بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و عنوان صحیفه دانش و بینش حمد خداوند جهان بخش
سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و بدایع
اختراع قدرت کامله‌اش ارواح و اشباح گواهی داده و آثار ذرات موجودات بر وحدانیت
ذات بیچون و کمال مطلقش زبان اقرار بر گشاده سخن سنجان بیدار دلان از
ریاستی و صفتش شکیبا و بیدست و ضمیر بینای کهران سعوت آسمان از پرتو
فروغ سحر فتش شبکه‌ای از این تجلی انوار یافته و خورشید بامی سراپرده
بهم آفرینش بدین رنگ نقوش دلربا نگاشته و صورتگر کن فکان چه قلم قدرت که
صفحه ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جدا جدا بر کارگاه بوقلمون
جز صنعت ذوالجلالیت که در جلوه نمود آرد نظم تو نگاری بخاک صورت پاک
تو توانیش باز کردن خاک * تو دهی و تو آری از دل سنگ * آتش لعل و لعل
آتش رنگ * همه از صنع تو مکان و مکین * همه در امر تو زمان و زمین * اندیشه

اعجاز بست وقبضه سبحان صفا و قدرا نرم و دست شناخت لطایف صنعت سرمدیه
حیرت بحدی نماند که توان گفت [illegible] عقده کشای ارباب فضل و هنر را
از دریافت کیفیت غرایب صفات چنان که سر رشته زبان فصاحت [illegible] آن
[illegible] آن گرد بی غفلت و بی تمیزی در مقامی که چشم [illegible] عقل [illegible]
از ادراک کماهی حقیقت و شناسایی آن ناسپاس دریافت
نماید و فکر بلند آهنگ و تیغ [illegible] و الا گوهران عالم بالا از تصور [illegible] مراتب
حق صفاتش به عجز و قصور گراید با [illegible] شکستگان [illegible] حدوث امکان با این [illegible]
باید چه یارا که خویشتن [illegible] مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش [illegible]
و خیال ناقص با چنین [illegible] گرد [illegible] آنکه [illegible]
نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون [illegible] سالکان مسلک [illegible]
و [illegible] روشن [illegible] محتاج بفروغ [illegible] کمتر آفرین و الا حضرت را
فکر ناقص لسان بیاوری حواس [illegible]
با ستایش آفریدگار [illegible]
[illegible] مسافت [illegible] باز داشته گلشن [illegible]
[illegible] و الا رتبت [illegible] خطاب [illegible] لولاک
لما خلقت الافلاک که سطر [illegible] طبقه [illegible]
[illegible] گردید افلاک را
روشنی اندوز [illegible] لامع النور [illegible]

بنام ای آنکه صاحب فضیلت اول والحق [illegible] نو اسیا [illegible]

تازه و رنگی بی اندازه می دهد [illegible] فروغ [illegible] کلام معجز [illegible]

عجب اندیشه [illegible] ان استعداد [illegible] معنی باشد [illegible]

برو بیان [illegible] ثبات [illegible]

حیرت را [illegible] باشد [illegible] علم الیقین [illegible] اگر [illegible]

برخود ببالد می باشد [illegible] آفتاب کرده [illegible]

ستایش عالی [illegible] کتاب [illegible]

تصنیف کرده سخن [illegible] و الاحضرت [illegible]

معنی [illegible] ذات مستغنی الصفات [illegible]

[illegible] آب در دهان [illegible]

[illegible]

[illegible] اگر [illegible] کتاب [illegible] ذکر [illegible] و بیان [illegible]

[illegible] ستایش [illegible]

بیان [illegible] اهل [illegible]

[illegible] اقبال [illegible]

سال [illegible]

[illegible]

کیفیت ... [illegible] ...

جبا ... سلطان ... [illegible] ... بهره ور باد و حکایت

حسب حال این دو مصر ... [illegible] ... سخن نگار

فهرست جامع فنون سخن ... [illegible] ... چهره نگار

حسن مقال آیینه دار صورت خیال ... بکر جلوه طراز عرایس سخن

آرایش عنان توانا ... نکات ... سخن سنج دانش پناه نص شناس

قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی جانی است و معانی را با طبعش

پیوند روحانی گشته بنده ... اتحاد ... [illegible] ... عطا ...

آل محمد محمد صالح که بیان پاک گوهر نسبت ... ثنا گر ... [illegible] ... تصویر

نمود که چه کیفیت و کمیت ... صورت معانی طراز گردیده ... لطف عبارات

این نوپرس حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلندش مهر آمیز و مضامین برجسته

عشق انگیزش و ایراد آن در فقراتش از پایه توصیف خرد بالغ رسیش افزون است

و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و طراز استعاره و تشبیه مستغنی عقلا

ناقص خود ... تحریر می آرد سبحان الله ... [illegible] ... آفرین که درست

ضیای انظار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز ... سپهر بی تاب ...

و اعجاز نمایی های بدایع و صنایع ... سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف

والا اندیشه ... [illegible] ... آمد و الفاظش ... معانی مانند قصیده ...

... [illegible] ... کان ... [illegible] ... تا نشد ... [illegible]

آب و تاب گوهر نظر ... [illegible] ... و الانور ... از گلزار ... [illegible]

... [illegible] ... صنعتش سیلی ... [illegible]

لفظ و مضمون ... [illegible] ... نفس ... عبارت ... [illegible]

شکوفه‌کاری کلک زبان طاوس ... و خیابان ... نخرامد و بیان

... ناموس که رشک افزای چمن ... انجمن ... است بادهٔ سخن به جان داده

و دلبرده بیاض صفحاتش از غایت صفا ... جوی دیباهای نقره باف صبح

از تاب آفتاب ... رخت ... و سواد عنبرآمود ... سلاسل سطور ... میدان

که طرهٔ ... بر عارض سیمین ... تسخیر آفتاب پرداخت ...

که شهرت ... از آب زندگانی از حلقه‌های ... الفاظ دامی ... [illegible]

... گسترده و سنبل ... حروف که از هر دو طرف ... [illegible]

معانیه ذره‌های ... در آیینهٔ عارض پرتو ... افکنده ... [illegible]

... که ... نفس ... [illegible]

... [illegible] ... مجموعه ... [illegible] ۲۸

دخول ... است ... تکلف ... [illegible]

این ... تحصیل تحسین و آفرین کرده ...

... کارخانه ... [illegible]

معنی [illegible] مضمون [illegible]

بسلک واژه [illegible] ابیات [illegible] گلستان بسطوت [illegible]

رونمای سنبلستانی [illegible] نقش [illegible]

آگهی و فی [illegible] دست [illegible]

چون [illegible] کانند آب حیوان که از [illegible] تا سطر [illegible] جان بنمائی [illegible]

تابش هر که گوید زبان از حسن [illegible] نو از فیض معنی های تر آرا

بردن در چمن دل اوراق ادب [illegible] از [illegible] چون آینه نگرد [illegible] لفظش

صورت معنی توان دید [illegible] چو لفظ بمعنیش آید بخاطر [illegible] نوشین

آخر [illegible] کار [illegible] معنی [illegible]

گل اوصاف [illegible] تمام [illegible] هر چند این [illegible]

بمقدار و زن بارهای نا هموار شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار عقد

بسلک کرده در انجمن گوهر افروزی بیان معنی طرازان [illegible] نشیند اما چون

گلستان را از خار بند گزیر نیست [illegible] از خس و خاشاک چاره [illegible]

اگر به [illegible] آن [illegible] زبان و دوان معنی [illegible] برنگ سبزه پامال [illegible]

تازه روئیان گلشن فیض گردد کتابتش [illegible] امید که [illegible] نگارین [illegible]

دانش که برنگ رنگین اوراق صفحه گل [illegible] از رگ جان بلبلان باغ [illegible]

و تا [illegible] سنبلستان [illegible] بفیض قبول خاص و عام [illegible]

... چراغ دل سخن پرستان ... و بهار نظر
... سرسبز ... گردد ... مردم دیده ... جانفزا
از روشنایی ... نور فیض دیده ابیات ... نشاط
افزا ... نسخه ... گزیده رقم * داستان محبت دوم
... نسخه سرنوشت عشاق است * الفاظ و معنیش
تازه و رنگین * چون گل ... و صورت ... * از سوادش که بهشت نور
افشان * باد روشن سواد هندستان * دیباچه دوم دیباج
پیرایه دیباچه سخن حکیمی است که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر
... خطه خاک خطبه خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داده
و تیغ زبان را جوهر بیان ... بر اقالیم سخنوری و قصه ...
ودیعت نهاده مصرعه حکیمی سخن بر زبان آفرین * و بهمین نتیجه نطق نعت
سید المرسلین که روح الله لسان روح الامین تمنای جناب بوسی جلالش بر چرخ
چارمین در تک و تاز است و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج
شوق و نیاز * مصرع * ختم رسل خاتم پیغمبران * پس از تحمید صانع البته
و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین کلام مدح سایه سبحان صاحب سریر زبان
است که خاک آستانش از لب بوسه‌های خواقین چون صحن چمن ... گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روز بی مقدار آمده فغفور چین

و خاقان چون [illegible] [illegible] با صد مهربان نسبت

که نقش را [illegible] [illegible] [illegible] نافه ما را کرد [illegible]

واتیر با دنقش عدو چون [illegible] [illegible] [illegible] الصبا

[illegible] بیستانی کرده و دشت هم سهیل [illegible] شیرد صحرا چون [illegible]

رسید و [illegible] السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحب قران شاه

جهان پادشاه گیتی ستان گورکانی [illegible] وارث ملک سلیمان پاک

[illegible] کیکشور و [illegible] آفاق جهان [illegible] [illegible] تصنیف

این انشا سرخوشی بخش و باغ خرد که تا حین [illegible] معنی [illegible] افرا

[illegible] و خاطر صبح تو امان چمن سرایان باغ فضیل و سرو سخن [illegible]

و الا گهر پوشیده نماند که در زمین و در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط

که از آثار انظار کرم [illegible] سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود و

صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین و پرن بتکلیف بعضی از

[illegible] ستان موافق چون گلهای بوستان [illegible] شمیم دیدم که ساقی سحاب

آئین همت بلند از لطف سرشار نهال سخن بجستان [illegible] کار سبز دل [illegible]

و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشاء آب بکر وا [illegible] ظرفان ضمیر دل [illegible]

انداخته [illegible] گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته و منشی قدرت نگار

قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا عروسان

صاحب برهان قاطع گوید [illegible]

برودن گردن سلامی [illegible]

[illegible]

... ع [illegible] کرده [illegible] باده [illegible] شده و نسیم

بهاری چون مشک [illegible] روزگار معطر ساخته و نسیم [illegible] بهار

[illegible] جلوه و لعبتان نوشاد دیده آب

[illegible] سبزه [illegible] کار [illegible] پشتی چون کهکشان بر فلک بوده

و رنگ آمیز ربیع در بزم [illegible] رقص از شاخ سنبل و برگ لاله دل مشک [illegible]

بوده مرغان نواسنج از زمرد چون کوی چمن لبان اطفال دبستان ابجد نشاط

[illegible] کرده و بلبل از [illegible] چمن ساده لعلین قبای گل و بوستان [illegible]

علغله آورده ساقی روزگار از باده مروق خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر

خراب را راح [illegible] داده و سبزه معطر از هبوب نسیم و اهتزاز [illegible] دریا

موج زن گشته دهان [illegible] از [illegible] سنبل و شاخ [illegible] چون ناف آهو

مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از [illegible] ارغوان و شقایق نعمان مانند [illegible]

طوطی [illegible] شده [illegible] کشیده [illegible] زمرد گون بساط مرغزار

[illegible] خط گل طغرا [illegible] بطرف هر چمن [illegible]

بهر جوی [illegible] شده آب روانه [illegible] گل از هر منظری نظاره کرده [illegible] قبای [illegible] صد

پاره کرده [illegible] سبزان بهانه [illegible] چمن [illegible]

آب رود [illegible] قهقهه [illegible] غزالان [illegible]

[illegible] طاوسان [illegible] این تماشا [illegible] صنعت [illegible] بدان گونه [illegible]

[illegible]

کرده اند تا بساط [illegible] کارهمی [illegible] در گروه [illegible] چمنستان گل [illegible]

و سنبل [illegible] خاطر [illegible] بوی طرب انگیز آن گل [illegible]

آئین و آمان [illegible]

چون خلوت آمیه در عین [illegible] حسن [illegible] صورت

پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گاهی از جام باده ذوق

بیخود شدند و گاهی از تماشای عارض سمن [illegible] نسرین و نسترن خط دلربای [illegible]

و برخی از فضای [illegible] طلب [illegible] جمال [illegible] صانع [illegible]

نقش [illegible] کلک نقاش [illegible] چون [illegible]

[illegible] حقیقت گشته [illegible] خوبان [illegible]

[illegible] وصد آغاز کردند القصه هر یک باندازه حال و [illegible] خویش از [illegible]

جمال آن نوعروسان [illegible] جام شوق

شده بتکلیف وقت [illegible] نشاط [illegible] از [illegible]

[illegible] بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه [illegible]

چنین حال [illegible] جمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چهره ماه فریبش خورشید [illegible] دار بر [illegible] غلطید [illegible] [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] چنان نگین [illegible] دندان گوهرش
که از حسرت آن [illegible] می [illegible] لعل [illegible] در شفق [illegible] بیرون
آثار خرد بر ناصیه شکفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت [illegible] معنیش
بسان نور از آفتاب هویدا قامتش [illegible] نازک نهالی در چمن و لبش پسته [illegible] چهارده
[illegible] آب چشمه [illegible] نظم سرو [illegible] گوئی * قیامت [illegible] ملک خوبروئی
رشک رخ ماه آسمانی * [illegible] دل سرو بوستانی * چاه در روشنی دل
[illegible] نفسی [illegible] * کش خرامی که حسن [illegible] بیاید [illegible] بسیار
میداد و هنگام قیام هزاران [illegible] انفعال بر قامت سرو آزاد می [illegible]
با صد جلوه ناز کرشمه [illegible] خرامان در رسید چون [illegible] هوش از دماغ
برفت و چون بنشست فغان [illegible] همنشینان و صحبت گزینان
که محظوظ تماشای گل و ریحان [illegible] یکبار تمام سبزان چمن و [illegible]
[illegible] نظاره [illegible] آن نورس [illegible] باغ محبوب
نرگس وار بیمار داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن
[illegible] چشمه حیات باز کرد [illegible] بدامان حال ارباب انجمن
[illegible] آغاز کرد یعنی [illegible] دانان خرد پرور و رمزشناسان
دانش گستر سر کرده گفت که [illegible] شگفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن [illegible]

یعنی آغاز کرده گفت

نماید چون صبح ... نهال ... از بحر ... بیت ...
چو گل ... سفینه ... تماشا ... حسن ... از زیلوه برآمی
نباشد دل ... گرد آلی که و ... صدا ... را
نباید نا کرده پسندیده ... نباشد ... انگیز
لطف ... نباشد باغ ز چندان ... مدارد رنگ گل چندان وفا
... حاجت اخراست که کاهی ... نباشد پس این
دستان که گلهای معنی را تازه بوستانی نسبت بزبان هندی بلطفی که ...
از طبله یاقوت ... مغز ... بیان آورده ...
و گلشا و حدیقه جان افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش فارسی ...
آنچنان ... مشام ارباب معنی معطر کرده و انجمن سخن عطرآگین شود و ...
دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بر این چمن
چمن ز فیض ... راه نباشد چون این مضمون ... خاطر
نقش گشت ... این معنی ... لوح دل نقش بست لاجرم ...
خاتمه ... الله که ... چمن ... سخن ...
و جمع کردن خدمت ارباب دانش و فرهنگ ... باشاره آن ... گلهای چیده را از ...
بچمن پیرایی این گلستان ... عبارات و ...
از عذار چون گل ... بالا چون سرو آن ... شکل رعنا ... گرفت

[illegible] حسن تناسب [illegible] [illegible] دلنشین [illegible]

دیوان حسن [illegible] رشید و [illegible] بدو نگار زلف [illegible]

و انجمن بستان [illegible] صنوبری و صد برگ معنی

دلستان و نسترن [illegible] حدیقه [illegible] جابلقا [illegible] بهار [illegible]

موسوم گردیده چه هر [illegible] این دبستان جابلقا و گلستان [illegible]

این صحیفه [illegible] گلشنی است که هر طرف [illegible] گلهای معنی [illegible] شگفته و هر فقره

[illegible] گلی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبا [illegible]

در [illegible] کامل خرد و دانش [illegible] آئین

[illegible] طبع [illegible] پرورده [illegible] و نوای انصاف است و از [illegible] قدرت

[illegible] است که چون [illegible] گلستان [illegible] گلشن

معانی شگفته [illegible] دل [illegible] نظاره جمال این عروسان [illegible] نقش [illegible]

[illegible] نکات [illegible] رشید و [illegible]

[illegible] باشند و اگر [illegible] ملحوظ گردد [illegible] بطور [illegible]

[illegible] طبع [illegible] فرموده و چون [illegible]

[illegible] قطعات [illegible] بر زبان [illegible] بیان مانند [illegible]

و در [illegible] گلکده [illegible] طبع انسانی که

[illegible] انسان [illegible] و [illegible] است [illegible]

آرایش مصور و انقضای [illegible] بیت [illegible] نتواند کاشت

بیت طمع دارم که گر [illegible] نخواهد این نسبت نامه [illegible]

زردی فکر کمند خطای [illegible] سحر [illegible] نقد روح

اصلاح کوشد و گر اصلاح نتواند خموش باشد و قطع نظر از جمیع حالی خواهان

باید سخن و [illegible] از این [illegible] فرهنگ نیکو [illegible] که دو فقره موزون [illegible]

لفظ و [illegible] اهم بود [illegible] چون [illegible] حکم [illegible] مرتبه کاوش طبع

باید کرد و سخن سنج با صد [illegible] فکر جانفرسای [illegible] و بالما [illegible]

اندیشه جگر لخت لخت نخراشد با [illegible] جهرات سخن که [illegible]

[illegible] از سیدان معنی شناس نخواهد شد فاضل مشهور و [illegible]

کنار فکر سخن و یک [illegible] که شاید قبول خاطر [illegible]

خطه خرد [illegible] بیت جگر [illegible] معنی دست آرد که [illegible]

فاضل بود تمام عیار [illegible] لفظی [illegible] برون آرد که مرغ [illegible]

باشد خفته [illegible] بیدار [illegible] اگرچه این [illegible] که [illegible]

این ذلیل [illegible] خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده [illegible]

اینهمه گفتگو [illegible] خواسته باشد لیکن از بعضی [illegible] رسید کان انصاف [illegible]

که از بی هنری عیب جویی اشعار خود ساخته اند [illegible]

از [illegible] عطارد [illegible] اصلاح [illegible] کرده خاطر [illegible]

... لطف ... صحابت ... و صمیم ... انصاف ... فراز

راه سخن ... فکر ... نموده ...

... طلب ...

... بمقتضای ...

دعلت غاشی از تصنیف این خرافات غیر از آن نیست باد نماسد آغاز و ان

مشتمل حقیقت تولد سپهر و خوبیار خسروی جهاندار

سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و راه شناسان پرده اسرار

این رقم نامه را نامه نگار ... دهقان روزگار استنباط کرده در بسط ... صفحه

بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک

هندوستان ... صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب

گیتی ... در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را

از غایت علو پایه همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و ...

و رنگ آرایان زمان را ... انگاشتی حلقه انقیاد و امر

فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیه امتثال ...

بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ... ایام در قبضه اقتدار ...

داده و اقبال بسان بندگان ... نهاده قطعه

همه اسباب شاهی حاصل او بود ... آرزوئی در دل او نه فلک ... از خود

هرگه به ظفر با بهشت بخت پیوندد چون درخت بستان اقبالش ثمری که کاشانه

از فروغ وجود شمس منور شود بود و نخل زندگانی [illegible] ثمرات لذت مراد

[illegible] لهذا لحظه واجب [illegible] و نشر [illegible] خدمت [illegible]

[illegible] گردی می دست به درگاه [illegible] مناجات و خواست [illegible]

[illegible] پریشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان [illegible]

[illegible] آرزو و [illegible] ناکلین امید [illegible] کرد و نخل تمنایش بار امید آورد

و کاشانه دولتش به شمع سعادت منور شد و شام آرزویش به صبح اقبال بدل

گشت یعنی نیّر اوج خلافت و خورشید سپهر سلطنت با آن فرهمای همایون و

شکوه [illegible] انوار [illegible] نموده ساحت تمنای پدر [illegible]

[illegible] را نورانی ساخت پادشاه این موهبت عظمی و عطیه کبری

بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانید و در ابواب [illegible]

[illegible] سعادت در خزینه گشوده به بذل و نوال جهان را [illegible] توانگر گردانید و مسکینان

و محتاجان [illegible] بخشش از آز و نیاز [illegible] نظم شد از مهر فرزند

فیروز بخت *** به گنج بکشاد و بیشد بخت *** بشادی که آمد از درد و

رنج *** بخواهندگان داد بسیار گنج *** الغرض [illegible]

در ساعت مسعود و زمان محمود به رسم [illegible] سلطان [illegible]

سعادت [illegible] بخت تربیت آن [illegible]

[illegible]

وچهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه ملیسه با نعیم سرور تا پنج سالگی
بواسطه اکتساب کمالات معنوی [illegible] و تهذیب طالع بلند تفویض نمودند
و بزرگان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارک تعیین فرمودند
تا به تکمیل فنون حسب استعداد ذاتی و تحصیل شئون جهانگیری و شهریاری اوقات
بجادون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورستانی
یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود را در ازل بجوهر قابلیت
در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریعه و تهذیب اخلاق حسن
معاش و صلاح معاد تمتع کامل یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخ
حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های
و شایستگی حال و استکمال [illegible] و قوت دل و رزانت [illegible]
فکر و وجاهت صورت و [illegible] معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب [illegible]
کام شهره آفاق گشت منعطف ساختن جهانداری شاهزاده [illegible]
توجه بعزم شکار و پیشه شکافتن طوطی شیرین گفتار
بسکه طبع [illegible] شاهزاده کیوان جناب بمقتضای [illegible]
[illegible] های شکار دوست افتاده بود [illegible]
اکثر اوقات شریف را بصید افکنی صرف نمودی و پیوسته به شکار مشغول [illegible]
روزی بعادت معهود [illegible] عنان [illegible]

پشت بنا و قصه اجرام موافق جانب ... معطف ساخته جانوران صید گیر را بهر
سر دادن شاهین تیز بال عقاب ... شاهبازان مشغول سیماب طبع سبک ... آهنگ
کردید و پلنگ ... ... آورند و بادی که ... از خطوط سپید و
سیاه ... مانندی که ... عشوه ... مژگان ...
میدان ... آیند در گرفتن شد و پروانه آمد چنگال باز کرد پلنگ آهنگ
چون ایام دو رنگ جنگ چون ابلق ... فرو برده تا هو گرفتن ...
و چو ... آیینه ... بازی تیز ناخن عقاب ... سخت گیر آنگهان چون
اجل بر سر گور و گوزن ... بر خاک عدم ... قطع جو در تا لبین ...
تازند در آمد ... صید افکن ... روان شد بر هوا باز ...
جهان ... خالی از کبک و کبوتر ... چو شاهین زرین بال ...
صحرای ... کوه ... بلند ... گرده ... سلطان
که گل ... سایه دولت بود ... آفتاب ...
... فرمود ... باغی دید در کمال لطافت و طراوت که ...
... خون عاشق و ... ایستاده و سنبل و گل ...
عروس ... آتش ... سبزه ... سیراب ... صحن
چمن ... گشته ... نالهٔ دلکش مرغان در انجمن ... کار نوای ... گرده
می ... از صبا ... بلند ... فاخته ... خاکستری

که چون خیمه آفتاب ایستاده آسیابان از هوا سبز پوشش کوه سرشکسته زمرد را
بر او ابلیسته سیر کشش بیاسمین بر سر کشیده و بسا آخر می سرود بکشیده
بنفشه تازه زلف افکنده سر در پیش کشاده یاسمن سرین بنا گوش بتیع
آسمان مهر و ماه سلطان بتکلف لطافت بستان و طراوت گل
ریحان بانظاره گل رویان چمن شده بودن گل خندان و سرو چمان بباغ در آمد
و بنامی چشم آن نزهت آباد را تسخیر فرموده و کرده در هر گوشه صبا زلف سنبل را
بر بنا گوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده
و درنایی هر کلبن زند باقامت چمن بسان عندلیبان بخوان لحن دبستان
اندخته و در شاخ هر سرو بسان زنک فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان
کوکو بر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم و حمش دل
آزار می شد و تبسم شیرینش بغضاه دستان فرهاد جان شیرین می سپرد نرگس
جادوانه و مهر سبز فتنه بالبالان چمن و چهره جهان بین رشک ریاض و گلشن شاخ
گل در آغوش گرفته و تبسم مقابل کشته لحنی که خوش حلقه خجالت در گوش بکیا
می انداخت و شعله دانش آتش تشویر در پرده دل یاسمن می زد و نشید عاشقانه
می خواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجره آیینه نشسته
و مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی خلق در بسته و کمر وار نکتیجان حیث
حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان ظرافت سخنوری کوشیده زیرک

مرغی که پاهای کرد از مجلس سلیمان گذرده و همایون طایری که دلربایی از لعل نوشین او
حور العین شکر خورده رتبه الوجود بطایران همایال و سر دفتر طوطیان شکرین
مقال که نیز گفتار پارسی در مرغان جهان علم استادی برافراشته و تحفه گردانی
در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروی حاصل کرده چنانچه شاهزاده از تماشای
حسن انجوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن چمن سیراب و گلهای مطرا
با جهجه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسب اتفاقی داشت نهایت
نشاط بهجت و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت
جوان طناز نغمه پرداز بسکه شگفته بشغله آواز خویش بود اصلا متوجه نشده بجواب سلام
نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغیر با صفحه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن باب مکالمه
باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی گستر همچون گفتار شیرین و مثل لاویز
معرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سخنی آن سخن سرای بی زبان حیرت
گشته ساعتی چون تمثال مرات و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم
محبت آن سبزپوش شیرین گفتار رفتار و کردار در مزرعه دل سبز کرده از غایت
اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاده و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس
طوطی نمود و از عدم اضطراب لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا
در خود نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده زد

شاهزاده گفت ای جوان ناآشنا مگر ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک
و دلم ربوده این مرغ زیرکست اگر بخت بیداری مساعد و اختر تابان همایت
لعل که بخراج ممالکی می ارزد بستانی و از سر این هوس بگذر و الا ندامت بری
و بعد از وصول مذلت هزاران منت امکان ارزانی داری جوان نهانی بجان
مشتاق گشته دانست که خلاف رای سلطان راحت جستن کم از جان خلیدن است
لاجرم طوطی را بلا زبان سلطان تفویض نمود سلطان از این معنی بحر مسرت
و نشاط آگین گردید که پنداشتی تقبیل مانند هفت اقلیم دست یافته و جهانداری
ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج
مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لحظه
مفارقت او را بخود تجویز نمی کرد و هر وقت با خود در پیش نظر داشتی و آن
مرغ زیرک شب و روز بسخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی می نمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درایی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق مهر و بانو از افق باطن جهاندارشاه

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کاینات بوده
و هستند و آنند که بنیاد ارادت را که در نهانخانه مشیت مستور است بکار
معین و نشان مصدر بجلوه گاه شهود آرند لاجرم مقتضای رسم عالم اسباب
نخست سببی برانگیزند تا بی شوایب تعذر از حجاب خفا بعرصه ظهور

طرازندهٔ این قول آنکه روزی جهاندار پادشاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده
با یکی از پرستاران پریچهره شاهد پری پیکر صنم گلرخ که دلش در گرو او بود صحبت داشت
و از نشئه سرشار حسن بی نیازش سرخوش آمود نشاط بوده بطاق ابروی
هلالش بتیغ خورشید عیار در ساغر ماه گون بادهٔ بیغم و بزمی تمثال در
اثنای گرمی هنگامه عشرت و سرور که از باده حسن و حسن باده نشاط دو بالا
داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کسور
آگهی است فریفته جمال خود شد و از شکوه حسن دلبر بزیر غرور گشته در حالت
سرخوشی و بی حجابی باده بی اختیار بزبان آورد که ای شاهزاده اگرچه
گستاخی است و از آئین ادب بغایت بعید اما میخواهم که زبان بگویم
و شان چهره را بر طاق بلند گذاشته سر رشته انصاف از دست نداده
در عالم بی تکلف از روی صدق و بیداد بازنمایی که مصور قدرت بیچون هیچ
پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحه
ایجاد نقش بسته باشد و با [illegible] لطیفه [illegible] شاهزاده لب
بآشفتگی گشاده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از شنیدن
سان غنچه سیمین گردید و آثار ملال بر ... پدید آورد و از روی شوخی و ناز
دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که در مجلس باعث تبسم این
مرغ [illegible] من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در [illegible]

مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب نطق آشنا نساخته بنابر
بلبل تصویر سکوت ورزید چون آن گفتگو از دایرهٔ حساب خارج بود طوطی
گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه از اصرار تو منکشف نمی‌شود صلاح
کار تو در آن است که از این اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آیین
زنان است و سرشت این طایفه با جهل و عناد سرشته است اصلا از این آرزو نگذشت
و از آنچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا اگرچه طلسم سکوت از سر گنج نطق بشکسته
جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود
بیخت که باعث شنیدن سرور و بیداری غلط این بانوست که خویشتن با حسن و جمال
زیبا بر معتقدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر سینهٔ نیکوان
جهان خود را ابلج می‌شمرد و نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر باب وجود نیست
و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در میان کاخ مقرنس چندین
گلشن هست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از نگید گل شکفته و چندین
نزدیکی کشور است در آبادی معمورتر و وسعت و نضارت نسبت بولایت
قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد که بهرو تابان
که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگستری و افروزی و ساطعت نقاب حجاب
سحاب بر روی او نگاه نتوان کرد و گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس

بوی تماشای چمنش همین چشم گشته الکبیر کمل خاتون به پهلویش نشسته
مانند شمامهٔ آفتاب ذکر خود بدانسان و رنگ کیاهیش گل قدسی
نثار داد استماع این مقدمه خاتون عرق لجه تشویش گشته عرق خجالت بر جبین آورد
و جهاندارشاه غایبانه بر جمال جهان گیر مهر و ز بانو عاشق گشته دل از دست
داده با دیدهٔ جمالش کردن جان کمند طره مانند عیشش بسته مجنون وار صحرا نورد وادی
تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته مد و بوست
و اسب شوق را در فضای عشقش به افشاندن جولان داد و بکلی از دایره تعلق غیر
افزود بیت نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار
خیزد * درآید جلوهٔ حسن از ره گوش * ز جان آرام بستاند ز دل هوش
ز دیدن هیچ اثر می در میانه * کند عاشق کسان را غایبانه تعین

فرمودن جهاندارشاه بی نظیر السبهر مهر نو سواد چهره آوردن شبیه مهر و از بانو

چون جهاندار سلطان از زبان
قدرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن قدر و کوسار دلبری شنید
دلش نادیده اسیر طرهٔ نادار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاید حجله
دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه کرد بجهت رفع گمان و حصول الیقین مصور
سحر نگار بهزاد قلم بی نظیر نام را که بدکاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون

... واشکال کوه وهامون چهرهٔ کسی چنان نقش بسته که یک نظر معاینهٔ

پنج تر و سیر هفت اقلیم و تماشای حسن وقبح بلاد گیتی آباد

اجزای جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کرده و از بوستان پسته مجلس نگار

وپیکل پیلان کوه تمثال و لشکرکشان وانبوه مبارزان وصفوف گردان

و دشت میدان آئینی طاهر ساختی که تیر و سنان یلان و حملهٔ دلاوران بریکدیگر

شجاع از جبان ببیننده را بیایی العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این مینای سیما

زرنگار چنان جادو قلم سحرکار ندیده وبه چشم خیال ندیده و روزگار کهن پیر این

نطع صندل گون چون او استاد جادو دست سحرنگار گوش هوش نشنیده

از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مست بانگ صفیر بودی

و جادو رقمی قلم سحر پردازش جگر تحریر رنگ را چنین قابل انشو و نمای دیدی معامله

اگر مانی ارژنگ نگار به صفحهٔ هستی نقش وجود ببستی هرگز هر نقطه

نوک خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار را جبههٔ سجده می زدی و بهمه اوقات

در دیوان کائنات منشور ... در قلم او استادی بنام آن جادو نگار ثبت

کرده و در ذات آن مقتدای بیانان سحر پرداز ... ظرافت

حکمت بالغهٔ صانع بی آلت بر دیده وران کامل نقاشان گشته ایات

نقاشی جهان را مژده داده به رسامی اقلیدس زیاده قلمرو جامک و

صورت گرچیست که بی کلک از خیالش نقش می رست چنان ...

پیش آمدنی چه که آن سید از لطافت نقش بیلی در لباس ارباب تجارت
تعین فرمود و اقسام نفایس و تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان
وسیلت بدیار فرخنده آثار آن عالم پیش رفته نگر پری تمثالش را که غایبانه
کشور دل تاخته بهیئت بر صفحه حریر مرتسم کرده شده در حضور بیارد بی نظیر بر میمون
رخت سفر بربسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته
پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز
شده بشهر مینو سواد که پایتخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه
باغی که محل سیر بهروز بانو بود محل اقامت انداخت بار امتعه بگشاد و پاره
از اسباب نفیسه بطریق ره آورد بخدمت منتسبان آن دار فرخ بساط خسروی
شرف استلام دریافت شهریار انه تماشای گرانمایه متاع عشق بغایت محظوظ
گشته بآیین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله
توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تلطف و عنایت استفسار کرد که از
کدام کشوری آمده و از میستی و این گرامی بضاعت که ارمغان آورده در حجری
و بار رکابی نفیسه بیشاپی شهر که نفیسه و جناس عزیمه بدرگاه ما شتافته و دیده بی نظیر
از دیار و کشور خداوند واکر خوب بمقتضای مصلحت ربت باید و غ آمیخته
چند کذرانید که حیرت در تماشا خسروافزود و چون از جناب خلافت مرخص
گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شده تا عشق بهر کوی و برزن آوازه

و اقا دعا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهر وسیله که ... حقیقت این عرض

پرستاران سلک آفتاب دیدار رسانیده از پیشگاه عزت در باب ... نظیر

حکم عالیه نفاذ پیوست بی نظیر دستان روز کسل ده و ایست ... و وسیله سامعه

عذر بخواست و التماس نمود که این غریب دیر کاب سکین خود دارد ...

قابل جاودان جناب عصمت قباب است و محض باراده شکیل شرف امکان ...

شاد روان فیض نشان این مسافت بعید و راه دراز آورده و از غایت شوق

خاکبوسی آستان عصمت آشیان معظمات عزت بخود آستان گرفته الحمد لله

که بآرزوی خود پیوست و برکت صدق ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک این

داستان گذشته سالماً و غانماً بدرگاه ملک زمان رسید لیکن چون تحفه ها

کشاده و بارها آورده از اینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از

تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخی ست و از آیین ادب

بغایت بعید و از علاء محال بندگان اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی

و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال همایون کرده بسعادت ...

باغ ارم رشک انداز نه سپهر فال و هم تماشا خواهد نمود یعنی تماشای گل و ریاحین

طراوت اندوز نشاط گشته سبزان چمن سرفرازی بخشد و هم مشاهده این

هدایای غریبه که از نفایس روزگار است و نعمت تحفه ربع مسکون مشرق ...

گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بعید خواهد نبود و

نفایس جمع نفیس یعنی چیزهای قیمتی و پسندیده

امر عالیه بقضا و بسته بندگان انجز انقیاد که سعادت کومش در بیرون حضرت
جه علاج مهر و ماه تو ملتمس نقطه دست اجابت مقرون ساخت
روز دیگر چون شهر گیتی [illegible] از گریبان صبح سر برزده ردای نور بر عالم افشاند
در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک تمثیل قبایش میسوخت
چون مهر و حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد تا زنبان چمن از تشریف آوردن
آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از بیم انفعال همین آب گشته از خود رفتند
چون بر مسند اقبال بنشست با حضار بی نظیر فرمان داد نی نظیر از بهر زده
جان نواز بفرط شادمانی و نشاط از بار گل شکفت و با عندلیب گروهی
در خدمت آن نو رسته نهال شهریاری حضانت و اجناس کیمیا پایان
خادمانش بود حاضر ساخت مهر و ماه نو زحجاب پرده تنک نشسته
چندی از دایه های سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته
اندرون پرده بیارند چون نظیر ساعتی آن دیگار خانه گیتی بهیچ چشم مثلش
ندید در بساط این مشغله کوران ادیم مدان نقش هیچ [illegible] گشیده
تو بر تو چیده بدست حادثان داد بانوی جهان از تماشایش آنقدر
که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده آواز بلند تحسین با فرهو و آفرینها
گفت و بجادوان فرمان کرد که اگر عجز ازین متاع دیگر داشته باشد
بیارند چشمداران بعد از ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند

که صندوقچه مقفل که تحمل نمیده با خود دارد اما نمی‌گشاید بهره بانو از آن امید بست
کمان برده و درباب گشتن آن جا که بی نظیر قبل لطف تحمل کرده امید
رشید بانوی صحبت ان سیه و مبالغه فزود بی نظیر چه خواهد که شوق و کمال استیلا
و مطلبی باکه درین ضمیر پوشیده نظر داد مجبور شدم از روی عبارتی عرض ساید
که اگرچه متاعی که بر آن می‌نازم وقت دیده افتد خوشم اینست تا چون بود
بادشاهیست بی حضور او نتوانم که شود از شنیدن این مقدمه شوق بهره بانو
از یک چند شد و با لجاج تمام در باب فتح صندوقچه التماس بود بی نظیر گفت اگرچه
اقبال اینمعنی و ارتکاب این امر موجب تخلل میان و دیانت بسیار [illegible] بلکه
گیتی پناه و دیانت با قضی غایت نمیتواند است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید
اما بی آنکه کمترین خود نظر کیمیا اثر در آن دو طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت
و خواهش خاطر بدر بانو در باب تماشا احساس کرده شد پس شمایل لطیف
اتم بود و بی نظیر تطابق مردمی در کمال کبر سن و مهری می‌شود و تحمل او از التزام
مقرر [illegible] پرده و حجاب برده شد و جمال حضور بیفتد انوار عادت کرد
بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرد چون ذره از تابش مهر وجود نا
یافته بی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت از بفرمان رفیقان صحبت جمال
با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد مجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و حرکت
وی بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس بازماند و [illegible]

چهار طارمی سفید صندوقچه از دست بزمین افتاد مهره و حقه بازان مشاهده جمال بی نظیر

متحیر شده پرسید که چه حالت است جهت بدیدن که همه متغیر گشتی و از خود رفتی

بی نظیر همه حال خود را جمع کرده گفت ای عزیز برسید آسمان مهربانی طلب

مرد کهن سالی ضعف و ناتوانی بمن راه یافته است از آن جهت گاه گاهی

اتفاق افتادمی زند آری مصرعه پیری و صد عیب چنین گفته اند بعضی

صد صندوقچه را به دسته شیشه جانان نشان داده که خود بقلم اعجاز رقم نقش

بود برآورده و بدست مهره باز داد مهره باز چون مشاهده حسن صورت مطلبات

از دست داده پرسید که این چه پیکریست آدمی است نام جان میشد

بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین جهانداری است

که در حسن و جمالش یوسف اعتبار شرف تشبیه [illegible]

تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود و جود و سخاوتش نام حاتم طائی گرد [illegible]

کفاره جنگ طوطیان شکر خا را دام آورده و از حسرت رفتارش [illegible]

کبک [illegible] چون همت [illegible] عقاب پلنگ [illegible] شاهین [illegible]

شیر زبان [illegible] خانه روباه خرد و مثل [illegible] بسوراخ مور در شود

در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی

فطرتش [illegible] جاری است و دلیری [illegible] شیری [illegible]

باد خطا [illegible] تازه [illegible] گل [illegible]

خوبی سر و او چون کمر و آزاد به یک نرم از ارم صفحه در گشاده * بدو رخ چو [illegible] را

دو رخ نهاده * پر او هم چمن بخت هم نهاده است * بی همرو [illegible] نشنید

کیقباد است * شبی کر گنج بخشی یاد بر داد * نه کانده کبر قارون سا بر باد

سخن گوید در از مرجان بر آید * ز نیشکر شکر از زبان بر آید به مهر و ربا تو

اندیشیدن اینهمه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در

مزرع دل کشت و نهال دوستی او در چمن خاطر نشاند اما از آنجا که حیا و شکر

حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را ابدا آشنا نساخت

و نهانی شعله شوق در سینه باطن زده سوختن آغاز کرد و بحکم آرام خاطر شیشه را

از بی نظیر بخواست بی نظیر آن نازنین بی همدلی از اقبال آن معنی سر باز زده گفت سرو

جان فدای خاک پای ظل الله جهان باد این خاک را بخت بلند [illegible] سانیده

که این شیشه امانت است در غیاب ما درست نتواند کرد ملکه زمان فرمود

که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که سخن تو از حلیه صدق عاری است [illegible]

حریر پرداز تصویر شیشه صناعی نیست که بسزا و لایق ودیعت پادشاهی تواند شد

بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر چه قیمت این پایه چندین بنظر نمایی

زیاده بر دو سه دینار [illegible] ندارد اما اگر تقاضای خاطر شما [illegible] دل عزیز [illegible] شیشه

جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی بهیت هر دو عالم قیمت خود گفته

نرخ بالا کن که ارزانی هنوز * در شان این شیشه صادق می آید ملکه جهان کیفیت [illegible] فرمان فرما

گوهر کشور بنگاله که برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان

خرمن جمال اوست و این عیاران سالک بما که از هر خرمن خوشه بر داشته

اند و از هر بادهٔ [illegible] شمایل خجسته و خصایل فرخنده آن نیک اختر

تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجود آن پری جهاندار بمشام گیتی فایز

می شود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج کشیده و گل شاداب

بوی مینوی بخت از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون

بتکلیف آن خسرو عالی تبار بجهت این سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می

رسانیده دارم که بمبلغی گران [illegible] نقدی نمایان و جلدی [illegible] خدمت دست

بخشک آرم [illegible] وسیله [illegible] از احتیاج [illegible] تهی گشته اند

سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ [illegible]

دل [illegible] بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و دیگر

خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام [illegible]

سعادت وصال [illegible] زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود [illegible] حیات [illegible] در کنار

[illegible] تمام باشد صرف خواهد شد پس [illegible]

سعادت بدام دیگری گذاشتن و خود [illegible]

داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور [illegible] صلاح در آنست که

طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادتست و مقدمه حصول دولت [illegible]

بخشش خود را [illegible] است و از عنایت بی غایت الهی که کلید گنج مطلب [illegible]

و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب

به عرصه شهود چهره جلوه آراید چنانچه [illegible] گفته ای [illegible]

[illegible] مرادت محصول نمی انجامد این [illegible] کاغذی [illegible]

[illegible] وصله آرزوی تو نکند بی رنج و تعب بستان و بکام دل رسد منزل

بیش [illegible] و میسر آن که عالم حادثه زاد [illegible] صد رنگ [illegible]

اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است نقد را با

نسیه که [illegible] از ترازوی میدان [illegible] پیش گرفته روز و شب سرگردان باشی

تردد [illegible] احتمال دارد که آفتی [illegible] و در کل محروم و مایوس گردی و محرومی

آفت حیات شده بقیه عمر در بلای حسرت این گنج [illegible] که [illegible]

[illegible] گرفتار آیی و [illegible] دقایق [illegible]

سلامت [illegible] این جا که حال آدمی [illegible]

شاید که در این [illegible] او در آن وقت کوتاهی کند و باندازه [illegible] بجا نیاید

[illegible] باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج [illegible] روز و شب [illegible]

شود مطلب از تمهید این مقدمات آن است که نقد را از دست داده بدل

نسیه تافتن شرط دانش نباشد [illegible] که از این سودا [illegible]

این گرانمایه گنج از دست نهی [illegible] نصیحت [illegible] است که [illegible]

جواب مطابق خواهر زاهی می‌کرد و بی‌نظیر چون [illegible] از افسون در دل پری اثر کرده
اول خود را بر [illegible] استغنا نموده عذر چند در میان آورد و آخر مقتضای مصلحت
ارضای عیان نموده [illegible] و [illegible] گرانمایه نقد فراوان ارزان در بها
دل گرفته [illegible] را به وتفویض نمود در وقتیکه بشرف [illegible] مشرف بود از ذهن فهیم
رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن پری شمایل بقلم حافظه بر صفحه دل
ثبت کرده بود و چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامه سحر نگار گرفته
پیرایه [illegible] برسم ساخت که از حسن با او دست و چهره حور فریب آن
مهر سپهر نکوی سر بر سجاده [illegible] که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی‌نظیر را [illegible] مطلب خود خواه کشت مهمی که در پیش داشت بانجام
رسانید از خدمت مهر و بانو رخصت شده [illegible] و مراجعت نمود و بجناح استعجال
طی مراحل و قطع منازل کرده بپایگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی‌نظیر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه ماه فریب مهر بانو و چشیدن [illegible] دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی‌نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و
مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهرافروز مهر و بانو از نظر
فیض اثر گذرانید چه پیکر [illegible] فلک [illegible] وجودی که هزاران لعبت نورانی [illegible]

نیلگون خود دارد و شاباش را از خواب بندیده و مانی پرویز نگار کهن در کارگاه هستی
چنین نقش بوالعجب بخامه خیال به تحریر تصویر نکشیده از قلم بنای حسن آب و رنگ
دامن نظاره پر گل شدی و از تماشای فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی
قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن خورشید تمثال به پیچ و تاب چون
قلم نرگس در دست کاتب سرنگون شد و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل رنگ
آن پیکر حیا دوانه به پرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پرمعنی و
جان نواز محبوب دل از صبر ربوده و ادهم تمنای وصال بهره ربا پوشید و بسر چون
باده عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین
لختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب گشته
التجا بکجا آوردند و بر سر و رویش گلاب پاشیدند بی نظیر که نبض شناس دلش بود
همه را که کرد بالینش براند و سرش در کنار گرفت از آن مستی بی سبب سو بهوش آورده
باز سرگذشت بنشاند اما از آنجا که ناوک جگردوز عشق بر دلش نشسته بود از
غم دلدار جا گرفت بی اختیار دست گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش
جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی بی نامی
برخاست و سرمایه حسن ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار رنگ و سام
بهره کم یافت فرصت طلبش از سر کلیم برآمد و آوازه شیدائیش هر کوی و برزن
در افتاد عاشقان پایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض منتبار و از قرب

پادشاه از استماع این قصه خاطر کسل گشت و سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را
در خلوت طلبیده به نصیحت مشفقانه ابواب مواعظ مفتوح ساخت و شاهزاده از نصایح
پدر دامن خاطر نچید و سخن پدر نشنید شاهزاده چنانچه به مقتضای عشق جنون
انگیز آکنده بود سخنان عقل دلیلش راه نیافت و نصیحت اقدام توجه نجاده قبول
ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خون بار خویش قطره زن شد
پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در بحر لجه غم فرو رفت و وزرای صاحب رای
و عقلای مشکل گشا را جمع کرده در حل این عقده جان گسل یاوری جست آنها بعضی
خرد خورده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار
بردند و چاره ها انگیختند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت و روز به روز آتش ولا
بالا شدن گرفت و نائره جنون در کانون باطن شاهزاده به کمال اشتداد
اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل هر گونه تدبیر که بخشندی به
حصول مقصود نرسید و طبیب عجز رای سایر عقلا بران راجح گشت که روز و شب نقالی
غریب و حکایات عجیب در خدمت زبان و سوطی طرازند شاید که در خدمت آن
تا بنده از داد و رقاب سیر آن کشور چون بگید به شاه که این مدارا شنید انشغار باسوخته
آمد حکایت اول یکی از ندمای با فرهنگ والا خرد شاه به نحو در مجلس پادشاه
بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب بخت از دولت و کامرانی
وافی بهره یافته و از اسباب معیشت و زندگانی و خانه کاشانه توشه مندی

شجاعت بالغ ... تن آسان شدن

دل و نیروی تن و سر جوانان معاصر خود بی نظیر بود و شجاعت و شهامت معدل ...
سپاه از امثال و اقران گوی سبقت برده و بحسن ... و وجاهت ظاهر از
همگنان سرآمده زنی جمیله از ... اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت هر چند
که زنان از معاشرتش تاب نیاوردی و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده
رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت
شوهر بود و بیشتر اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر برد
و اگر زمانی جوان بجهت مشغولی بامور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شایسته مذکر است
تکلفات ستغار را از آن گزیر نیست بجایی میرفت زن بیاد او موسس انیس دماغ تحمید
از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر هر کوی و برزن
غیر از افسانه عشق ایشان بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس با هم
می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از آنکه بیکار
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال
نمودی و از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را و میان این جوان و برادر حاکم
خلت او دوستی و یکدلی بمصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل او آمده باده می پیمود و روز
بر او بواسطه آن زن افتاد و چشم با هم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان
حقوق سوابق آشنایی و نمک نشناخته ... گرداند از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره سبز خانمان ... موسوم

بدست آورده بیش از پیش ... و اظهار ... نموده استند عاشق صادق

کرد زن عروسی ... اقبال ... بر سر باز زد آخر از آنجا که طینت زنان

از آب و گل حقیقت ... وفاداری نباشد و در قالب این طایفه راستی سرشته نکنند

سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا را از لوح دل

که عمری بسوید آن پرداخته بود بکلی پاک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد

و مانند گل گریبان عصمت خویش را ... چاک زده در جای سوی [illegible]

طبل رسوائی نواخت چون چندی بر این وتیره گذشت و از بیم [illegible]

شکن نام و ننگ در همسایگان لقب ... و اکنون آمد زن از تیغ [illegible]

شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت

اراده ناصواب فرا پیش خود مصمم کرده مشتاق جوی را آگهی بخشید آن نابکار

... زانو زعطیم و بسته عهد با درست ... کرد و منتظر وقت نشست

تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوئی از پیش

جهیده بجانب موضعی که محل توطن یار و مدد آن ... بود [illegible]

دنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون [illegible]

... بسوی ... مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن و [illegible]

مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه [illegible]

طرح صحبت انداخت و پاره از گوشت نخجیر ... بگذاشته ... تا [illegible]

داشت و خود با کل طعام میل نمود و چون چهار [illegible] عزیز میرزا با [illegible] از میل نکردن
بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی لطفی است [illegible] خوان آن گفت شنیده بود
نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و هم نیست که بی حضور یک
دست از طعام دراز نکرده شد و همین نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد
که در هنگام دوری لحظه در قالب آرام گیرد و در غیاب معذور داشته خاطر نازک
نرنجانند و این پاره گوشتی که بخانه شما آمد نجیب آن است که اگر اجل امان بخشد
فردا باتفاق آن زندگانی بخش شادی کرده آید و برطاق ابروی بلالش باده نموده
شود مادر و پدر آن ناپاک از شنیدن این بغایت مسرت اندوز گشتند و این مرد ساده لوح
غافل از [illegible] نهادی [illegible] و طپش قلوب شب را بروز آورد و آن زن
بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از تأمل
شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید
آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب یک گوشه خانه
آتش در زد و بر اسب برق شتاب سوار شده متصل به در خانه استاده
بیا رفتار گلگون لنب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت
بجهت سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه
از زیر سرش برخاسته بود از روی کید [illegible] برخاست و خود [illegible] و کنیزان
بیدار کرد همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا

وقت فرصت را غنیمت انگاشته برآمد و در آن جنبش سوار شده به رفاقت رفت
از آنجا شبگیر زده به [illegible] بگرفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو
ناپاک بی‌تواری [illegible] بکام دل [illegible] روی بکار بختی خاک مذلت ریختن گرفتند
یعنی بشرب باده و فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه
نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید
از وی نشانی ندیده که مبادا آتش سوخت فی الحال نوحه آغاز نهاد و دست
بپیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق بر سر شته تا که سفر در دیها رفته کشیده
باشتیاق تمام بخانه آمده و دید که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت خاک بر سر افشانده
و از زن ناپدید است حیرت در نهانخانه دل [illegible] و از کنیزان پرسید که زن کجاست
چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران کیفیت حال آگهی داده بودند
سوختن خاتون خبر کرده جوان با شنیدن استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک
حسرت از دیده روان شد و از غایت سوزان مصرع بر زبان آورد مصرع
ای وای زمحرومی دیدار دگر هیچ. القصه مقرر نمود تا استخوانهای سوخته او را از زیر آتش
برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر را بر فرق روزگار آن [illegible]
اثری از آن بدید نیامد مرد از این معنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که این [illegible]
نامه حالش چون شد که نشانی هیچ پیدا نیست اگر سوخته می‌بود در این خاکستر
عضوی از اعضایش ظاهر می‌گشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد

سر از آغاز و انجام یکسر بیخبر بود و باز بکه نشانی از او بنظر در نیامد مگر از آنجا

که حسرت زبان حال [illegible] اسپ محرب [illegible] آنکه [illegible] اندیشیده

که آتش در خانمان ناموس زده جوان را مظنه بردن [illegible] شده بود از آنجا

بخانه بیاورد حاکم رفت تا از دل تسلی او بنهد و در باب جستجو کند چون

رفت [illegible] که از نیم شب نامه است جوان یقین دانست که آن سیه نامه

از روی بدبختی [illegible] باری بحاکم [illegible] دو در دامان عصمت خود خاک

انداخته است لاجرم جامه خاکستری بر خود راست کرده سر و روی خاکستر آلود

چون دریوزه گران جهان گرد جاده پیمای طریق تجسس و کرم رو بادیه تفحص گشت

و بهر منزل و مکان و شهر [illegible] کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه بشهری

که آن دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفق بیک ناگاه در خانه

که اینها سکونت داشتند آمده ایستاد و عورتی پیر از اندرون برآمد جوان از روی عیاری

پیشگیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه می کند عورت ساده لوح بی

گفت با یار خود جام دوستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو

ایستاده [illegible] اگر آمدن تو در این مکان بدون اشتباه بود [illegible]

[illegible] عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را [illegible]

گذاشتن و او [illegible] و بمجرد استماع این خبر هوش [illegible] باخته [illegible]

سر [illegible] کرده نگاه کرد شوهر را دید [illegible] کنان [illegible]

از آنجا سوکلی نزد [illegible] آمده بر بن [illegible] آگهی داد و گفت تا او دست [illegible]
از دست بر نرفته از اینجا [illegible] رفته و الا کار بناکامی منجر خواهد شد [illegible]
فی الفور از راه دیگر راه برفتن بر دو اسب شب تاب سوار گردید و او نیز از [illegible]
که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل کرده بود تا آنجا [illegible]
قطره زن گشته بشهر دیگر بر بند و منزلی که کسی را از او گمان در آنجا نباشد منزل سازند
جوان چون [illegible] او چه که سر از منظر بر آورده باز بیچارگی گشت و اصلا الیوبش توجه نکرد
و دیگر از اندرون صدای پر نحاست از روی تفرقه دریافت که آتش فتنه افروخته
او ست و هیچ عیار ناموس خود او ست انتقام کشاید که این خانه را زود [illegible]
وا زود دیگر از منظر بر آمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده با دست بجام
از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسب باد پا سوار
و سوار با یراق کمان حسینی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه
میروند از طرفی دروشی دالست که همان مشیه کلیم است چابکی بکار برده خود را بدو
رسانید و بیک ناگاه تیغ خاراشکاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن
بیک ضرب بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان [illegible]
نهاد جوان دلاور عنان اسب بگرفت و با زن همردیف گشته متوجه شهر خود
شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید
تا در ظلمت شب کار آن مهم انجام بعنوانی که پرده از روی کار نیافند ساخته بخانه در آید

چون شب از تماشا آمدند و بهر کوچه و برزن

و ... که خفته بود ... از احتیاط یافته بنا بالین

گذاشت و زن را فرمود تا گفت با لیش نهاد قضا را کنیزان از خواب بر قافله

شبیخون آوردند و متاع بیشمار بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون

قالب بیجان ... و پا دراز کرده مست باده غفلت افتاد و از آنجا که فلک مشعبد

هر صبح بازی تازه میبرد و میکار آرد چون حاکم بدین واقعه اطلاع یافته از دنبال [illegible] خود را

رسانید از راه نقش پا ... که آن مرده بخت افتاده بود برده اند درون

درآمد و دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته و فرصت

غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام برون کرده خواست که مردک را بر بستر عدم

بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را از این اراده ممنوع ساخته گفت این بیخبر

قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت

اول باداش عمل و ... ستمکاران در هم طالع شد ...

... را ... فرستاد که با هنگام ... و ...

... ... و با ... بستکم دست و پایش قایم بستند ...

[illegible] جوان چشم باز کرده دید که قضا ... و ... نشسته ...

بر نادانی و بی تدبیری خود نفرین ...

سپرده بتن بقضا سپرد و آن زن ... بدست خود ...

گذرانیده و ملک شهید تا [illegible] بر سر کوه آویخته شده و ماند و ریسمان اندر هوا ماند و
خود به خنجر و باده مجازی [illegible] در آغوش عاشق نشسته بود و دهان
پیمانه عشرت شده و هم ساغر [illegible] صوفی گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول نمودن را
آغاز نهاد و گاه جام لبریز باده بحریف عطا می نمود و گهی از لب لعل نوش
سرخوشی افزا می کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشاء از چهره اش گل [illegible]
و شراب شهوت بجوش آمد و شست [illegible] چون حریف زده مقاصی [illegible]
گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم
و بلابل حسرت در پای این بخت برگشته بریزیم تا دیده [illegible] است صرابت دشمن کامی
نیز دریابد بعد از آن با انواع سیاست و اقسام عقوبت باز سر از وی نیش تا یکبار
برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای خرد
[illegible] اصوات آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته
چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ناخود گشته بود باین فاسقه شهوت زده
[illegible] بجرع [illegible] که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع
گرفتار بود حیرانی [illegible] برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی الیها
بجناب ملک العلام من اعتصم بالله فقد نجی آورد و قضا را مستی باده ایاغ
دماغ این [illegible] به کار خود شناس را از باده هوس تهی ساخت و از لبسه مستی سر بسر
تیره [illegible] خبر [illegible] و ساغر حالت از شراب [illegible] بر [illegible] ساط [illegible] جان

تو نیز در خرابی احوال این خراب [illegible] تماشا می کردی امّا از بیچارگی کی مجال مقام

[illegible] بیچاره آن بیچاره بحکم قادر ذو الجلال [illegible] ناگاه از بالای

شاخ درخت فرود آمده بدین جوان گرفتار بچسبید و [illegible] را بر باد کرده محاذی [illegible]

گذاشت و نگاه تیز زهرآلوده کرد و جوان گرفتار به بیم آن آفت جان ستان که

ناگهان کنایه از آن است خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله این چه حال است

که بدین طایری گسسته [illegible] بسته ها شاخ درخت سرنگون آویخته

و آنچنان عذابهای جانکاه را بعین الیقین مشاهده کرده با [illegible]

باید [illegible] و بلا که از تصور ترکیبش زهره آب شود [illegible] نفس

قصد هلاک دارد و [illegible] و عمل ناسزا از این بنده [illegible] عصیان بوجود

آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا

بعذابهای دوزخ ما خود گردانیده طایر النفس چند از حیات [illegible]

بران شرف دارد باقی است که این [illegible] ناگاه [illegible] ورزیده چون [illegible]

[illegible] خونخوار [illegible] آلوده [illegible] خواهد ساخت هر گاه [illegible] عذاب

[illegible] درباب [illegible] باشد

و ناکامی [illegible] باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و قصد جان [illegible]

اصل [illegible] هیچ چاره لیکن [illegible] است که این هر دو ناکار [illegible] کار از دست

[illegible] نجات یافته بکام دل خود پیوسته [illegible] برای غم [illegible] ناکامی [illegible]

ازین غصه دود از نهاد آتشین برآمد و [illegible] شراره [illegible] و سر بفلک کشید جوان

گرفتار پیچه بلا با دل [illegible] [illegible] که مار خود را بر زمین فرو

و آهسته آهسته بر بالین آن دوست [illegible] رفته [illegible] کرد

و نظر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن ساغر [illegible] آمده بوی

رایحه می بشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب [illegible]

بر کلیچه ظاهر کرده قطره چند بیک [illegible] از دهان [illegible] ساغر [illegible]

چکانید و باز بسر جوان سرنگون آمده بهمان [illegible] بخت [illegible] پیچیده

ساعتی سر ابر روی کلیچه را گذاشته و نگاه های گرم کرده بر شاخ درختی

راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار مشاهده چنین

قدرت طراز لجه حیرت فرو رفته بصنعتهای رنگارنگ صانع بی رنگ

هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه باده حکمت جوشش خواهد زد

و از دور فلک شعبده باز چه بازی بهوش که از پرده های کار خواهد آمد

چون ساعتی بر این بر آمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را که

بجهت [illegible] بر بستر استراحت غنوده و ساغر [illegible] سرخ چون [illegible] نهاد [illegible]

بقدر [illegible] نشاند و [illegible] آورده بود بلا تحاشی آن ساغر [illegible] فرمود [illegible]

فرو [illegible] و در یک لحظه سم قاتل سرایت کرده مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی

که آن فاجره [illegible] بیدار شد جانان خود را سرخوش باده فنا یافت

از معاینهٔ انجال بعالت ... کنشته ... تجربت شده و هیچ ... کرد تا ای

... حیاتش شراب حمله ده فنا چگونه بچشد ... [illegible] ... بالش زند کالی ...

... قدم فنا در چون بیک ناگاه از ساحل ... گرداب ... افتاد و نشانهٔ

کامرانی بخار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و بر ...

... آمد اینس انفعال تیغ آبدار جفا از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد

و خواست که کار آن بیچاره تمام سازند و ماده حیات از میانه وجودش خاک

عدم بیزد و شوهر چون زن را دید که در جوش هیجان غضب آمیخته تیغ در بیخ سر ...

زیرا که در آن حال که دشنه ... و بالش بسته بود از نشاط درخت مرگ ...

موش ... نتوانست آمد ... تا جان از وی ... و بیچاره ...

در آمد گفت زنا ... و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج بود

آید بهتر و الا اختیار باقی است زن دست از سلاحش باز داشته ...

که این بحث سزاوار دارد بگو تا چه ... آن گرفتار دام ... را ...

بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دائم سزاوار آن ... بود چه هر گاه

در ... از ... ارادت ... پیشانی مرا بدین طغرای ... مزین ساخته

... در ... هشت ... نام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از ... چهره

روی دار ... عقل جهت ... صورتیکه از من ... شد

گشتیم ... صواب آرد و چون ... وجودش ... شد

گر آن عزیز که قبل بدو سیزده بودی مطموره عدم شناخت حار وجودم را

آلمش فانوس حس کنج ایشان راحت که جایش در بهشت برین باد

این جهان بهشت [illegible] کرده جای الست کرد شکیبایی

باشی و زلالت حرام [illegible] خوش سوستنی خو مید انی از مردی لم که اگر

فلک بر هم کرد از عهده خود بر نگردم بس عهد سکنم اگر تو از دو

وکرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بنا زکی بر عهد اشته از مرعون مرتعدان

انا بچه امید می عزیز بر دانم و سر موی بازار گو تخم در من علم چاه شاد دمیان

جانان عمر طلب [illegible] این مصاحبت [illegible]

از بیش خود انتزاع [illegible] لازم باشد که با سعد راد الایم که بجهت [illegible]

بود اد صاحون تو با زین کریمی دینم [illegible] کرنه بهمت [illegible]

[illegible] بست رفت به ور [illegible] شما جون جهای [illegible] کرد لم

[illegible] بید بر نه درمیان جان و جانان اجرای رفت رفت بود در

طریقت رنجش خاطر باشد می باید هر کدیست را که مینو جون صفا رفت

برفت ندان طبیبان جرب و شیرین لله فریب [illegible] الحال

[illegible] بر داشته از قید اک [illegible] تهنیت

تا مهر [illegible] شادجوان رعایت عهد کرد [illegible] بهمت

باز [illegible] شکر [illegible] سعی [illegible] از تعلقات

... چیده در حجره تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد

... این شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته نشود و خود را [illegible] چون سلاطین

و [illegible] ایشان دو روزه عمر پنج [illegible] مقصد [illegible] از آیین عقل نباشد

انجمن آرایان دانش و فرهنگ [illegible] صحبت [illegible] پسندیده اند [illegible] اگر کل [illegible]

[illegible] بوی وفا بنصیب [illegible] طایفه ناقصه چون [illegible]

نظم [illegible] نقش وفای عهد بستند [illegible] زنان قلم شکسته اند زن دوست

بود ولی زمانی [illegible] تا جز تو نیافت [illegible] چون در بر دیگری نشیند خواهد که [illegible]

نبینند حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته

با هم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار

بجام حضور باده سرور می‌نوشیدند و بسخنان مسرت اندوز و کلمات عجب انگیز

رونق انجمن می‌افزودند در اثنای این حال مردی اجنبی در آن وقت ایشان شده

برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش [illegible]

رسیدن او را مکروه داشتند و صلا بدو توجه نکرده وجود شمرا مخل مجلس

خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس [illegible] و عرق تشویر [illegible] ورده

مجلس بگوشه بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تأمل برآورده طلسم

سکوت از سر گنج نطق برداشته و این جواهر آبدار [illegible] سخنان [illegible]

بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهره حال اصحاب بزلال نکات صحبت [illegible]

شبی و صحبت مجلس را که چون نسخه مطبوع بود زیبا داد و گهی که قلم ... ذکر داد
و غنچه طبع اصحاب را که از نسیم سخن اجوان نصیبی یافته بود به نسیم حکایات شیرین
و نقلهای رنگین به لبهای لطیف و لطیفه ها بی بهار شکفتن در آورد و از خیالات
مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این ... به تفصیل ... را
بدل گزیدند و متاع سوانح نفس را به جان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری
بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر ... هیئت ...
و بندی شکل جلیبا مرتسم بود یکی از صحاب ظریفان بود گفت که ایشان ...
خاطر عزیزان بسیار گل شگفت لیکن از فهم معنی این رقوم باز مانده که بر صفحه صورت
شریف ثبت است مگر این نیازمندان عاجز مانده اگر ... نمی باشد التماس
چنان دارند که از زبان قدرت بیان تفسیر این سوره یعنی استغفا نماید و به تحقیق
عقده خلجان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال ... باز زده از این
تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود و عذر نجویست عزیزان بیشتر اضطراب ورزیدند
در انکشاف این امر استبداد نمودند جوان به مقتضای میل طبیعت ایشان
ناگزیر زبان به نطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که به قالب بیان
در آید اما بجهت استخاطر عزیزان سمت گذارش می یابد پوشیده مباد که
پیش از این بیست سال بنده ذره مثال به عنوان لشکریان زیست می کرد روزی
برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای مروت اندیش به ...

بود از تقسیم درختان ... نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون ...

او بخت و نهایت لذیذ و برتر از شیرین و خوشگوار بر آمد و از فرط ارتفاع دست

قدرت هیچکس بمیوه‌اش نمی‌رسید و چون احدی را یارای بالا آمدن آن نبود از دست

مطلب دل مردم تهی می‌داشت عقد رطب آویخته نخل خرما که حسرت ... و کار

از حلوای خرمای پر خوشه او می‌بایست نه زاغ و طوطی توشه از وی ... چون بنده

را شنیدم برآمدن آن شجره بحصص خرما ... ناچیز مشق بدرجه کمال رسیده بود و از

بدین کار مرا مشار می‌دانستند همه باتفاق دست طمع بدامنم زده گفتند میخواهیم

که بهمت توجه والای تو خرمای نفیس لذیذ این نخل تناول نماییم و هم تماشا کنیم

که بالای این نخل بلند قامت که سر بر بام فلک می‌ساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره آن

بهره نمی‌یابد چگونه بر می‌آیی ما تماشا از اعجاز دست والا انسان ... فلک

بر آمد حیرت ... که از اقبال این ... ملوحی کرده بود جواب ... عذر خواستم و از این امر

استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند

چاره ناچار ... دانستند که دامن ... چون ... کمر بزدم و آستین ...

بکرولد را بازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی بر زبان ...

جست برآمدم و خلقی در فراست ... بجهت تماشا بر آمون نخل حلقه بسته بود

بهایش رسیدم از بس رفعت مردمان ... جوانان ... قامت ... ایستاده

بودند مانند اطفال خرد سال بنظرم مرئی شدند و گاه گاه ... می‌ماندند و مردم

موهوم بخاطر میکذشتند الفصه خفته بودند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت
بودند چند می در دهان لقمه فهمیم و پاره بر زبر انداخته بودیم که ناگاه ماری سیاه بر سر
نقاط سفید پر زد کی با آن در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب
و دل بسان نمک در آب می گداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من بی اجل
گرویده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا
که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید و اول اندیشیدم که اگر
خود را بزیر افکنم از قفس عنصری در شتپه بر طایر روح بشکند و اگر توقف می ورزم
این اژدهای جان گداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی بتمامیت از آن است یک نفس
لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری بزبان خلایق که مرد که نادان
شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای
ملک العرش این چه عقده جانکاه است که فلک بمن ناتوان ضعیف راه پیش
آورده سخن کوتاه تا رای بزنم و فکری کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در هم پیچید
حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه هیبت بلا انگیز را بهمن و بر با ساخته بجا
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلوده بر صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهان بیرون
کرد از بیم آن حالتی بمن طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن
از مجال زبان خارج است و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون موی براندام راست
می شود و از فرط هراس بیهوشیست سر به برعروق و اعضایم مستولی گشت که در پایان اصلا

اثر رطوبت نماند و چون در شریان خشک شد پنجه دست آدمی بدان درخت نو

که گفتی چون پنجه چنار از نهال درخت رسته است و بلای نخل چنانی جمع شده

و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میسودند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند

از غوغای خلایق آوازی بهم برآمده گوش من بشنید خویشان و دوستان

با کمال توجه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر می‌ریختند و قضا را جوانی بنام منظر

قامت بر اسبی زین سوار و کمانی با دو شست تیر در دست قدم در میان رسید

و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برآن اهمال الهی واقف

و انگشت من انگشت نما نموده جوان بر روی من و خویشان در آن نگاه کرده

گفت از دولت این اجل کیست برادران و خویشان که در آنجا حاضر

بودند و بر حال من از سر حسرت می‌گریستند گفتند همی گوی چه این گفت

بر همگان ظاهر است که اجل پریشانی این برنا نشسته نجات از ...

بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عروه

الوثقای عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهند با سبب قادر علی الاطلاق تیری

بر این اژدهای خونخوار زنم به بخت آزمایی این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز

و در فن کمانداری استاد و در شب تار پای مور زنم و اگر دانه خرد ال بمویی آویزند

خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفت که اصابت تیر

در قبضه اختیار من است خداتعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون بر همه مردم افراشته

و درین فن کوشش نمودمی و صیت این هنر در هفت اقلیم بنام من رفته است ... خطا

نکنم و بشست تیر این مار را آنچنان معلق بردارم که بصورت جوان ازان تیر

هوای نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که قضا کارها کند و ارادت

مصلحتها اندیشد می‌ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامن زده بخونش

گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهت استخلاص این جوان

غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تیر صائب

نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه چه قدر دهان اجل شده است

والیاس من ثم بقضا در دادند و بدین امر جوان سهامی از رضا کردند چون که رحمت

بریده انس باد و کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان

خدا احفظ من بخواند و لسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سر ساحران اعجاز سحاب

کمان در آمده آنچنان زبان پیکان تیر نظر بر کله مار دوخته از شست رها کرد و صفیر

فلک گفت احسن ملک گفت زه زه پیکان تیر راست چون تیر قضا بر نشان

خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان

حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کله مار قایم بود مردم

تماشا دوست دویدند تا خبر کنند جوان کماندار دیگر اغوا باز داشته خود

فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار رجست و از آنجا که بهانه

جوان پیر برگشته بود لبش دهان گرفته نیشش زهرآلود زد جوان خجسته طلعت

و بهشتم روز با نجه بین شتافت و سر زبانها بی‌کاغذ کبر طبع جهان همچنان چسبید باید

باید و بکر عز تو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قد نهادی رنگارنگ و ارادتهای گوناگون

نمی‌زید چون که در بارگاه جلالش سبک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف

خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیداکنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار به ناتوانیش آوردند

و نفر یاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازه طاقت

انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و جنازه آن نخل حدیقه حیات رسیده

تا منزل ناگزیر همراهیش رفتم و بعد انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج نجابت

سپردم و جسد خود بی‌تعویض نمود و از همانجا بخانه‌اش آمدم و بر بستم و این

ابیات در روز کار پس ماندهای او دلداری کردم و شرایط عزا بتقدیم رسانیده

تسکین بخشیدم کو در شور شکسته فانی از این امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد

و چه صبر و شکیبایی فریاد و فغان سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب

مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه دختری چون ماه دو هفته

از غم رحلت پدر سراسیمه آسمان گون پوشیده استیان استیان ثوابت

که فی الحقیقه همه سیاره بودند از پرده دیده مریخ جسن گلو سوزش دود

از دلم برآورد و زلف تا بدارش کمند کردن جانم شد نگفته که مبتلای آلام

مصیبت بودند چه من از بیقراری و ناشکیبایی تنها هفت سال گذشت چون

رخت ماتم بر دوش نهند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات

و انواع اطعمه و عطریات ... طریقه تواتر و ... از مرغ عید ... رابطه اتحاد
مستحکم و مضبوط کرده شدم تا آنکه میان من فی الجمله ادب موانست ممهد ... و در
تحفه ها با رسم مواظبت تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهة تمهید
بنیان یکانگی پیوند مواصلت مسوق ساختم تا در سلک ... من ادا های مغایرت و مباینت
کار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گران مایه گوهر
درج عصمت را در سلک ازدواجم کشید من از شادی که ... بهم بستر و ...
همخوابه شد بسان گل بشکفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم و در استرضای
خاطر و دلداری او سخت می کوشیدم تا آنکه جذبه محبت من ولیس از آنکه کارش
از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد ...
بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رشته
خلت صادق و محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و بدین جهت تفوق
حسبت و در این انقیاد بود و اطاعت و عصمت گوی ... برد
بر این برآمد و استحکام یکدیگر یکتای استقرار پذیرفت تا آنکه شبی در ...
سر گوش شان ... پلید آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را
بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهة قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون
خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همچنین
صحبت و کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاشانه

تا حیثیان چشم در بسته انتظارش بانزدهم آخر شب که هنگام بانگ خروس بود
نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و دیدم اصطکاک در بلند شد [illegible]
ظن بتقین پیوست و در سور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف
این رمز و انکشاف این غرض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در تو اراده یافت
شبی بواسطه تکاشف کرده از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار [illegible]
بیدار نشستم و سر بخواب ننهادم دیدم که از بعد آمدن آثار ملال بر چهره و حال آن
عفیفه ظاهر گشت و پرداختن بتکلیف خواب می نمود چون مرا اراده تا صواب
اطلاع یافتم آمده بی مصلحت بربالین خوابیدم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند
نفس کشیدن آغاز کردم تا سبب رفتن بیرون مرا چون بخت خود خفته
پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بجست من نیز برخاستم
و تیغ شمشیری در بغل پنهان کرده و چادر بر سر پیچیده از دنبال روان شدم
آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه یک کرده
از آبادی دور قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبه قلندری [illegible] جای نشانه
برینک سای بگیر زده و جفت بر روی ستی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش می کشید
پیش او رفت من نزدیک آن کلبه پناه به درخت ایستادم قلندر بمجرد دید
از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگ سایی او بود پشت و پهلویش زخم
ساخت سخت مالشی بسزا نمود و بقهر تمام برکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر

بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما ... از جهت [illegible] دست
که آن بدبخت سیاه‌اختر امشب بیدار بود و چون خوابش در ربود دولت دوان
بخدمت بشتافتم اگر از بیم جرم و خطر اضطراری کند [illegible] تمام گناهم را بذل عفو بپوشی
گنجایش دارد و قلندر را بعد از دیدن جوش عشق برجست و آن [illegible]
[illegible] را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر باد داده کارش بپرداخت و
خود را و هم او را مسود الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهده این حال آتش بلا بسر او
گرفت و لرزه در اندام افتاد و درین اثنا طلبیدن فراغ کار بیرون آمد و متصل
آن درخت که ایستاده بودم بجهت اراده بول بنشست چون جای دست [illegible] بودم
بحیله ابر کردنش فرود آورده سر تا پا کشتی کردنش [illegible] عدم انداختیم
و خود بالای درخت برآمده در میان شاخها متواری شدم چون ساعتی برین بگذشت
زن سیه‌نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز داد و صدای [illegible]
زیرا که مرغ سر بریده بانگ نزند چون نزدیک‌تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده
و سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهادش زبانه [illegible] برگرفت
و سراسیمه گشته باز بکلبه دویده بگرفت تیغ آبدار بیک دست و دیگر شمع گرفته غضبناک
بیرون آمد و دیوانه‌وار در شبستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا اگر کسی که بدین امر
مباشرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهرآلوده می‌گشت که اگر شیر [illegible]
روبرو [illegible] بمردی چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت [illegible]

قلندر را دربغلی قایم بسته بدوش برگذاشت و از آنجا بفاصله یک کروه بدره
دررو انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شدم شبگیر
بکام سنج گردیده بیش از این که آن فاجره ستمکاره بیاید بجا نماندم هر آینه
بر بستر کشیده بخواب رفتم آن ستمکاره چون بیامد مرا در خواب یافت از من
خاطر جمع کرده برکناره بستر باز ده نشست چون ظلمت لیل با فجر سپیده
صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه اصفت برادر
بود مهتهن تن و اصف باز توان در کمال جهل و بی‌دانشی و از اهلیت در کمال بی نصیب
از بیم آن جلادان و در آن وقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدبیر ذربی تدبیر
شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم
بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم
و از این مقصد حرفی بر زبان نیاوردم تا زن مو پسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه می‌بود و بخفیه مراسم ماتمداری بتقدیم میرسانید روزی بجهة
تهیه نماز در صدد طهارت بودم و با ستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب
در صحن خانه بود و آن تیره رای بدنهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را
نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بکمال آنکه دست بآفتابه رسانیده
باز گذاشت گفتم چرا نیاوردی گفت لب که سنگین است نتوانم برداشت این حکایت
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برآمد بی‌حال از فتنه سنگین‌تر

نخواهد بود بمجرد دیگر از زبان من این سخن برآمدن آن نامرد غضبناک [illegible]

مشتعل شد و بر چهره از قهر تا گوش عرق آورده بجا بکلی تمام همان پنجه قلندری که [illegible] را از

انداختن بیاورد تا نگاه کنم و آگاه کردم یکبار بعد [illegible] تمام

پشیم بر صورتم فرو د آورد و من که غافل از انجام مشغول استنجا بودم تا [illegible] بستن

وجود را جمع کردن اقلیدس و ارسطا می بکار برده نقش نقوش غریب و اشکال

بدیع بر صفحه چهره مرتسم کرده است بعد آن واقعه آمد [illegible] را بگرفته و دست ها پس پشت

جبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال [illegible] مال آگهی داده از سر خانمان

درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته [illegible] آزادی کردم و کسوت

نیستی بر خود راست کرده در حلقه خاکساران برآمدم و دیگر باره روی بار باب تعلق

نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را به آتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای

شاهزاده والا گوهر اینست و جهان آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص کرده

و ذات مقدس ایشان را بجهت گردآوری خلایق که ودایع خالق اند از جمهور انام برگزیده

باری مناسب است که دل و دین را بخال و خط و زلف و ابروی این طایفه ناقصه که سرشت

ایشان از کید و تزویر رسته و از کل حیله ایشان را بچه و قاصد [illegible] توقع [illegible]

امکان ندارد در بازند و خود را به بد انسی و بجر و می انگشت نمای جهانیان سازند

نظم مرزن ایمن مشو که زن پارسا است [illegible] بر دوشش [illegible]

چه الموعظ طفل النبیه بعث [illegible] خام سر سبز بچه [illegible] حکایت سوم

ندیم دیگر سلسله لغز بدین حکایت مرحله بیان چنین جلوه گر ساخت که در
بدایع نیمه بیابانی بزرگی پستایی شمایل توطن گزیده بود و بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار
که بر دیگری متقاطع کرده و گاه بیگاه نزدیک من آمدی لطیفها و بذلها میگفتی
روزی از او پرسیدم که بدین شکل زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در معرکه
مصف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز
بر من آشکار کنی جوان از شنیدن این سخن بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان
تامل برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که
این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن است از ابا آوردن و متغیر شدن او
خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی به ده کشید و از آنچه که بودم
زیاده تر مستکشف شدم و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان بهانات
و تیره بختی ساکت گشته اصلا لب بنطق نمی‌گشاد و ماهی زبان با
تجر تکلم نمی‌ساخت چندانکه من در مبالغه می‌افزودم او در الحاح می‌افزود از بس
مراتب ابی و استغراب دست داد که بی‌طاقت شدم و عنان شکیبایی از دست
بشد و اصرار و استبداد من بجایی رسید که مزید بر آن متصور نباشد جوان بجز
آنکه نقاب لعذر وی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره
ندیده جواهر اسرار از میزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز در جلو دیدار

از کوشش مهد امید پیدا شده و سبزه و گیاه چریده کشتزار تن [illegible] بر آمد [illegible]

صبا شتاب خویش جست بر آمدم و آهو [illegible] برق راه [illegible]

سپرت [illegible] آن جستن آغاز کردم [illegible] کلکون [illegible] کرم عنان ساخته

دنبالش شتافتم در اثنای تاختن [illegible] صبا شده در پای آن افتادم که

بوی [illegible] توقع فائز نمی شد قضا را در کمال گرمی [illegible] قطره

خوی ستاره وار از آن گلگون صبا شتاب بهلال نعل چکیده روی زمین را چون

سپهر از ثوابت و سیاره می نمود پایش بکوهی [illegible] رسید و [illegible] بسر افتاد و سرش

مانند گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد معلق زنان از [illegible] آن [illegible] آمدم و از آن

آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بکوه اجل فرو شد و [illegible]

زندگانی منقطع گردید اما چون [illegible] از حیات [illegible] نفسی باقی بود [illegible] ماندم

و [illegible] کمی [illegible] کردم چون بصد [illegible] برخاستم و خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم

که بی دستگیری غیری تا در خانه زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک [illegible]

و [illegible] ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ می زد بحالت اصلی گرایید

در اثنای چنین حال [illegible] در نهایت کبر سن که ضعف پیری [illegible] را [illegible]

و [illegible] از [illegible] چون ابروی [illegible] مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم

گسسته و [illegible] بر صفحه رخسارش از [illegible] چون نسیم [illegible] آزرده

پا در [illegible] عصا گام [illegible] و از فرط ناتوانی پایش از [illegible] می جهید مانند صبا

لقمان و حیران در سیه من از مشاهده حالش بحث در ورطه حیرت و در غم فرو رفتم
بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که عنصر وجود بنی نوع انسانی بخیال نمی‌گنجد
و مردان شیر اوژن از بیم جانش چون برگ بید از باد می‌لرزند زنی بدین ضعیفی
چه کار دارد همانا غولیست بدین هیئت متمثل گشته تا دیو سیرت خود را بدین شکل وا
نموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک آمد از غایت [illegible]
تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سلام رسانیدم از راه تملق و چاپلوسی
بسیار نمودم پیرزن چون مرا بحال ترسان و لرزان یافت [illegible] در مهربانی
آمده شفقت و ملاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از در می نوازش و استفسار
حال نمود [illegible] همه گوی قصه و سرگردان و حسرت بودم و [illegible]
نمی‌بردم از نهایت بی اندیشی دل را بجا آوردم و دست امید بدامن عاطفت
زده به کیفیت خود آگهی دادم و با همه مروت و مردانگی چاره کار خویش از آن
پیرزن [illegible] جستم و چهره استخلاص از آن وادی هولناک [illegible] رهبری خواهم
زن که بهمت و مروت [illegible] از صد مرد بود جوان عوالمردان کریم [illegible]
بکیفیت خضر وار دلیل ره گشته از آن ظلمت آباد [illegible] همراه آورده تا به چشمه
حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی در آن ویرانه [illegible] پیرزن مسکنی داشت و کمال
لطافت و دلکشایی و طراوت و روح افزایی بر کنار رود باره که چشمه خضر لب
آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانه از پی ترتیب داده

[illegible] خضور [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون ساحت [illegible]

و چون روضه ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در و شگفته و مرغان [illegible]

بر سر شاخ گل نشسته نظم [illegible] [illegible] مرغزار [illegible] شده

[illegible] خوشگوار * هوای خوش و میوه های خوش راح * درختان بار آورده

[illegible] روان آب در سبزه آب خورده * چو سیماب در سبزه [illegible]

گیاه های نورسته از قطره * * چو بر شاخ مینا بر آمود دیر * مر اهل

مکان همنوشان برد و لسان میزبانان و الانجمت مهربان [illegible] مهمان نواز

برات ضیافت و رسم مهمانی [illegible] [illegible] [illegible] و شرب در خور بود

مهیا ساخت و آیین کریمان طوطی زبان از شکرستان [illegible]

نطق سر آکرد [illegible] گفت اگرچه این کلبه بینوایی [illegible] از برگ [illegible] تو والا گوهر

عالیشانی نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در نیکی

پایه اعتبار بفزود از روی [illegible] نوازی روزی چند درین [illegible] بینوا را

کن [illegible] قدوم بر سر و دیده * بیت * که بر سر و چشم من نشینی * نازت

بکشم که نازنینی * من که از آنجان [illegible] صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان

مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازه آن [illegible]

حلاوت تازه یافتم و درازای چنین آلای غیر متناهی [illegible] مراسم شکر و سپاس

[illegible] و اجب بی منت باندازه طاقت بشری تقدیم رسانیده تر زبان بگداخت

بر دوستان سنت دعا کردم ... دل از اندوه بی‌نهایت و مشقت و سامان
اضطراب و دهشت لیکن ... آب و هوای آن مرغزار رشک و لطافت
آب ... و طراوت ... غیرت گل ... آن نیز ... طرح
اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشه‌ای سجاده گسترده و بطاعت [illegible]
مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن عفیفه چون آگاه [illegible]
و ناتوانی صبری از خلایق بغیر جسته و در طلب یگانه مطلق که تنهائی [illegible]
تنهائی می‌گزیده بر جای بالش توکل تربیع نشسته متحیر شدیم چون زاهد نورانی چهره
خورشید صومعه مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور شد دختری
آفتاب دیدار طره تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری
بر تارک هلالی کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده پیاله
و ماده گاو وحشی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورده پیر زن چون او را دید بار
شکفتگی با صبیه پدید آورده و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر
حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد
و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال
رعنا شمایل داده ما بقی خود تناول کرد من چون با آن دختر بهی دیدار
در آن کلبه بی‌حجابانه نشستم و حسن گلوسوزش بی‌نقاب مشاهده کردم گردن
جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تابدار عنبر بیزش

... [illegible] بسفر آسی ... دیده ... [illegible] السند چون در ... سیر ... [illegible]

نقاب ظلمت لیل ازچهره ... و صحن ... جلوه بر ... [illegible]

... [illegible] معبود ... بیناسته ... [illegible] بر دیر ... سجاده

بتسبیح مشغول شد من ارتکاب ... کرده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت

حال استفسار نمودم که در این کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته ... ازعمرانات

نفور بودن و در حصن ویرانه توطن گزیدن و به تنهایی خوگر شدن ... [illegible]

و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طلعت لب ... [illegible]

ای پسر نام خدا را بیکانگی شناخته و از ... جهان ... دل بر داشته

و دل از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست

کرده چون از ابنای زمان فلاح منتظر نبود ناچار ترک مواخذه ایشان گرفتم و

از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم نظم جهان را

ندیدم وفاداری ... نخواهد کس از بیوفا یاری ... بریدم ز هر آشنایی ... آشنایی

بپرست آشنایی من آمرزگاری و این دختر پسر زاده من است پدرش

... جهان فانی را بدرود کرده و مادرش نیز از عالم ... گفتم

ای مالک مهربان از برکت انفاس شریفه تو توفیق رفیق این ...

... گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم

... نبینم و به یمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فایز گردم

[illegible]

... امیدوار بودم که از روی عنایت ... دستگیری و فرزندی ... پناهی و مخصوص

... این بود که مهال عصمت را ... ازدواج من کسی ... بدین

نوازش ... این ابرست ...

فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت ... سرانجام ... صورت ...

و بی صورت الا آن گشت که بدین ... مرا بلندی ... زیرا که دیگری ...

و عقیده ... موافق نتوانند شد درین هنگام که ضعف پیری مرا دریافت ...

رسانیده چون مژدگان فرمان پذیر روز و شب خدمت ...

بهم سیر زن ... ملتمس را انجاح اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزو

بغازه مراد بیاراست و مژده ... وصال آنکرا نماید که سرو بالای محبوب ...

اندوزد نشاط فراغت پس از روزی چند مراتب مبارکت و مراسم مواصلت

رسانیده مرا با ماه شرف همبستری کرامت فرموده ... و آن ...

سنک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن ...

استیعاب عیش و استیفاء نشاط نمودم عصمت و پارسایی ...

حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نشد ...

صحن خانه نمی آمد از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی گشاد

وازین که هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت

و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و ...

[illegible]

یک لحظه او [illegible] فرمانی [illegible] اقلیم و کمال [illegible] نبع [illegible] سیم [illegible]

زیب و [illegible] تکلف نعمتی [illegible] زبان [illegible] که زن نباید [illegible]

[illegible] صهر فروش عشوه [illegible] گوش و فهم [illegible] شناس لطیف طبع

کریم صفات با حلل عصمت آراسته و به زیور عفت پیراسته باشد قطعه

[illegible] پاک و خوش سیرت و پارسا [illegible] درویش را [illegible]

روز [illegible] شب [illegible] [illegible] که خانه [illegible]

دوست به خدا [illegible] نظر [illegible] [illegible]

دیدار او در بهشت [illegible] کسی [illegible] کام دل به که [illegible]

بوده باری آرام دل به قضا را [illegible] سالی چند آن [illegible] رخت هستی

جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم بقا گردید و دامن خود را از لوث

این خاکدان [illegible] ساخته از شاخ طوبی ثمره کامرانی در چید از مفارقت [illegible]

الصدر [illegible] خانوادگان جهت حال [illegible] تنگ شد و [illegible] گرامی آن گلبن

باغ [illegible] موالی [illegible] [illegible] نیز بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تا

[illegible] ثبات [illegible] بدستور قدیم متوجه تعمیرات گردیدم [illegible]

[illegible] صحبت خلایق [illegible] و حسب ضرورت جهت تحصیل وجه معیشت [illegible]

عرصه خاک را از آن گزیر نباشد و در این عالم اسباب بی [illegible] وجه [illegible]

حاصل [illegible] الحال [illegible] اصحاب رونق کار آوردم و [illegible] محفوظ بدست آورده آن

[illegible]

... لقای خود تشنگ را بر نشاندم و پیرزن ... را با خبرت گرفته تنبیه

سرانجام ... ملازم ... بمقتضای سابقه ...

سلسله توسل بسبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود که او کدخاتون را

باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در ... کذا

بود با هر جهتی و بدینجهت سرانجام امور متعلقه بروشنایی ... و از کثرت اشتغال

مجال ... حفاظت خانه اگر ... نهار ... السیر ... بردم روزی ... معهود

از خاتون ... شده ... سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده

گفت که من عورتی پیرم ... ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه

نتوانم کرد ... بامر محافظت نتوانم شد مصلحت آن است که بجهت این

مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و هر اعتماد ... که اقتضای زمان چنین

است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد داشتم

اصلا استحسان ... پیرزن که در پیش اولو الالباب صریح ... نتوان گفت

بی پرده استدعای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجویی

پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم ... کار و رسوایی

در خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم

پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی

که چون با تمام سوار شده ندانی که زنان در خدمت خود چه کرده اند

[illegible]

بحکم ظاهر بحلیه آن نوزغیب ... [illegible]

تا لیات ... نمایان ... [illegible]

گفته اند بیت شنو این از زن بدزن بیت که خر بسته به گرچه و دزد

آشنا است از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه دماغ پرواز نمود

و کس بلا در فضا درگرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای

... حال اطلاع ده که معامله عجیب که برق بلا در خرمن ناموس

افتاده و شیشه نام و ننگ به سنگ ... گفت ای جوان الله

ابرای ذمه خویش کردم حقوق نمک بجا آوردم ... توقع

غمازی از من مدار و درین ... حالم ... تمام ... الا

... غفلت ... کالای خویشتن را از دست برد رهزنان محفوظ دار

زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد

رفتن و نه روی ماندن با جار ... تفکر فرو بردم ... مصلحت

... درین اثنا از ... دل چنان ... که در آن ... گشاده

... خانه ... وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم ...

بر ... بیرون شهر رفتم و در باغی چون ... زدگان ... غضب

... که لحظه از نوا ... جان ... دل خون شد

... [illegible]

... [illegible]

[illegible] آمد چون دید سوی شاهی [illegible] بر نقد [illegible] و [illegible] بر روی

[illegible] ظلم [illegible] عیش و عصیان [illegible] آلوده [illegible]

چون در کوزه گران خاکسار [illegible] سر گرفته از آن باغ پیاده برآمدم [illegible]

عقب خانه رسیده به پای دیوار ایستادم و گوش به آواز [illegible] اندرون [illegible]

[illegible] بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و [illegible] خفته [illegible]

مرده از استیلای غضب [illegible] در نظر تاریک شد و رعشه در [illegible]

[illegible] برآمد [illegible] که آواز [illegible] اندرون رفتم [illegible]

بلند [illegible] از پس [illegible]

برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگ نشسته متوجه حال آن [illegible]

باغ [illegible] با کمال زینت و لطافت چمن ترتیب داشت [illegible] فرش [illegible]

گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود [illegible]

عصیان و رسوایی [illegible] دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون

طناز نشسته [illegible] کامرانی لب با غرور دست کامی می [illegible]

[illegible] پیش نشسته و در جام [illegible]

بوس و کنار [illegible] هوای نفس دامن عصمتش را مانند [illegible] گل چاک کرده و تخت

به بستر [illegible] خار و خس عصیان [illegible] گفتم سبحان الله [illegible]

روی و دست [illegible] دیده را [illegible] کرد و [illegible] خانه [illegible] آفتاب

[illegible] چنانی [illegible] رغبت تمام [illegible]

[illegible] می نمایند [illegible] وفا [illegible] انسانی [illegible]

[illegible] بحکایت آنکه القصه چون پاره [illegible] ملاحت و ورود دادم و جام

پیاپی [illegible] پرده [illegible] از نشاء عقل [illegible] و بیهوشی [illegible]

[illegible] استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد [illegible]

طلب [illegible] نشده کام دل آرزو کردم آن [illegible] از آنجا برخاسته [illegible]

بگوشه باغ فراغت تا بقاعده زنان [illegible] صحبت [illegible]

بر بستر آمد کنیزکه [illegible] آب [illegible] برداشته [illegible]

[illegible] تمامتر [illegible] وکامرانی [illegible] هنگام فرصت [illegible]

استعجال [illegible] فرود آمدم و پنهانی یکباره [illegible]

اجل گردیده [illegible] برداشتم و بیک ضرب کار آن [illegible]

با انجام [illegible] تیغ خون آلوده [illegible] بجائی بالائی

برآمده بجائی خود خفتم [illegible] مانند [illegible] که آماده [illegible]

بمیدان آرد از جوشش شهوت تمام شوق [illegible] طلب [illegible]

[illegible] مرد [illegible] و تیغ برهنه خون آلوده [illegible] نهاده [illegible]

[illegible] دراز کرده بر بستر [illegible] بخواب [illegible] استعجال آتش [illegible]

گرفت [illegible] غضب [illegible] تیغ [illegible] بالای [illegible]

[illegible]

[illegible] صبح [illegible] کنیزک [illegible] باغ [illegible] کنار [illegible] روان [illegible]

[illegible] آمد [illegible] از آن [illegible] بطور [illegible]

[illegible] شده از [illegible]

چون از هیچ کس نشانی نیافت ناچیز شده بگشت و شمشیر از دست انداخته [illegible]

مانند خشک [illegible] در صحن چمن حیرت [illegible] ایستاد و بعد از آن کنیزک را [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible] اعضای مرده را [illegible] در آن [illegible] نهاده و در گوشه باغ مدفون

کرد [illegible] روی [illegible] کرده [illegible] های [illegible] گریست و بخانه تاریک در آمده

چون بخت خود [illegible] فرود آمده از جهان [illegible] که آمده بود

بیرون رفتم چون افلاطون [illegible] مشرق [illegible] آمد و از نور صبح آفاق جهان انبساط

روشنی گرفت [illegible] آدم [illegible] مبتلای دام [illegible] و گرفتار سلاسل هموم بود

که [illegible] میان [illegible] نباشد گفتم ای جان [illegible] فدای عصمت و اخلاص تو باد

این همه آثار اندوه و ملال بر چهره [illegible] از چه روست و آفتاب رخت منکسف

کدورت چراست گفت [illegible] تو [illegible] روز تیره [illegible]

ندارم [illegible] روز [illegible] شکیبا توانم بود [illegible] گفتم سبحان الله [illegible]

آنجا که [illegible] عشرت و نشاط [illegible] و با حریف نرد [illegible] و اکنون این

[illegible] و سبحان الله [illegible]

شد روز دیگر [illegible] اکنون که [illegible]

[illegible]

و دولت [illegible] سلطنت [illegible] باده [illegible]

گفت امشب [illegible] خوش دیدم [illegible] خراسان [illegible] و تعبیر [illegible]

گرداب [illegible] دیده که [illegible] بلا [illegible] شسته کشند ترا دیدم که برکنار بحر

بتلاطم ایستاده و عفریتی قوی [illegible] و قصد تو کرده و تو از بیم خود دریا و آن آب موج

[illegible] و عفریت از دنبال با آب در آمده و ترا [illegible] کرده و در صدد هلاک است گفتم

عجم مجوس [illegible] مکیر که تعبیرش بغایت نیکو است آن عفریت شیطان لعین است

[illegible] در درون دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و [illegible] کردن او مرا

مشعر بر آن است که خضر به تیغ سیاست [illegible] زخمی کرده [illegible]

[illegible] به مجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرمانی

برخاسته کاردی برگرفت و من غافل بر بساط ادب نشسته بودم

دو ضربه پیهم بر [illegible] فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی

چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من [illegible] دست بر خاتم

و حربه [illegible] ... بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل

ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون [illegible]

نداشت همراه [illegible] بمکانی که آن بیچاره ما را [illegible] شتافت فرستادم

[illegible] شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیوانند بصورت زنان [illegible]

[illegible] طلسمی است [illegible] تعبیه شده [illegible] از [illegible]

از بستر رنجوری ... چون ... شتافته ... جهای روزگار وصلا و تنهایی

زندگانی گشت که پاینده ... با انواع محن ... آرام وصال طلبی ... خود

آخر کار ... بد مهری و آزار بی حقیقتی ... مهربان گرفتار کرد ... تا کشیدن دل

مردان ... زنان را کیدهای بس عظیم است ... عزیزان ...

... بکند زن شود و دانا گرفتار ... **حکایت چهارم** ... دیگر ...

... زبان ... سخن گردانیده گفت که راز دانان جرایدی روزگار ...

آورده اند که پادشاهی بود در ولایت مراندیب ... سر بر بام ...

نهاده و گوشه تاج ... فرزندان سوده او را دو وزیر بود ... دستور

یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند ... جزایر که ...

سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور ... و کثرت حشم و سپاه

براه اندیشه ناصواب رایت خلاف در میدان خلل برافراخت و اقصای

ولایت مراندیب ناحیه ... و ناموس ... را با دست ... ساخت

... مقتضای مصلحت ملک داری دستور یسار را ...

... و تا بدان سرحد ... نایره عالم سوز فتنه را بآب شمشیر ...

گرداند ... سیاست گوش مخالفان ... بسان ...

زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت ...

هم آغوش ملال ... کلان می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبانه روز

... کردن و درمان کردن
... بانک کردن کلاغ و دود ...
... و جا بجا شدن زن
... کار ... نمودن ...
جرایدی جمع جریده بمعنی دفتر

... فرزندان

بالضم قدرت و توانگری و تکبر
نیکو و احسان کردن با کسی

بپوی بر روند دلی اپیستفاده ان حقیقت بیش طرفی عارض بهوا خواهی

ازراه وسوسه سلامت که خاتون جهان خطاو خود آیات نعت ندیده وجه پیهلی

مثال وکیلان حسن خداداد که غنچه چنین و دلال بودن رخ آفتاب رشک را انده

محاق اندوه چون ماه کاستن بغیت خیبت کمان است کاشمر عزیزکم تقیا

بغمزه غنچه پروازی گل عیش خود را در آفتاب ایام فرقت بریان و حمول ساخت

درین شهر دلبری پیری است در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر

رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر تر از مس سکه و دو گل از رشک دهان تنگ شکر

خواهد که درچنین حالت غنچگی از سر گیرد گلبانگ حسن بیت سخن با کناف عالم

و غلغله جمالش برنگ روزی باصناف امم رسیده بیت بی گردیدن آن شکل قبا

به بند وزاهد صد ساله زنار به طریقه صواب آنست که او را در خلوت گاه مصاحبت

فرو بار داده و از چنین غم جانکاه دل از های بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل

بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده عقاب عصمت از چهره حال

دایره کار پای انحراف دریده در جاده سوی فسق سر اسیمه دوید و بواسطه تحصیل

اسباب مقصود از مقربان بساط حضرت چاره جو گشت چون این مهم از

مبالغت چاره پردازان در صورت استعجال بمراتب تعویق گشت و اوقات

طلب بطول انجامید نایره عشق در کانون سینه آوا شتعال یافته پروانه کرد

در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آنجا که شیوه

نازنینان پری شمایل ست همت بر تزیین ظاهر مقصور کردانیده کوانها به حلل [illegible]
راست کرده به پیرایه و الاد لولو لالا کردن و کوشت بالا راست [illegible]
بر تقویم * غمزه را ادا و جادوی تعلیم * چشم را سرمه فریب کشیده * ناز را
بر سر عتاب کشیده * سرو را رنگ ارغوانی داده * لاله را قد خیزرانی داده * در بر
سرو سیمین را به لبست بر ماه عقد پروین را * تاج عنبر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشیده تا بن گوش * بر همه روی جهان برستا خطا کیش [illegible]
بر این ناموس شوهر و عصمت خود فدا کرده به بازار شتافت و نزد زرگر عیار [illegible]
رفته مشتی جواهر گران [illegible] تحویل او نمود و فرمود که بهر چه زودتر یاره مرصع
در غایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم با داعی غرض گوشه نقاب از رخ
آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در او کرد زرگر بیچاره مشاهده جمال جانان
بوالعجب بکرده آتش رخش بر قامت شمشاد فریب مهر افروزیست که بر سر [illegible]
گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر اشتیاقش
بیچاره خویش گشت و پس از دیری از قعر لجه حیرت بساحل هوش افتاده همان تیر نگاه
آن کمان ابرو باره دیگر چشم باز کرده بیت جانی دمید از عشق آفریده به حالی پرورده [illegible]
دریده * گفت ای صبر فریب بهی و مردم آلوزن که متاع دل و دین من خود [illegible] تاراج
عشوه ستمگر تو شده و عنان اختیارم به پنجه مژگان خنجر زن تو رفت [illegible]
دامن استغنا آلوش مباش و بگو که نام و نشانت چیست و مقام جای تو کجا

بیت چه باشی که مولای نام تو لعل بود در مان خریده غلام تو انمود آن عشوه گر غمزه سنج
شیوه سامری بکار برده و شعبده ساحری آشکار کرده مرا از لعل مرا آورده و بر دوش
اندوده در مجاز آن بیت گلچه نهفت و بهر کی چه ندا از او در آب ریخته گفت منزل متن
حصنی است حصین و حصاری است بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز گم کند
و سیمرغ در بیضه اقبال محال پر بزند تو مرزه بیرون هر خس بسوی جبل متاذه بیهوده
نگاه بهنگ کام هر عبث باد بجای باد پیچون هباش و چون مجنون بخبر
سر و ملکی که در دلفریبی خورشید دست بسوز اندر زد و لیکن بر بام آسمان بنواند
پریدن بکشت ماه منزل خود دیدن گرفت زر گر ... عشق آن جادو فطرت
تا در غریب آشوفا به دروش نشسته بود ... و از بی اضطرابات
وادوات زرگری بر هم زد و بجا نشستافت و در آستینه ملامت دو کان دلبوا
بنا کی در حید ... چون ... او نگاه کرد و دید بیاض عارضش که مانند خورشید
و بر رنگ گل شکفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل
کفایت اندیش بیرون رفته بغیر است کمال ... کامل دریافت که او که عشق
عشوه گری بر دل این بنا رسیده و ابروی کج رعنای این ... نهاد و ...
انداخته آری عشق گراهی گوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور ...
پیوسته از دایره امکان بیرون ... که ... از توجهاتش با اندیشه
و عشق را از نثال خرد بیرون ... صحبتش ... حیرانی و صحبتش سرمایه ...

بسته‌کنندش که با خویش طرح یگانگی در اندازد و گهی با وحشیان صحرا سر عهد الفت
بندد وظیفه خوان مایده گردش چرخ نیز چون جگر ناشتا نکند و جرعه کش باده سرش
نیز شور را به سرشک می در ساغر نپذیرد گلبنش از ضعف شاخ شبنم بر ابر
گیرد و نشیمنش گلهای داغ چمن چمن و در زخم دل شگفته نظم لخت آب جگر آشینه
ریحان خاکستر دل بدیده بیدار از خون جگر نگار
و زسلسله جنون جل از جریده و سم خانه تنخانه
کعبه انداز بود زن کار در پوست آن ساده لوح در آمد و مغز معالم پرده
بمضمون وفا نه بر آن آمد که چهر از سر لعبه را بر داشت و باد و چشم در
کاسه تقریر نعت حقیقت چهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت
و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیزی که و کاست باز گفت زن
عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را به بیان مقصود آسانی و کرده از ان
بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب
ازین ادا های غریب که تمثیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر
گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته
کوی حیرت در آئینه حیرتی چه از روز روشن و آن مرکب تندرو اشارت میکند
بشب که پرده دار عاشقان است و همچنین مرکب نار دانه مبنی است بر آن که در صحن خانه آن نیکو پرگار
نهر است روان و بر ساحل نهر درخت انار است و در روشنی روز بمقام پرورش

منزل دوست و قطع راه بکوی تحقیق برده در پرده نشسته که بدون کشش مکابده
مشتاقان سبب خود را بجذبهٔ جانان نرسانی زر کر بجویی نزن نسبت تفحص
کس اندرهوان تردد منزل مقصود نتوان کرد و بعد از رسیدن بدان مکان چه بود
اینجا بُبد که دولت سرای دستور لباشه چون این معنی مکشوف شد با خود بسبر
حساب آمد که من کمنام را از چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن از صحیح
قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالباً آن عیار با کمر
دل و دین را بغارت برده من تشنه لب با دیده شوق براهی الامهیل ایستد
بکران نموده دست از جاده گمراهی بر گرداند نامناسب است از آنجا بسپاس تمام مراجعت
نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با زن باز نمود زن که بعقل و دانش مشهور
مرد بود گفت ای مبدل ساده لوح میتواند شد که جام مقصود از بهان بارگاه
رفیع مالامال باده کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از آنست که مانند
رسم شناس پابند تعلقات بوده در برگ جستجوی مناسبت و مجانست
پرداز و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی و کلاه گدایی یک بها
و لباس خسروی برابر پلاس فقرا دانسته تفضیلی ندهد مصرعه آنجاست
آنجا نسب نباشد بهطریق صواب آنست که امشب بکیمیاگری کوی جانان
بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پیدا آید و شب سیاه تو
بروز سپید امید مبدل گردد **بیت** سا قفل که از نباشد کلید کشاید

تا کرا آید بد پایه چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بسر
گرفته از شرم دیده تابان گنبد لاجوردی بحجله مغرب شتافت و زرگر صوابدید
خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشه فرو نشست و دیده را بجای سود
انتظار رنگین آسیا باز داشته منتظر طلوع جمال تا گشت قضا را از استیلای بخارات
خواب که سحر ساز نکبت نسبت بران دل افکار تسلط کرده بحجره مجردی را
بستر استراحت چون نصفی از شب سپری شد آن مست باده نازنین یعنی زن
دستور بیاد که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حرم بیرون تا
خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت
بر زده از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چهار مغزی چند
در جیب آن گدای عالم بیخبری نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت
بسا دولت که آید بر کند کار چه مرد آگه نباشد بگذرد باد چون نیر عالمتاب
لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم
و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او متفرس دریافت که دستش گل [illegible] صبا
نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بر تقدیر سر و رویش از گرد غبار پاک
ساخته بر سر زودش حال آمد و گفت امشب از شیشه غیب چه بوجود رسید زرگر
گفت شب من جز یاس و نا امیدی را حاصل نبود بغیر از انتظار و اضطرار مرا از
بخت خفته دولتی روی ننمود زن از لب دلدهی و دلجویی را مفتوح داشته گفت

وزین آمده وصال منابش درخت تازه برخوردار است کن تا صفای همه
جوان چون سبزه فیالبشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد زن بلا بجای
بچه دست بصورت بی غیظ زده گفت ای بیچاره نا شب بکوی دوست
بوستی و از سجز دیی چون بخت خود بخواب شده غافل از آن کشتی و آن دولت
بیدار ببالین تو آمد چون ترا خبر یافت چهار مغز در جیب تو از آن بنهاد که بو
طفلی در عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بجای مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب
و هوشدار تا خواب راحت نبرد چون عروس شب پرده تمکین پوشیده
عاشقان را مژده وصال داد و شمامه گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را
معطر کرد امید زن گریه سر را با امید و سر بر هم بکوی دوست رسید و با دل
مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار همان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد
باهتزاز آمد و در دولت بروی مجلس بابست یعنی آن پری شمایل حور چهره
بظاهر چون طاوس طنازست باده کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع
همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت و چون متعهدان پاس و متکفلان
امر میثاق پاسبان باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده
دست زن گرفته بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت
نشاط نشه شوق و انبساط طبع اصلا نبند در سپرد خفت و لفرمود تا بسیار
محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آورند

و ساقیان انجمن ساغر باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریختند و صحن جام را چون فلک
پر ستاره کردند آثار طرب و آیات سرور در جبین هر دو مشتاق آشکار
گشت گاه این از بهار حسن آن دسته گل نظاره می چید و گاهی آن لاله
عذار از نوشین لب آب زلال نشئه کامرانی می خورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای
کامجویی ترقی کرد و اسباب بیقراری در خاطر مرتکب گردید ابیات
دو عاشق را قرار از دل بر افتاد * نشاط کامرانی در سر افتاد * شکیب از سینه
بیرون جست چون تیر * هوای دل هوس را شد عنان گیر * دهانش بر دهانش
نوشش بر نوش * میانش بر میان و دوشش بر دوش * در اثنای چنین حال که
میان این دو عاشق جز نشاط عیش نمی گنجید و لب ساغر بر مستی ایشان چون لب غنچه از
باده می خندید زمانه بر بساط انبساط طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب
کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده * فلک درهای دولت باز کرده
ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بیباک آمد تا
پاسبانان را از خواب غفلت بیدار سازد و بدرقیبان در بسته و در حجره دیده
عاشق باز مانده حیرت در نهاد وی راه یافت و لختی اندیشه کرد که درین هنگام
که شب پرده ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور بیباک باز
بودن از بهر چیست و غفلت پاسبانان از چه راه است بهر تقدیمه
وقوف یافتن و گره از روی کار و اشکافتن از مغز و ضات شناخته قدم پیشتر گ

... فاسد غیرت در راه چون دست ارباب کرم گشاده یافت دلالت کرد که

درین سرای خسته ... است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دو پای ...

کرد که ... دست غارت دراز کرد و متاع ناموس و ... را بتاراج ...

و از مفلسی دست تصرف به آنچنان گنج یافتن غنیمت ... و از معاینه ...

آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی بدرون درآمد و بقهر تمام بانگ بر زد

کای بی‌خبر از خدا فراموش آنچه بانزده بلا است که در حریم عصمتی خویش بوده اند

زنگی بمجرد مشاهده این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستوربیا

نیز رنگ بر روی شکسته شیشه عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی

از ساغر دماغ بریناکردنی ... ریخت القصه دل بیگزی اشاره فرمود تا ...

نمایان در خدمت ... حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو

تهی نکرده شیوه عیب پوشی و پوشش مدیری بمعرض ظهور آرد و عسس اصلا ...

نکرده التماس او را بدیده اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه بر نخاست

گفت نمی‌بینی که حسن خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه

عجز و الحاح بظهور میرسانیدم بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمی‌کرد و اصلا نگاهی

خورسندم نساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتارش من کرده است

انتقام خشم بجا که نیارسانم پس هر دو پسر و زنگار رانه تکونیده ترین

حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که ما فوق آن نتوان تصور

نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر طرف مسدود
گشته و کار بانهدام انجامیده و منجر گردیده نقطه وار در دایره اضطراب درماند
جهد آنکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جویی بجولان آورد با این نومیدی …
چون خبر این احوال زن زرگر از زبان کسان گول خرد دشمن … فرموده فی الحال
بر کیفیت فطنت و … دانایی او وقوف حاصل کرده بود لاجرم بر … سارگی
که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود تا در غایت مستعجل
خود را بر در خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال …
دریافت که طشت آن مرد مشتاق از بام افتاده و روزگار از بس ناتوانی
عقده مشکل آمد و بیدل را … هر چه زودتر برخاسته در باز کرد زنی
برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده دید که کنیزی و درین هنگام
که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز خرابی حال
آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر این قصه آگاهی
یافت در ساعت حلوای ترشک و گلاب معطر مهیا ساخته در میان طبقی سرپوشیده
و نقدی که … میسر بود چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت
و عجلت بسوی نوا خانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراسم دعا و ثنا
موده ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم نذری
بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای ترشک بزندانیان دهم خدا تعالی

خجسته: بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح یعنی مبارک و میمون باشد ۱۲ برهان قاطع

ببرکت انفاس متبرکه مثل شما شکیبان خداوست مهم مرا بکفایت رساینده اگر آید

تا حق مرا از وجه جوزا داکیم این بکفت ونقدی که با جود داشت [illegible] بر پای الدا

موکلان از این نقد بعنایت [illegible] شنود کشته فی الحال اجازت دادند بل عیانا

دیملی از بیش آن شب بحر و گذشته جبیشا در دون [illegible] در آمد و بر خدا نان

حلوا الفیم بوده به نوبت [illegible] آن برد و شهنشاه کشور عشق [illegible]

ماه و مشتری در خانه و بال قران داشتند رسیده زن [illegible] باشند با و [illegible]

کرده از جای خود برخاست و [illegible] حلوا از دستش گرفته با نوا [illegible] کنیز را ن دو

خود [illegible] کرد و دزان ز کریجا [illegible] و در پهلوی شوهر محبوس بنشست [illegible]

جان افزود بهر از نواخانه خا در آمده برا ورنگ [illegible] سپهر جلوس فرمود

عسس عادان و فرحان بخدمت دستور بمن رفته چون و دستور بمن بالت

بدستور بسیار در خاطر فی الجمله کدورتی بود و انمیقدر مرا و ربعه گرمی هنگامه کار خود

نداشته بتفصیل شعر و حکایت دستور معظم از شنیدن قرین حیرت گشته در بادی الرای

استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق آن چون شاید

غالبا عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت

و شکوه شوکت و ز [illegible] و جمعی بسیار از پاسبانان بکر و حصار [illegible]

بی مقدار [illegible] این امر مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل

بوده مبالغه را از حد افزود دستور بمن با معدودی از خواص به نوا خانه شتافت

[illegible] را از زن و زیر بسیار را باید گرفتار حاضر کنند چون حاضر آوردند زرگر
[illegible] بانگ بلند برداشت [illegible] بسیار نالید و گفت در زمان معدلت سلطان
جهان فرخ [illegible] بصفت نشان که گذشت [illegible] و پاسبان بر بام
[illegible] رفته که از آن [illegible] انجم حیران است و فلک در جوش از آن یعنی امشب
من و شوهر [illegible] معروف به بستر استراحت آرام داشتیم [illegible] خدا
فراموش ناگهان آمده بی سابقه جرم و عصیان [illegible] کشان بیرون کشید
و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهنی بسته در حرکه
[illegible] حبس جا داده با انواع عذاب و محنت [illegible] **بیت** [illegible] داور من
ای نکامکار با تو رود [illegible] شمار این شماره دستور چون [illegible]
پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد لوث ستمکاری [illegible] حال
خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از [illegible] عسس بود
سخت برآشفت و زرگر با آن زن [illegible] هزاران [illegible] اطلق العنان [illegible]
عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن
زرگر با صدای چنین خداع بزرگ و حدث [illegible] آن دو [illegible] از جبان [illegible]
جان ستان مخلص گرداند **ابیات** این کار زنان راست باریست
افسون زنان [illegible] است ای شاهزاده زنان در حد ذات [illegible]
[illegible] ایشان دیوان [illegible] در مکتب ابلیس و کتابیست در [illegible] تلبیس بکمال ایشان فریفته [illegible]

[illegible]

حکایت

و دل [illegible] در دین پیوند داده [illegible] پسندیده عقل نباشد

یکی از مصاحبان خرده‌دان شیرین‌کام زبان را در پیوند [illegible]

جولان فصاحت داده و [illegible] داشت که از اخبار و حکایات

جهان رسیده و [illegible] بهره‌ای تمام

داشت و بکمال [illegible] زندگانی بسر کرده و اوقات شب [illegible]

در بزم افروختن [illegible] زبان احباب [illegible] گرد و از آفت تامل

احتراز نموده و پیوسته سر خوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید می‌بود و بکمال

بهجت و خوشی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می‌برد [illegible] از امتداد مدت

[illegible] ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض [illegible] افتاد و دوستی نادان

[illegible] و هزاران دشمنی بود [illegible] وقتش وارد گردید و آثار دولت و سامان

ثروت او را دیده در میان خلوت بدو گفت ای عزیز من که از حضیض

نعمتها که ایزد تعالی لطایف رجال کرامت کرده مباشرت با ایشانست که

لذتی از لذات جسمانی بدو نرسد و [illegible] کسی [illegible] از مصاحبت

و مواصلت نسوان نباشد و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت

و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلاً عوض ندارد تنها

رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل مصلحت آموز

نفرماید کسی را که توسنش لنگی دارد و کیسه [illegible] چون لشکری گفت ای یار مهربان

[illegible]

اگرچه [illegible] شربت حلاوت‌بخش مذاق جان است اما از آنجا که زنان از جادهٔ مستقیم
[illegible] منحرف اند [illegible] ایمان از رنگ و بوی وفا بی‌نصیب [illegible]
[illegible] این طایفه کرده‌ام و عهد [illegible] تاکنون [illegible] اکنون در هیچ باب مبادرت
[illegible] نشاید که [illegible] حرکتی نامناسب سر زند که باعث انفعال در نزد
مردان شود و [illegible] نام و ننگ که در مدت [illegible] جمع آورده‌ام به چشم زدن تلف
کردد و لقبهٔ عمر بعصمت [illegible] بسر آید آن دوست گفت ای برادر این چه خیال فاسد است
که در دماغ تو متکون گشته نه سایر زنان از نور وفا بی‌بهره و [illegible] عاطل اند
[illegible] نیلوفری لباس زنان باشند که همین [illegible] پاکدامنی اینها ارکان کعبه
قایم است اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که [illegible] خانه آراسته‌اند
و نسبت بود اما شبستان حال را از فروغ شمع مالکت بی‌بهره داشته
ازین مطلب علیا کران می‌بودند در صورت سلسلهٔ عالم از نظام می‌افتاد و رشتهٔ
تناسل و توالد از هم می‌گسیخت و [illegible] زنان [illegible]
همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مرتسم شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر
راه مده و ازین نعمت غیر مترصد محروم مباش بشنو که گل زندگانیت در خزانستان
عمر آب و رنگ شباب [illegible] است و صرصر خزان [illegible] در گلشن وجودت
راه نیافته اگر می‌توانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود ندامت [illegible]
و چندانکه دست تأسف بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و

کاری نکرد [illegible] که این حاصل اوقات برده جوان لشکری [illegible]
ترغیب [illegible] باید از طریق امن و ایام [illegible] گشته داده [illegible] و بفرط تحقیق و
فراوان تجسس دختری بهفت سالم از خاندان عفت و دودمان عصمت بحباله نکاح
در آورده و [illegible] صحبت را که اصلا [illegible] بیکجهتی [illegible] خیال [illegible] نماینده
بود مصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که رفیقه شب [illegible] سخنان [illegible] روی [illegible]
نیکی و حیاورزی و [illegible] یکی با او در میان نهند و از قبح [illegible] ناشایسته و
ناباسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد [illegible] کار نمایند که در [illegible] قبح و
نشنید فلابد از آن اجتناب نماید چون [illegible] برخی از [illegible]
لوازم [illegible] و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم [illegible] و اقامت رسوم [illegible]
پرداخت [illegible] سعادت [illegible] گشتند همین اثر صحبت نیک و [illegible] کار
احادیث [illegible] حالش [illegible] انعکاس [illegible] حسنات گشته [illegible] افعال
گردیده و مظهر اطوار حمیده [illegible] گردید [illegible] نشانه [illegible] نیکبختی و حلیه وفا [illegible]
قرین محبت [illegible] سرور شد و دل را [illegible] بسان گوی بصولجان زلف معنبرش [illegible]
از [illegible] خندانش [illegible] حیات [illegible] کرده و از [illegible] قامت دلربایش [illegible]
[illegible] چیده ثمره وصالش [illegible] ساخت و از [illegible] نادانی [illegible]
ضبط [illegible] مصاحبت مسرت بخش او [illegible] حیات تازه [illegible]
[illegible] از قاعده زنان و شیوه [illegible] عاری بود چنین [illegible] دل [illegible] محبت [illegible]

و یکتای دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن بالا حیا و کرشمه با وفا

جهان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش نتوان

تعظیم ... کردن جهان انقلاب ... مقید ساخت قضا را بر اتفاق سالی

جوان را سبب ... سفری دامنگیر حال شد چون اول ... بنهاده شود

گشت ... مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش آه و کباب می ساخت و طوفان

سرشک از دیده ... چون نسیم بهار پیام زنان طراوت بخش روضه جان

نمیشد امید و مثالش مانند باد صبا وسیله تمامی غنچه دل میگشت نقا قا ... ز

هوا ... زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه دلهای عشق و خاطر

بیخبر از بند لیلهای عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت

تا گرفت جوانی زیبا منظر حسنش جا پیدا چون منور ذات طبعش لذت

شکاره تازه نیافته بود و بدام طره سنبل صید نیکانه را اسیر ناوردی کمال

نقاب حیا بر روی افکند و از بالای بام بزیر آمد ... آن حریف ... چون

غزاله مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و ... لحظه ... تا

که دست داد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره ... بر کل

کرده بهانه ... بی محابا اندرون در آمد و از زن ... او وسیله

داشت ... ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنایی ... درست

ساخت و گاه گاه از سر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد ولی غرضانه ...

و بیدلی حریف بیمارست می نمود آن بیچاره در وقت ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد

بعد از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکره

[illegible] گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه [illegible] از جا در آمد و [illegible]

توفیق منحرف گشته به طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و

سخنان اشتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب [illegible]

و پیوسته از منظر سر بیرون کردن و بلب بام بر آمدن و بهلال ابروی او اشارت نمودن

آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده شوق [illegible] شد و دریای عشق

متلاطم آمد بمیانجی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و [illegible] مزاحمت

اغیار را [illegible] با او بیرون گرفت و کل ناموس شوهر را بجهت آفتاب عصیان

ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصه [illegible] حقوق شوهر از یادش رفت و مهر

و محبت چندین ساله او را بالکلیه نسیا منسیا انگاشته با آن [illegible] باده سرور از میخانه عهد می

دوست تازه کشید و روز و شب انجمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز

بدین آیین سپری شد شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت آن ناپاک

تنش چون نال باریک شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده تن را توانایی و [illegible] را زیبا

[illegible] رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرگس چشم از بیماری

دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد از موج [illegible] امید افتاد

و از گرداب [illegible] بسلامت بیرون آمد مشام دلش از رایحه مراد شمید و بکمال ذوق زن را

... آغوش ... رنا کشت نهاده مراتب شکر و شوق لوازم حمد مودی گردید

الحمد لله و المنه که چشم امید دیده جهان تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط

رسید یعنی دولت وصال دوباره روشنی شد و ایام دوری و شب هجر بمفارقت بسر آمد و ایام وفا

که از مدت حرمان بسر نمی نمود الحمد که ... پروانه ام غم عشق آن ... که ...

کردم باز چه شکر گویم منت ای کارساز بنده نواز * ...

بیان آن ... که چه بشرح دراز * زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته

و از میخانه عشق جوانی ... شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ ...

دانسته با دل ... خلش و نشیب عدم ... نگون می افتاد و هرگز ...

... سلامت ... هر چند که شوهر گرم می جوشید و اظهار شوق می نمود زن ...

و شربت مصاحبتش را ناگوار ... است بتخصیص که از شدت سفر و صعوبت ...

ضعف و نحافت ... بود و در صورتش فتوری ... یافت دیدن او را مکروه

می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه ... حریف ساغر مراد نمودن و از گلشن وصالش

گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش ...

از غایت غصه بر بستر بیخودی افتاد و بمقتضای آن ...

کرده و صدمه ... ساز داد و دوا به که محرم ...

از طالع منحوس ... که ... و بلای صعب مبتلا ساخته که محرومی ملازمت

لازم المسرت ... دوم دیدن روی نامیمون شوهر بیت

دیو در کرشمه و ناز چه نسوخت عشق غیرت کاین چه بوالعجبی

نکجهتم حصول دوام دولت مواصلت دوست عشق مصلحت آموز مدتی فرمود

خواب ربیعون کشته اما چندانم که انیسه [illegible] یک دل بیاوانداخته و از عالم غیب

القا شده یعنی چندی از راه خدعت خود را بر در تمارض بنده ده کنجوری جان مسلسل

نمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بعد از انتقالی

سر انجام تکفین و تدفین من بر دازد و اصلاً متنفسی پیرامون آن نگردد و بعد از آن

در آخر شامی روزی که تهیه اسباب سفر ناگزیر کرده و عروس روز لحد مغرب در رفته باشد

و لیلای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهرت [illegible] نماید

که خیابان فانی باید رود و گردم و بعد از تدفین خلایق مراجعت نمایند دوست دلنواز

بر سبیل استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد و از آنجا بشهر دیگر انتقال نماید

تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره ور شویم و در خلوت حضوری مرا

غیر گلهای مقصود [illegible] افشانیم و از مصطبه منا باده امید نوش کنیم تا بدیگر این

مقدمه که مقدمه آتش فتنه و فیروزی امید و از لست مشتاق را آگهی بخشید

یا از این روایات غیر مترصده غافل بوده منتظر وقت باشد و او را این سخن بسیار

مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت

و حیلت یار این سر اطلاع داد و بر این معنی فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته

از غایت نشاط [illegible] سامان اقامت زن فتنه سرشت کیا و بعد از [illegible]

بستر ناتوانی پهلو تهی زد و شد و بر فراشش بکوری چشم ... سلطان ...

... چراغ صبح وا نمود و در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس ...

موجب قرار داد و صحبت ... و با ... توضیح ... مبالغه کرده اختیار ...

کرد که از دنیا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن

... با مرا وصی یا ... یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس ...

مغرب فرو ... بود حریف که با میل بکلند در گوشه مزارات پنهان گشته ...

می برد فی الحال بیاید و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن ... طالع ...

کشیده شکاف گور باز درست ساخته از آن جا سنگ ... زده بشهر ... برده

تماشا چون در رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و در ... دایه ...

فراهم آورده شد در هنگامه صحبت گرم ساخت و شیوه شیون سر گرفت و

نوای نوحه بلند کرده ساده لوح غافل از فکاهت ... که دل ... باخته

از این واقعه جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش

گرفته بصحبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان

سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و در ... آن

آتشین ... و باب ... خاک گورش ... عذابش ... جانان ...

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون ... و سر ... کردی

از ... آن ... هیچ کس النس ... دل خویش ... پریشانیش ...

ورود سلطان توبیشمن برآورد کیش برهمن آورد و قضا را بعد از مدت یکسال جوهری فروشی
بر تفقد از سکنه آن شهر که آن ... نام ... شناخت بشتری قول اوهان
مطلوب او در شهر بدان مصیبت دانی تجهیز تمامی کرده بود رفت وبجهت
ترتیب اسباب معیشت متحمل خدمت دکانی ترتیب داده صنعت
مشغول شده روزی جواهری فروشان در شهر گشت تماشا کنان از در
آن بدر بخانه [illegible] فریاد زد کنیزی اندرون برآمده جوهر [illegible]
بر جوهری فروش تجرد و دیدن شناخت و از غایت حیرت زنانی [illegible] باز
[illegible] چون خاطر [illegible] گشت گفت ای [illegible]
[illegible] بمانده آن شیدی
لاله وار داغ حسرت بر دل [illegible] و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره
دشت جنون ساختن تا چون شد از مطلوب [illegible] لاگاه وجود و باره
شتافتی جدا از کیفیت حال ندرت طراز خود [illegible] الاعتبر
که از فرط انده سودای جنون [illegible] غم زندان کیا خود را [illegible] زده
[illegible] معامله ساخت و جوهری فروش را [illegible]
محبوب کرده از خانه برآید جوهری فروش [illegible] وسیله قرب جوار فی الجمله
معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه [illegible]
استفسار احوال نموده فی الجمله از حسن وفا [illegible]

فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد وزن بهای های گریست البوق
باهت [illegible] را تازه کرد دید جوهری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن [illegible]
و سلامت در آغوشش دوست [illegible] از لعل نوشین شربت حیات ابد [illegible]
می چیره و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوشش می نهد تو چه عبث ماند
نازنین خویش خاک چیده در آتش غم می سوزی و هموم ربع مسکون تنها بر خود می
اندوزی از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود پاک کن و اگر ترا فی در راه
محبت پاک مطلق خود در آخاکسار خوان این همین سخت بر آشفت و گفت ای
عورت خردید دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا اینجا طرت [illegible] باد
بامن چه نسبت و طبیعت و مزاج با چوبی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عشق سپرده
دارد به نیکو بخت خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال اعضایش توده خاک
شده و استخوانهایش [illegible] لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد
و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و عظم رمیمش
نفس دمیده جوهری فروش گفت تو که از مکاید زنان [illegible] و بیشتر ان آگاه نه
از مهر چه ما را تکذیب می نمائی اگر بخواهی که این سر تو منکشف گردد و این سر پرتو
آشکار شود الا بر خیز و همراه من روان شو و بی وساطت غیری از مشاهده جمال آن
خاتون دیده را منور کن مرد از شنیدن [illegible] غریق بحر حیرت گشت و به همراهی جوهری فروش
خود را بخوشامدی که آن نا پاک فطرت سکوت داشت رساند و دید که با اندرون خانه

و سابقه زن ما صید یکسال زینت و فروپیرایه حلل و زیور بر بستر کامرانی بر تخت
نشسته از معاینه آن حال بدرست طاز حیرت اندوز ساغر و باغ جوان ابا ده
خموش بی پشید و چون صورت تصویر در حجا ذی زن ساکت و ساکن ماند
و نپسندیست که این واقعه غریب در عالم رؤیا روی نموده یا در بیداری مشاهده
شده مهر تقدیر ازان دو سرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان
برچنان رخت هستی بسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطموره گل
چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن کیا د اصلا بجواب شوهر متوجه نشده بانگ
و ظلم برداشت که ای مسلمانان خبر باید داد من برسید که مردی
دیوانه در خانه من درآمده قصد جان من ... مردم از چپ و راست
دویده پیرامونش بسته ... و ... جوان بیاوری رای صیب
دست مردم از آزار خود کوتاه ساخته از شر آن مکاره این شد و بر
کیفیت واقعه آگهی داد و چون از اطلاع بر سر انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند
بر سر ... القصه این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن کید کن عظیم
در جوش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از تفتیش ... سیاست
بمقتضای حضرت الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل
شنیع سزا ... یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار ... البوار

شناخت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا آورد

[illegible] اثر دیگر [illegible] در راه حقیقت [illegible] از عدم خود [illegible] فاسد [illegible]

حکایت ششم یکی از خلفای [illegible] از بس [illegible] معنی [illegible] زبان [illegible]

دوستان خدمت بیان برین عنوان [illegible] که در ولایت [illegible]

بیگانه [illegible] خدا [illegible] بود در کمال [illegible] صباحت صورت با ملاحت

معنی آمیخته و فصاحت لفظ [illegible] طبع [illegible] بخشیده و در لطف [illegible]

دوستان [illegible] دشمنان [illegible]

ماه [illegible] آورده [illegible]

بهره [illegible] محبت می کوشید و از [illegible]

باده نشاط می [illegible] از [illegible] سعی [illegible] آن

[illegible] دل [illegible] از بس [illegible] حسن [illegible]

صحبت می [illegible] او را [illegible]

[illegible] خود را [illegible] کار [illegible] می کرد

آن [illegible] تماشای [illegible]

تا در دست [illegible] قلم حسن نگارش [illegible] آن [illegible]

[illegible] اتفاقا صورت [illegible] انسان [illegible]

پیکر [illegible] صورت [illegible]

مینمود چنین و چند مرتبه کشف الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی از بس متعجب
حیرت زده گفت که چه دولت سرا که وجود غیر ممکن نیست و دلت نامحرمی مقصود
بر روی نقاب انداختن از بهر چیست آن کنیز گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از
این مرد نامحرم که چشم شوخش نمی‌داری در نگاه سخت شرم آمد محیط دامن دل الکه
تا بر روی نقاب پوشیده‌ام و نخواستم که بیگم مردی بیگانه در پیش چشم جلوه‌گری نماید
ملک از ملاحظه پاسبانی و عصمت زن نهایت محظوظ شده متوجه گردید الغرض
گردید اعتقادش در حق عدالت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین
بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپالش استراحت آرمیده بود و غنوده
تا نیمه چشم نهاده و آن نازنین بر کناره بساط نشسته بود که ناگاه کنیزکی
از در درآمد و در جوار بساط دو سه غالطک زده بهشتی جوان سبزه و ملیح رخسار
خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده در پهلوی
خود جا داد و ملک را است باده نوم پنداشته بی محابانه سر کاوه سخن واکرده از
سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعده رسولان پیام گذاری سر کرده گفت
که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده
از حجله دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد
بنا و مبانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف

خوانیت شرکی و همرکاری

قباب بالضم قبای پشمینه

می بر نبیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش نمی باید چو بی یار نشود

با این‌همه اگر از رهگذر لطف قدیمی و شفقت دیرین نوازش مخصوص

[illegible] سازی مستعد [illegible] تا از [illegible] آن [illegible]

[illegible] گرد آمی [illegible] [illegible] و [illegible] که دل [illegible]

را مکرون آن [illegible] [illegible] الفت [illegible] [illegible] [illegible]

افتاده و باده مروق کلگون که [illegible] [illegible] نشا [illegible] [illegible]

قلقل چون بلبل [illegible] شاخ مینا [illegible] [illegible] گلگفته [illegible] [illegible]

شکفتگی [illegible] نشاط [illegible] و کفت هر کام و شیی که با [illegible] ان دعا [illegible]

و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با بهار [illegible]

طراوت پذیرفته نرگس [illegible] اگر [illegible] چشم شام [illegible] روا است معهذا ادراک صحبت

آن جوان رعنا شمایل که دل [illegible] [illegible] [illegible] است و متاع صبر تاراج کرده [illegible]

[illegible] او باعث [illegible] نشاط است مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار

درین فرخی و مبارکی شبی [illegible] باد امشب صبح [illegible] مربوط نکرد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] محبوبی که با هر موی گیسوی عنبرش هزاران [illegible] سعادت

بسته اند مصرع آن شبی قدری که گویند اهل خلوت امشب است

چون از [illegible] خواب [illegible] خاطر قرین جمعیت کرده [illegible] بخت بیدار در طرفة العین

خود را [illegible] ان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت

چون آن شاه ... این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم کرد آنسنده از منزل ملک هند

کرده بعد مسافت داشت ملک ازین معنی عرق ... حیرت گشت ...

اندیشه واد که این دیو پری ... این همه راه دراز که مافوق طاقت انسانی است

... چگونه قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر

... سواری ... هم از حیز قوه به فعل رسیدن تعقل نتوان کرد

... اطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین امر شگرف قدم توجه

... کرده ... چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته

... آغاز کردن که تواند در پوشش صد ساله راه بگیرد

... لباس ملوکانه و حلل ... و هر چه تمامتر به زیب و زینت

پرداخت وزن و زیبا طلبیده ... بر بساط غلطکی زده بصورت

گربه های رنگین متمثل گشته و چست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر

سر کردند ملک نیز ... از بستر برخاسته در دنبال گربه ها روان شد

بر کنار شهر ... بود ... بزرگی در رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش سر

با اوج سپهر ... و گربه بالای آن برآمدند ملک نیز ... آن درخت عالی

... گربه ها ... قایم کرده یکبار آن درخت جنبش درآمد و از جای خود

انقلاع کرده متوجه آسمان گشت و در طرفة العین قیام ... از حرکت

ساکن باشد چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید و نسبت که به طوطی
و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد داد و فی الحال نیز درخت را کرده در رتبه
باسبا و سرود کرده از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از
دنبال ایشان روان گشت تا آنکه بدرگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آنجا در آنجا
جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند کرجا اندرون حرم سرا
در آمدند و ملک در انجمن مردمان بگوشه بساط جا گرفته از یک غربت و عدم معرفت
خاموش نشسته درین مجمع تماشائی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه
احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر براه کرده با دهشت تمام
که چه بروید داد و ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت ماند و انسیت
در اصله و دلیل و یکی بولایت خود نرسید چون نصفی از شب بگذشت سروی
حمایل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن دیار قاعده مستمره چنان بود
که نخست در گردن داماد حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا
برده مراتب طوی و مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقا داماد زشت
طلعت و ناشایسته چهره بود چون متکفل حمایل انجمن دو چهره گل در مجمع حوران
و آن جنان پری شمایل بر خشونت بجلوس باعث ناشایسته دید
در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده حمایل
حمایل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قواعد شگون و

رسوم

رسوم محو دشمنی کردند و بمقتضای سایر مراسم مستمره بسبیل مناسب آن بیت

بدار هر که را از روز ازل نصیبه آمده بیوفا رفته قضا را خصم طالع روز و احوال

صورت جوان غریب که بطفیل کربها وارد شده بود منظرش جا کرفت

و بیتابانه حمایل بکردنش انداخته دستش بکرفت تا بر خیزد جوان غریب که از بیم کربه

چون موش می لرزید حمایل کل از بازوی خوش خوانده انکاشته تحت بعجز درماند

و در ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که مجال اباء نداشت ناچار کردن بحکم قضا تسلیم

کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن با این خجلت در کام نهنگ کام سپرد

یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده

و باطراف چمن چون نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوز

گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را

بر صدر عزت نشاندند و بر قاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد

لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سایر جوانان پریتمثال اساس

انجمن کرده با ... عشرت نشستند و مراسم شگون و مراتب رسوم مقتضای رسم آیین

قبایلی بودند بجا آوردند فلک از نیرنگهای سپهر در ورطه حیرت فرو رفته بکمال سکوت است

بهشت و پنهانی حیران خرد فریب آن رخنه گران تنگ و ناموس نگاه میکرد

و بر مصوری نیرنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین لعبت پیکران را بر صفحه

هستی چهره گشای کرده ثنا می گفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت

ر ... خویش افتاد کرد بر گوشهٔ بساط باتفاق چون وزیر چندی دیگر از کلفت ... عمر

بر چهرهٔ ... بوزن سکرده ... خوشی می روجوشش باده نشاط شاید خود را در اندیشه

میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت معارف اجلال

چون از آنجا برخاسته بخرگه آمد و بروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که

امروز چون صفحهٔ روی اخوان را با چهرهٔ ملک مانند رنگ شاه ساختر

که ... همان بهتر اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد

دیدار خویش نیز از بعد ظن و واسطه شبه کرده بهمین قدر اکتفا نموده باز گرد

ملک تا دید که عزیز مصر دلش بود شناخت که از استماع این نغمات ... رد

در هر وادی نزدیک بود که از بیم قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا

گشته بجمیع مردان شناخت و مراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود

مصمم ساخت که اگر از این مهلکه بمسکن خود بسلامت برسد لا تحلل را با زن

خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری انداز و بدرکات

اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب بگردید گربه

از اندرون حرم سرا بیرون آمده به ... که شنید ملک نیز افتان خیزان

از دنبال روان شد و ... بوستان و درخت بکنار شهر خود

رسید و بسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه بیک

... بر بستر ... از آنجا آمده بکنار بستر نشست چون تا صبح

یافت ... از شاخ افزون و بیخ ... کرد زن به سر انجام ... اشتغال

گردید ملک را چون ... و تعب انتظار ... آلوده بود

ساخته بود خواهش پر بود وانه بکند عدم ... فراهم ... کردار ...

عقد گوهرین بیجان بر ساعد ماند چون جشن ازدواج باشد سبب ...

جسم انسان ... اعضای آن ... گرفت نظر زن بر آن ...

شب نقش مبدل گشت و بودن او در آن مجلس ... بطور ... پوست و

... ناگوار آمد و ... کارش به افتاد و مضطرب گشته از

ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست که ... زبان من ... عروسی

بازگفت ملک ... قدم از مسلک مصلحت و ... صواب برکنار نهاده ...

چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون عمر خویش خورد آماده سفر جهنم بوده

و مبهم منتظر سزای اعمال خود باش زن شنیده چون ... ها را گوش

کرد بهم خود مشغول گشت و ... در عتاب واسطه ملاک خود دانسته قدم جرات

بر بساط سبقت نهاده پس ... افسونی دمیده ... بر صورت ملک زد ملک

بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال و تمثیل

گشت دیگر ... نیشتر زدن آغاز نهاد چون ...

شواغل دولت و ... بشرف ... نشد ...

معروضه ... که باعث ... بندگان ... از دولت ...

با عیش و نشاط ... مهیا به اسباب ... اکثر امور ملکی از آن ... عهده ... توفیق ... نتوانستی
... مسیر حرکت ... هیچ بقای همایون شب آمد و ... ندیمان را مأمور گردانید
... خارج نخواهند بود با نوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب
حکم فرستاد که چون قدری بکثرت توجه و مبارک طاری گشته بالفعل صداع
کار بدادن و مهمات پرداختن دماغ برنمی‌تابد باید که سایر مهمات روا یابند
پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر
خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این قصه مقرون غم و ملال گشته مراجعت نمودند
اما دبیری که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل از نقوش حیله ... بی ... زین
پیشتر از دیگران شده و بسبب آشنائی مزاج ملک بود از روی دانش ... دریافت
که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدار
نمانده و به اصلاح کار خود مجال ندارد به کیفیت وزیر صاحب تدبیر بخانه آمده از زوجه
مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده به سخنان چرب و
شیرین فریب و نگارش کرده بر این آورد که تا حرم ... سلطانی درآمده
از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بکم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی
خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب
بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را کیفیت ماجرا وقوف داد و وزیر از این
نهایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان صحبت ... را باید که ...

[illegible] واختیاری [illegible] ولی نعمت [illegible] باشند [illegible]

پرورده نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت [illegible]

تقدیم [illegible] ملک [illegible] از این جلیه جانگاه [illegible] سوابق [illegible]

[illegible] را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر [illegible] چست بر میان جان

بسته بپای [illegible] شتابان [illegible] مصاحبت آن طاوس [illegible]

[illegible] دولت سرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت

[illegible] اند شنیده ام که طاوس وسیله شغل خاطر عاطر ملک است

چون [illegible] این [illegible] عادت و بیداری [illegible] محروم [illegible]

و از حضور [illegible] که پای آن طاوس که [illegible] ذریعه نشاط طبع والا

[illegible] اگر یک [illegible] بیرون [illegible] این جا کسان [illegible]

خواهد رسید [illegible] ملک [illegible] عزت [illegible] مقتضای مصلحت

تمام [illegible] حفظ [illegible] طاوس را که فی الحقیقت ملک خود بود

نزد [illegible] فرستاد [illegible] همان ساعت طاوس خود را

[illegible] فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن گفت که ای دل و

جانم فدای عشوه [illegible] ملک و مالم قربان سخنان شیرینت از آنجا که [illegible]

[illegible] ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را بلطایف الحیل

از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر [illegible] باشد [illegible] دارم [illegible]

و ملک را که بکر ... [illegible] ... نجات ... [illegible]

و ... [illegible] ... بوده تصفیه ... ولایت ... نصرت

... [illegible] ... عزت فرا نهاده بر خود کوس شاهی

زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جمله خواتین معتبره روزگار شوی زن الکبری

حرص افزون بال بود دستگاه نعمت و جاه از جا برده سر رشته عقل از دست رفت

اما از آنجا که بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا

نیز از دست ندهد بنوعی که بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک

را بخلعت طاوسی بپوشانیده و در خدمت حضرت ملکه بیرم وزیر این ... [illegible]

... بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که

از بلیه تمام نسخ نجات داده بر عهد و پیمان بنشاند وزیر بجز دیگ ملک از آن جان

بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمام تر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاک جدا ساخته

بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی بفراز ساحت افاقت

رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من

در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب تدبیر

از آغاز تا انجام کیفیت حال اطلاع داده ملک بر جانفشانی و وفاداری او

آفرین ها گفته مصلحت کار جو د استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست

که پیشتر از آنکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بجای منی رسانی والا این مرتبه اگر

[illegible] باشند [illegible] نجات [illegible]

شود ملک را رای وزیر والا [illegible] بر [illegible]

بر سبیل اخفا شهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت [illegible]

رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشه خمول نشست

بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر [illegible] الا گوهری و تاجداری

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواج کشید

ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی

بمعنی صحبت نیست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد

می باخت ناگاه علیوازی در هوا بسمت الراس ملک چیچ زدن و فریاد کردن

گرفت معشوقه نو بیکبار بسان علیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این

علیواز کیست و از چیچ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم

که طایری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طایرست بلکه زن سابقه تست

که خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو در پنجا رسیده و اکنون تو بهیچ وجه از

چنگلش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجه حیرت گشته

از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک

اطلاع بهم و هراس را بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه

بانو گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در

هلاک ملک [illegible] پرواز آمده خود را
[illegible] و او آویخته پیش ملک افکنم تا بدکه در آن حین ملک
حبسی [illegible] چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو بر من نزند و تو واسطه امتیاز من شو و اختلاف لون پر و بال خواهد بود
یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه و ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته
کنگه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد نشست تا آنکه خاتون به پرواز آمده با او
در آویخت و مستوری که در صدد جس تسطیر یافته بظهور آورد ملک از آنجا
نشانی برچسبت و از و نیز پرسید که پر سیاه مطلق نیستم بلکه پر سیاه و ابلق دید کیفیت
شنیده که سگ زرد برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی باید
گرگ افتادی اندیشه صواب آن است که هر دو را بزن و از شر این طایفه که خصم
از گرگ و مار اند بالکل مصئون باشد ملک بصواب دید وزیر کامل هر دو ناپاک را
به دار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب
کرده در زاویه توکل و کنج قناعت بنشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال
ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد حکایت

هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکان

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان
چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد بس بزرگ هنود است برهمن

... بود ... [illegible] ...

[illegible] ... نصیبی ... [illegible]

کتب تلبیس المتعبین الحکمت که با درس می‌خوانند ... [illegible] ... زنان ... [illegible]

و طالب دولت سوای محبتش نبود ... [illegible] ... در گریبان ... [illegible]

... گردون با وجود شوهر و ... [illegible] ... تمام دست ... [illegible] ... که مراد از

گلشن جوانی ... [illegible] ... تمنای خاطر ... [illegible] ... محبوبی ... [illegible]

... [illegible] ... عزت ... بر کمال ... شوهر ... [illegible]

... گمان ... [illegible] ... آغوش کشیده خواست که از ... [illegible]

با ... [illegible] ... که اندوه از مصاحبتش ... [illegible]

... [illegible] ... چهره ... [illegible] ... عشق شیرین آن بیچاره ... [illegible]

... [illegible] ... که از فنون زنان و شیوه نسوان نصیبی نداشت

... [illegible] ... حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار ... [illegible] ... ستمکاره

جرید ... [illegible] ... و آنچه ... [illegible] ... و چگونه ... [illegible] ... اندوه ... [illegible] ... که زنی

... [illegible] ... قبایل و عشایر حاضر بودند ... [illegible] ... زبان

... [illegible] ... آرزو ... [illegible]

... [illegible] ... باشی ... [illegible] ... العلیم ... [illegible]

... [illegible] ... و دانش ... [illegible]

[illegible]

[illegible] جند که فی است

که بود [illegible] بود و [illegible] شوهران [illegible] کردن خوشنه از این

که [illegible] شان [illegible] بنام [illegible] دل [illegible]

سوای [illegible] صد بار کباب بسازند [illegible] الکبر [illegible]

و [illegible] شوهر کرده [illegible] مردمان [illegible]

سپرده باندم جهت کسب هنر [illegible] و غربت [illegible] وطن گردید [illegible]

[illegible] مقدم داشته [illegible] کسب کمالات [illegible] طریق [illegible] گشت و [illegible]

و [illegible] کامل هنر [illegible] والد [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] انجمن استفادت شد در استحصال کمالات [illegible] انواع [illegible] گشته

و [illegible] که زنانی از [illegible] جمع کرده [illegible] میدان [illegible] خود فارغ شده [illegible]

علوم غریبه [illegible] بکمال فضل [illegible] علم و دانش بهره [illegible]

[illegible] علم استادی برافراخت [illegible]

و فرخناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که

به [illegible] داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمودن [illegible] مصلحت [illegible]

شوهر اظهار [illegible] و انبساط نموده آب گرم کرده [illegible] پای او شسته و [illegible]

[illegible] کرسی نشاند حریف [illegible] طرب ترتیب داده

[illegible]

[illegible] با اسباب عشرت [illegible] بوده [illegible]

مهمانان حرم خبر رسیدن [illegible] [illegible]

هنگام بود که مواد [illegible] و اسباب عشرت همه مهیا است [illegible]

سیستان [illegible] جواب گفت که [illegible]

از غیبت بخانه آمده رسیدن من در آنجا [illegible] تمام [illegible] و صورت

ننماید شاید مصلحت آنست که [illegible] و ارتکاب این تقصیر عمدا

نداشته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت

و باز بمبالغه و اغراق تمام پیغام فرستاد که تا [illegible] جان نوازت حسینی

فرحت افزا و بزمی [illegible] ترتیب یافته [illegible] تو [illegible]

باده در [illegible] صراحی [illegible] اگر [illegible] صادق [illegible] بیا

[illegible] خود را بر این مشتاق انداز و نائره اضطراب را بآب زلال وصال

منطفی گردان و الا کار بر این شوریده [illegible] تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد

و هم از [illegible] دوستی و اتحاد [illegible] باشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی [illegible]

و در عین [illegible] مایوس گردانی بیت [illegible]

در بزم حریفان اثری نیست و صفائی نیست [illegible] چون بر این حال آگهی یافت

[illegible] خاطر نازک [illegible] دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز

مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت [illegible] غم [illegible]

... و کار ... دوستی ... خود ...
... پس از ... سال ... متأهل گشته جریده ...
باز گرد ... انجا که ... شوهر را گفت بحمد الله والمنة که بصحت و عافیت ...
... آوردی ... غرو ... آسودگی در دیده انتظار ...
گفت ... اندوه ... و هجران الم مفارقت آب زلال وصال اطفا ...
... شکر دارم ... کار ... یقین که از جمیع علوم ... یافته
و از سایر فضائل بهره کامل اندوخته ... که تفصیل کمالات علوم و فنون ...
بیان کنی تا ... علمی که در خاطر دارم برآید و ... دل را ...
حاصل شود امیدوارم که از آن علم بهره کامل داشته باشی و فضائل دیگر ...
... کمال ... گفت ای مونس ... اکنون ...
از بر دارم و سر کرده ... والا دانشم زن گفت ای ... بسیار ... خوانده ...
گفت ای زن ... مبالغ ... شده ...
... کی ... زن ... این ... میکید ...
گفت این ... که من ... عشق ...
... نشده ... گشته ...
... بودی ... بوده ...
و ... وصال ... بخشش ... بودم ... تشریف ... باشی ...

... [illegible] ...

در بغاجت سمستر حق ... طلوع اختر مهر ایلخی [illegible]

از او مضطرب شده و چست کرد موجب ... [illegible] حسب ...

این شهر را مشغی است ... حق ... و ... [illegible]

بجا رسید معروف امد و سایر ... برای سرانجام این مهم ...

برده اند چون آنها ... تحقیق آگاهی ... لغزدن ... کشته اند ...

شده که یک ... بشرط ... سلطان و امان باشند و ... اگر ...

آن امر ... بهزادان ... و ... نفس ...

که فرد از آمدن ... و ... خطبه ... بود و صراکه ... بستان

شتاب از ... گل ... شگفته ... داغ غم مفارقت چون ...

سینه نهاده ... و ... ان ... ساده لوح

با وجود کسب ... علوم ... استماع این ... بیم ...

کرد و از ... غش ... و ... مدهوشان ... اعتقاد

سن کیاد ... الحال ... و ... کف ...

قوی دارکه ... لحظه علاجی ... اللهم ... توان کیف

... تا آمدن ... اطلاع ... این شهر ... و ... کرد ...

عزت نهاده و وداع ... [illegible]

[illegible]

[illegible] بسیار کمالات و فضایل قایل شوی و از جمیع
[illegible] خویش [illegible] آوری برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود
کسل [illegible] سفر و رنج [illegible] در نصف شب از خانه برآمده [illegible]
غریب گشت و آن زن نیز کار بدین حالت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه
مهجتی گرم ساخت و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده
برلب آبگیری مغموم بنشست اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر
آمدند و برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده و
دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرد
اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا ب
مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت برهمن لب بتبسم گشادند و دانستند
که زنش اوستاد کامل است و این ساده لوح را بجهه استیعاب کامرانی خویش آواره
دشت غربت ساخته بر بیکسی و تنهایی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد
گم کرده راه دانش اگر چه تریا بید بحریست مواج بلکه محیطیست ناپیدا کنار که
هیچ دانا بجولانی عقل براندازه آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این
مشکل ترا ما حل سازیم و خواص این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازین معنی بغایت
مسرور و بشاش گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار
قرار داد و زبان به پرسش گشاده گفت صحیح مردمی کرده کرم بخت خداداد

بمن بود که نخست و خدمت شما رسیدم و از خود دانسته‌ام آن حکایت

باهم مقرر ساختند که چه بر دهد که آن محرم کوی تجرد و محروم وصال

با خود ببرده جرأت تعلیم پردازد و دقایق ترتیب بدیع او مکشوف گرداند در

خلوت اسرار این علم کما ینبغی به او آشنا گردد و درین مقام به نهایت مرام خود

فایز شود خلوت اول یکی از آن پنج زن آن‌گشت نجامی الهی را روز نخست

بجای خویش برد و نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوهر و حشم ملاقات

داد و مکانی علیحده برایش معین ساخته بساطی مهیا کرده است و مراتب ضیافت

ترتیب داده و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب بر سر چادر سیاه مشکین

بر روی روز فرو هشت زن به ساحل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق

لجه حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بحجاب ساخته تکلیف مباشرت

درمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت

همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بربای که عمر عزیز چون

آب جو رایگان از دست میرود بیمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال

در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواند

باز این چه تکلیف دور از کار درمیان آوردی مدارا معذور دار که صلاح بدین

نمی‌بینم ارتکاب نخواهم کرد زن گفت فلان تو برا انقیاد فرمان من بیش باز زود

باش و درین مهاون بهر زه سوی مصرعه که آنها است و با خبر و طالبت را

[illegible] نیاز [illegible] اینجا کنار آمده دو کار او دار و کاملی گشت این نعمت [illegible]

[illegible] توانست تنگ [illegible] گسستند خرام را در میدان عشرت توانست جولان

[illegible] فقه و عقاید [illegible] عذر بار او سبک نجات خود خواست بدن که در

گرفتن خود او استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خود را که با اینهمه

توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بگوئی ناکامی می افتد مصرعه

چه کنم تا کند مصلحت خویش نگاه ناچار بواسطه صلاح کار گوشمال او را

دانسته یکبار بست چشم ناز کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش

این چه بدبختی و بدنهادی است که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان

بخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزله فرزند است خوانده ام و امان عصمتم را بعدی

ستم آلوده عصیان میخواهی ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اراده چنین تکلیف

خیانت آلوده است استاد او بگریبانم میزنی و فریاد برآورد که ای همسایه ها

بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتارم

زنان همسایه از چهار طرف شتافتند برمن از حدوث این سانحه جانکاه

هراسان گشته ازین هم غش کرده بودند عاشق الفور تا بستر رنج را که

از راه [illegible] آورده بود [illegible] بازده برخاست و گفت ای خواهران این

جوان که خواهرزاده من است بعد از عمری در اینجا آمده و پیش ازین ساعتی بستر رنج

میل کرده بود و یکبار [illegible] تمام شکوه کرد و بمجرد غشیان

عشق براد

غمش برآورد طاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز

بهوش آمد این را می گفت و اشک میریخت همسایگان بدوای گرم آوردند

و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد و بدل گفت [illegible]

کنده‌ام و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن آمد و کار گفت ای ناتجربه کار مضطر

رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت اکنون پند و شمار اوت بر خط فرمان

من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جان بر نشوی و بلای

جانستان ما خود کردی برهمن چون بجز از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت

ندید ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده نعلی که شنا بایستاده ام

چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه بیست از ترا باید که یاد بوده ام

یان باد دیگر [illegible] یکی و هر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود داشته کرم

کردی بیت می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید * که سالک بیخبر نبود

زراه و رسم منزلها * زیرا که با حیر باشد که استعمال آن در نظر [illegible]

زشت نماید اما چون [illegible] باید اند که شایسته [illegible] مصر [illegible]

هرچه [illegible] سالک آید حیر او ست * چون مرغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد

زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز یکبار آنگیر رود و خود نیز بعبادت معبود

کوزه بجهت آب برد و همراهان خود را که بقاعده دوام یکجا آنگیر جمع آمده بودند

برحقیقت شب آگهی داد خلوت [illegible] و هم یکی دیگر ایشان پنج زن مشکل

مبهم سر بسته در نجاله خود برد و شوهر را گفت کاهوند زن فلان بقال در مجمع خانوبان
حسن شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازه حصا خارج است
و فضایل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته او این است که چشم بسته
هر کار و امی و خوش شد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم کرد
گفتم این نه کاری است که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی
اقدام می تواند نمود زن بقال در نیاب استبعاد می نمود و من در مبالغه می افزودم
تا آنکه کرو در میان آمد اکنون آمده ام این جوان منصف این فن است امید دارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر چشم بسته خوشی و مرا
در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست
مشکل که تو اینهمه اضطراب میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی که سلیقه
من درین عمل از آن بقال بمراتب خوشتر است که خجالت ترا در پیش زنان
همجنس و هم چشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون گل بشکفت و بکمال عشرت
چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و ریسمانی بپای کلاو بسته نشیمن
ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا جست و چالاک
درآمده سمند تیزگام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون لذت
بادهٔ خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر
بگشاد و با قصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان گشته

بیکار دست بسته چشم بسته کرده تن بکاره عیاره برهمن گفت که چو مدی سلیقه

شوهر مرا و شوهر تلخ خورد از پس بزرگی در لبها تبسم و در دیده کوشش لیاقت

خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط دلش ...

بلکه می گنجید قصه کوتاه زن در مدت ... آنجا برهمن صاحب انصاف را ...

کرده صحبت میتش ما بینی تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زبان سپهر از

دیر مشرق برآمد بهیچ زن برکنار اگر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری و

شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته موجب تحسین شد خلوت سیوم

روز سیوم یکی از آن خمسه که بتلبیس سخته ابلیس می برد مقصدی کار ...

شده همراه خود برده در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر

ساخت که وجعی شدید بناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح را از قفس

عنصری به پرواز آرد نمی دانم غذای مخالف بهیچ یاد شده یا حین تناول طعام نظر

اثر کرده بهر تقدیر تاب تحمل ندارم و هر لحظه از روی تدویر دست بر شکم

نالیده پیچ پیچ می ساخت و بر زمین می ... رنگ می شکست شوهرش از بسکه دوست

می داشت سخت متوهم گردید از بهر چاره اسیمه گشت و گفت زمانی صبر و تحمل

البته شکیبا باشی زن گفت از شفا نومیدم و از طبیب دوا طلب کنم زن شنید

گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است و بره دو تربیت ده

که زن همسایه را که در چنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری فرست

گردانیده خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست
بمناجات برداشت و دعا آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست مباحثی محرم پیغام کرد تا
چاشت سر بر سر کشیده با آیین ثنا میان بیاید بهمین چاشت خوبی بیگانه بجادوگی درآید
تا آنجا نکه بایست حکیمانه بمعالجه خویش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال
تلبیس و در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را بفرمود
تا زمزمه زیر کند چون تو پس گرد سر دراز کردن برهمن در عین راهواری لنگی کرد
زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل
استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقرر اقامت کرد
و زن سینه را به شکفتگی و راست بنشست و پیش شوهر زبان به تحسین زن
همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس آن
با زن همداستان شد روز دیگر به دستور برکنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان
حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید خلوت چهارم خاتون حمام
که از تیر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن غربت
زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر لا فطرت را
گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی هست که خرمایش بغایت لذیذ
و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار تماشا
می کند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرایب آن را معاینه

کینهم خالی از نشاط نبود و القصه بقدری سخنان خوش آمیز و لابه آمیز در کار شوهر
کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای نخل رفت در این اثنا بهمن با کلفت
از پس بباغ رفته در کوشه پنهان منتظر نشسته بود با اشاره طلب بود
بهمن عیار پیشه که اوستاد کار بود پیدا شد بی تحاشی بدوید و بغل و معانقه
زن را بهوا برداشته رطب تر بگلبدنش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده
اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لچر رعنا بی تراد این چه عمل شنیع است
زن اصلا بجواب نپرداخت از غیر آتش غضب در نخلها و شوهر کرفت و میل بفرود
کرد بهمن بکمال چالاکی پیش دستی نمود سوار رانده از شاخ نخل بزمین فرود آمده راه خود
پیش گرفت مصرعه آری طریق دولت چالاکی است و چستی چون زن با
فرود آمدن شوهر بدستور اول قایم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته
که عبث غوغا بنیاد نهاده و از سودای خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو دیگر
جنس ذکور کجاست که برمن اطلاق فسق مینمای مرد چون هیچکس را در میان ندید
حیرت ناک بایستاد و بخود تأمل نمود که غالبا اینمعنی از اسرار نخل باشد والا چه
ممکن که زن اگرچه فاجره رند کار باشد در نظر شوهر با اینهمه بی باکی و بیحیایی
بفعل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل شوهر حقیقت حال
دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن
بکمر زده خود بالای نخل برآمد چون بشاخ نخل رفت یکبار فریاد برآورد

که ای مرد بیحیا این چه عمل شنیع است که جوانی را بخود کشیده اگر بخت مدد ننماید از جاده صواب
بدر برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می نمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از
چشم خود برانداخته و بدین مشتاب بچنین امر منکر پرداخته [illegible]
شوهر گفت ای عورت عشوه و ناز بگذار و ساکت باش که خواص این نخل چنین است
که هر که بالای آن برآید آدم را بهمین حال مشاهده کند زن گفتا دروغ است [illegible] فرود
آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما می توان چید و هم از عجایب
روزگار می توان دید شوهر گفت بلا [illegible] خرما ایا بتش خورد که [illegible] مردم را بزنا
متهم می سازد القصه زن ابلیس منش با وجود ارتکاب چنین عمل از نخل
سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعده قدیم برهمن را در مجمع خواتین
حاضر ساخته [illegible] برحقیقت اطلاع داد خلوت پنجم خاتون
پنجمین که ابلیس از حکایتش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان حاضر بود
برهمن را با خود گرفته اعضوی چند بیاوردش و او بخانه رفته از راه مصلحت خود را
مجنون زده و دیوانه وار وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین
خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیم کامل و طبیبی حاذقم و
سایر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زایل میکنم
شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام
بجا آورده در صدد رغبت نشاندن بیمار خود درآمد و نمود حکیم دانا بسیار [illegible]

نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از تجشمهای بی نهایت
از حمی قوی و غدغه در تن علیل کرده معلوم نیست که این بیچاره از تبش
جان بر تواند برد یا نه والیان زن بعجز و الحاح درآمده دست بدامانش زده
گفتند ای مولا امشب این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدارا
توجهی بیکباره بکنید ما را مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت دراز است
که ترک اشتغال این عملها کرده ایم و خود را ازین جهت تلوث طمع نمیکنیم لیکن بجوانی این زن
و عجز شما رحم می آید ناچار بمداوای او میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب
داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم الفاظ سریانیه
افسون تمام فرموده عود را با کاغذ سوخته دود بدماغ زن رسانید و زن را
در کام ناکام حرکت آورده نفس برو دمیدن گرفت جن یکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عیش ما زحمت بر خود اختیار مکن بدان که من آنم که چون تیر
ببام من تواند پرواز نمود مرا فرمانبر بسیار اند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده
اند و بسیاری از جادوان اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین نیز الفیسا
شربت مرگ چشانیده‌ام بر جان شیرین خود رحم آر و تا پای برادی بگریز والا
یکی از لشکریان خود را بفرمایم تا دمار از روزگار تو برآرد از استماع این کلمات
رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته
خیال باطل بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این جایگاه را زنهار

رحم الا در شیشه نباشم و بهزاران عتاب در آتش بسوزانم القصه امثال این عقیدها
در میکان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش صد ساله راه بگریزد
بسیار آمد آخر الامر حکیم در آن روز دست از دو بازدهشته چاست و گفت
این صعب بلاییست هرار یا ضبط بسیار باید کشید و فراوان تعب باید برد تا چیره
گردم و الیان زن باتفاق بر بالیش نهادند و گفتند بن نوازش
کبری و احسان بیشتر که با همه ورا درم تا خریده بنده خود کنی و در باب این بیچاره
کما ینبغی توجه فرمایی حکیم همه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت
چون صبح زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد صبح چند از کبوتر
باز عفران زرد کرده با سه خون بط سفید در دیک سفالین نهاد و بیاورد
و بعد سوختن سر آن دیگ قیر پوشش قایم کرده بر آتش نهادند و مردم در سه
پرده آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدارا
بر من ببخشایی که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این معنی مکرر یافت حکیم گرد
بر اگر عهد کنی و با من عهد و قسم خوری حالیا جان نبخشی کنم زن فرا پیش شده
بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا مر سوم خود طلب کن
زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و با
عطریات معطر سازند و در محافل تازه و سماعات کلی بر آن فرو شسته مطربان شیرین

مطرب بالضم و کسرا
خشنابطه در آرنده

تو الیغات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بر دوش برداشته تفت گیرت
در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه در خور شان خسروی نیست اما
مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد ازین تکلیف ما را معاف دار
و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیک میدانی مصرع فکر کس
بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کرد
و حکیم اندرون محافه در آمد و زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای
صد نافه چین بود گرفته شروع در خواندن و تحریک شنفتن کرد و شوهر و دیگر
اقربا محافه بر دوش گرفتند حکیم پرده‌ها را بر حوالی محافه فرو هشته آن حور
نسب پری شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشید و ساق سیمین
حلقه کرساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها محافه بر دوش گرفته بزمزمه کافها
در صحن خانه دور می‌کردند و مطربان ناهید نوا ترانه‌های دلنشین می‌سرا
و حکیم با خاتون کام دل حاصل می‌نمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مقصر حکیم
لولوی شاهوار در جوی خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده‌ها برانداخته
نظر نمود تا محافه را فرو آوردند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده
بهر طرف نگاه حیرت آلوده کرده با آواز حزین پرسید که این چه صحبت و شور
برپاست و هنگامه چیست و محافه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر
از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می‌پرسی که این هنگامه از بهر تو را

زن برهمن با جوان دهقان و شبان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده

چه تحمل یارد در تجاهل زده گفت سبحان الله من چرا بجاهله جهلا آگاه شوم

از قصه حکیم و شیخ گیسو بجز دوران نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده

قصد انصراف بجانب خویش شد روز دیگر چون عروس خاوری از حجاب مشرق برآمد

خاتون کامل فن برهمن را بر کنار گلبرگ تر آورده همنفسان خود را بر واقعه

فرصت طرازی خویش اطلاع داد آشنا زبان بتحسین گشادند و درین فن

او را بر خود مقدم گرفتند و هر چه گنجیده باید را بهر زن خواص خمسه بودند

برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا به دو عواطف و دقایق آن

کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن با سیرت بجهت پیشه پرداخته است

و تیرا بهر چه آواره نیز عزیمت ساخته برهمن [illegible] جهان [illegible] پیشه

از سماحت کمال مهربانی بروت را تاب داده چون خوش [illegible] روان

شده و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد بسوی زن [illegible]

التفات نکرد زن پرکار بفراست دریافت که معامله چیست [illegible] بهر چه باد

بر دست پرداز می‌نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن دروغ [illegible]

دراز داد سحر چه فرمان کرد چون بیچاره کار بگردن نهاد چون عروس

مهر بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته

پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفا تو وقتی بظهور پیوندد و نقد خلاص

از زمان

زمان بمحک امتحان تا تیغ هجر برآمده است بر سینهٔ مقدم خویش تکلیف آن
این مشتاق را مسرور سازی بنظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومند او را
بخشی مصرع زنده آن دل که مرا مونس جان باشد آه زن گفت اگر چه این
مصرع چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است ✽ آرزومند وصال جان نواز
لیکن از آنجا که گردون دون بیک دستبرد نباشد امشب ادراک سعادت
حضور بر فوریت میسر نباید از این تقصیر که هر چند بدون اختیار است عرق
از سر گذشته مصرع بس خجالت که بید آید از این تقصیرم ✽ امیدوار
کرم خیالست که این جرم مرا بدامن عاطفت بپوشی و بپهلوی ... است
بیجان لب بازی حریف اصلا اقبال ایمنی نکرده دست استبداد را بدامان
... زده گفت مصرع سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات ✽
بخدای لم یزل و لایزال که مرا آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت
خود محروم کنی بدست خود خیاصه را بشکافم و دل را که بدست تو است
بیرون افکنم و بیکبارگی مفارقت ابدی حاصل کنم زن ... ناچار ...
با جابر قبول کرده ... آن صاحب و محرم راز بود بجای خود ... شوهر گذاشته
خود ... دوست ... چون پا بر بستر راحت دراز کشید آن زن
نیز چراغ را خاموش کرده ... بخوابید ... از آنجا که ...
صاحب دل است های مباشرت شده بود ... اختلاطی و گرمجوشی ...

سرگرده متوقع شد که زن نیز بشیوهٔ دلبری نکاتهٔ سخنان شیرین دلفریبی
نماید که خواهش شریکان را بتمام رساند یعنی اصلا صورت نبست زیرا که
زن از بیم فسادگی راز وافتادن بچه ازدی کار لب بنطق نمی کشاد همین
بار از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز بودی
و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ دلنواز متکلم میشدی امشب
چه نیست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبانت را صفیرسنج
نمی سازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
زن را چون حرف زدن مصلحت نبود در کل شگفت بیش از بنجا که از اوضاع
صلاح کار مفسده یعنی بابل کفتن نیست
و اطوار ناپسندیده زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش
بیچارگی او بود در تولا از طاقت طاق گشت و از غضب آنکه بر خاست و ذلک
تشخیص یافته از میان حجره برآورده بلا تحاشی الف بینی زن که نایب مناسب
خانواده لش بود از صفحهٔ صورتش حک ساخته و میانجی بیچاره که در خور خدمت و محنت
با چنین نتیجه بزرگ نایل شده و در جلدوی آن خیانت جانسپاری و خدمتگاری
که از قبل با توقع دیرینه رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد القصه چون برهمن دانست
که کار تمامی از دست برآمده همت و جرات خود را وقعی ننهاد و سر در لحاف کشیده
آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده با آهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشا

هرچند که چون گذشت او گفت که در راه در بیشه‌ای بر باد رفت زن
آنکه با دل کامل ... چین ابرو و داع کرده عذر ... وقت موقوف
داشت و خود ... نشسته بودم که ... مناجات ... خدایا
پنهان همه بر تو آشکار است در ظلمت شب ... هر کدام بر تو چون روز روشن
اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدمم هرگز بر جاده معاصی
نرفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت مجهولی رهائی ده و ای ...
... همی ... خاک ... گذاشته طوطی ...
در شکرستان شکر ... ساخت نظم اگر بر سر موی من گردد
زبانی ... هر یک ... داستانی ... نیارم که بر شکر تو گفتن ...
موی ... اوصاف تو گفتن ... چون این مناجات و شکر درگاه قاضی
الحاجات از زبان زن بشنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرده
پیش ... زن آمد تا ببیند که تصدیق راستیش میکند یا نه چون نیک بدید
زن را از جمیع عیب پاک یافت ... که ... اصلی بود ... معاینه
... حیرت فرو شد ... خود نادم گشت و گردن جان
... ساخته با استغفار ... پاکدامنی زن اعتقاد عجب
آورده ... عذر تقصیر ... نهاد و ... جمیع وجوه او را شایسته
و مصدر اعمال ... و مظهر افعال ... دانسته مطلق العنان ساخت ...

آراستن جهاندار سگالان مکالمه موعظت و مناصحت

و برکشیدن جهاندار لشکریان فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه

مریدیم [illegible] لشکر [illegible] قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشورنویسان [illegible] رقم طرازان مدحت زبان سگالون کامه را در میدان اطالت جولان دادند و خیر سگالان دولت جهانبانی [illegible] نهاد و مملکت سلطانی صفحه باطن بنقوش اخلاص داد حسن بسجود بندگی مرتسم و مزین داشته باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار فتنه تجدید ابواب نصایح بر روی روزگار جهاندار سلطان مفتوح ساختند و جوهر زواهر مواعظ در عبارات جواهر [illegible] گفتند که این شاهزاده عالی تبار با وجود که تشنه آب کیفیت [illegible] جوهری و [illegible] زبان [illegible] خاطر [illegible] گشته جهت که چون شاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف عالم رفته و [illegible] تیغ گیتی ستانش اورنگ نشینان جهان چون بید از باد می لرزند عقلای محبت زبان که غیر از کینه و عذر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست کشته در ربع مسکون [illegible] و [illegible] مشهور آفاق میکردی شاهزاده از آنجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و بانشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش

شوق سبحان مبدا صبر اولوا الالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار نصایح و
لآلی شاهوار مواعظ نزد شان اصلا سنگی نیاورد و نقوش اندرز بر لوح خاطر
صورت ارتسام نیافت و فسون افسانه خوانان طبع مجنون دیگر رنگ
نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و مزید حیرت عشق گشت ابیات
نسازد عشق را کنج سلامت ✽ خوشا رسوائی کوی ملامت ✽ غم
عشق از ملامت تازه گردد ✽ وزین غوغا بلند آوازه گردد ✽ ملامت
شحنه بازار عشق است ✽ ملامت صیقل زنگار عشق است ✽ ناچار اصحاب
تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند
و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت
و واقفان سراپرده سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان
روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود
بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد
و فایده بر آن مترتب نشد آری هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق
منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چهار دانگ عنصر
کوس شهنشاهی نواخت شحنه عقل در آنجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش
مبارزان ملک کاهش که پهلوانان عرصه بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش
چه منجر همانا عشق بحر متلاطم بلا است و عقل شعله خس و عشق طوفان صرصر گیتی

است و عقل شمع چراغی که از لمعان شبستان خویش اگر عشق با سوز شمع
بعقل سر هم آلود عقل از دماغ بپرد و کلبهٔ که در چمن دل به بنیاد سی عشق بشود تمام
با فکر سودائی گردانده از خرابی خرد خمول نکرد و نظم عشق ست و هزار حیله
در تاب * عقل شیشه ای به هزار پیشه در آب * چون آتش عشق بر فروزد * فرزانه
عقل بپرد و سوزد * چون عشق رسد بآتشین تاب * صد زهره آهنین کند
آب * شاهنشه بی نبرد عشق است * سلطان خراب کرده عشق است * بر کوه غم
کشد عماری * بر مرکب خون کند سواری * از خون جگر نگار شود * و از سلسله
جنون حلی بند * پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد
دار الملک دلش پایمال جنود یاس و ناامیدی شد و خرمن خاطرش به برق جهانسوز
غم بسوخت و سایر عقلا را که به پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب
انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پیش چاره
نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای رزین و پیمان آرای عقل
مصلحت آفرین صواب نامی خود را فراهم آورده در این باب اندیشه کردند و ثرا
همگنان بران عاید و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه
گوشمال زدند و مواعظ توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد دشت پیمودن است
زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با قضا به
ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود [illegible] مصر هیچ دلاوری

پیر قضا نیست ... ممالک دولت در آن ... بفرمایید که غنچه

از چمن مراد بخندد و گلبن آرزو بیش در گلشن امید ... مقصود کند یعنی ... مهرور

بانو دین وصلت سراسر بهجت تنها مرضا دهند تا آن گل ... روضه نکویی را

بان سرو جویبار جوانی ... صوری و معنوی ... خوش فرمودن

شهنشاه طریقه سرانجام این مطالب شرک و تعیین کردن

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر مهرور بانو

چون خیرخواهان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بحر وصال

مهرور بانو مرهمی نشان دادند پادشاه در غایت نهایت مشاکل گشته

... انجام این امر دشوار و ذریعه التیام این نقش محال از دوربینی

کاملان خرد و راست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت

پایه بوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر ادب است ... گشتند

که پسندیده خرد و گزیده دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی سخندان

و بینا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدره

سرادقات عظمت و جلال فرستاده و نامه مشتمل مطالب محبت آگین

و ... آیین برسانند از روی عقل مصلحت آموز که جمیع را مقصود است

و ذکر جانب ورای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند

که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد لطف کلام و

[illegible]

[illegible] لسان گوهری زد و بهر جستجوی که گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد

هر رشته کا بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سکالان

منشی [illegible] عطارد رقم و منشی معنی‌آرا قلم را فرمان داد تا جواهر

زواهر دعا و [illegible] بتعود آیین پسندیده و عنوان برگزیده در رشته تحریر

کشد و کاکون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان

دهد و بسحر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والاجد و کاسکار شاطکی طبع نقاد زلف

لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عقد نسب

معنی نوای خامه [illegible] یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گرداند

سواد نامه بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد

جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار بهنگام تبیین جلالت بیش از قاب

عجز نشو می گردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در

فسحت آباد ثنایش سخن از بهنایت نارسای خویش در خط می شود گلدسته

ریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی شود یا قسته

گلشن اتحاد و یکانگی [illegible] نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فر

گنجینه و خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش

دیهیم خلافت و جهانبانی برازنده بزم دولت و فرمانروای و فرازنده علم

جهانگیری و کشورکشایی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اسطرلاب

[illegible]

ابهت دکا نکابی فهرست جریده والا شکوهی طغرای منشور ...
شاه قوی طالع و فیروز جنگ ... این صحیفه فیروز رنگ ...
اشهب تیزگام استخرام خامه دو دستی ... صحیفه ...
جولان داده می آید اگرچه در جدت بمقتضای رسم آیین صورت پرستان
تحریک سلسله رسل و رسایل که ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطه
انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشاء ظاهر صورت نبسته اما بحسب
باطن که آگاه دلان معنی شناس اساس کار بر آن است قواعد مصادقت
و موالات و مبانی محبت و مواخات بروجه استکمال ممهد و مشید گشته
همواره بمکنی همت والانهمت باستیلام اظهار تودد و استشمام ریاحین مودت
مصروف است و توجه باطن فیض مواطن باستحکام مهر مشحون ارتباط روابط
حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که جوهر شناسان حقایق
و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود افضل
از ارتباط معنوی حسن تحقیق ... بروجه اتم مبذول یقین که خیال انیمعنی در آیینه
ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس
پذیر تصور تودد و وداد است بعوالی ریب مرتسم و منتقش خواهد بود و لیکن
از آنجا که کار با عوام است و این طایفه ظاهر بین صورت شناس را اصلا
با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد پرست محبت دوست این بنا نهند درگاه الهی خواهان

بعده که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی

بر اهل روزگار بظهور پیوندد و چون حسن شاهد این مراد در لباس تجلی بکرد در مجالی

صدق و صداد جلوه‌ساز اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و به رفعت پایهٔ

دوستی و متانت بنای استواری خصوصیت در سلسلهٔ دنیاییه تا انقطاع رشتهٔ لیل و

نهار در عرصهٔ روزگار استوار و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خوانین

عالیمقدار باشد بنا علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سرکردهٔ احرار

منشان حقیقت‌شناس بنای کاخ جانفشانی و دانای رموز [illegible]

که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش

یافته و در خدمت حضور همایون که محک عیار نقد قابلیت است شرف تربیت

پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ عرض

حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد نظیر بشرف ادراک آن

فایز شده است معروض داشته و دقیقه‌ای که بزبان او تفویض گشته مرعی سازد

امید از آیین والای آن مرکز دایرهٔ خلافت و دارای جهانبانی آنست که چهرهٔ عروس

ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده آبیاری عنایات و ملاطفت چمن یگانگی

نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بصفایح تحفهٔ مهربانی زنگ غبار کدورت

از صحیفهٔ دل زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و همین وسیلهٔ دوستی

آشنایی بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشند

آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست

پوشیده نیست اندر نشاء کون و فساد بر صفحه ابداع و تخته ایجاد هیچ کلکی

گزین تر ین نقشی از قلم سیاه ارادت که مبدع تصویر نسبت صورت بسته

و بنی نوع انسان را سزاوار تر ین علی عمیر از و فاق نیامده و هرگاه این نسبت والا

و سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست که در میان

پادشاهان فلک اقتدار و کتخدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاصترین نتیجه

تکوین آلهی اند و موحد حقیقی این طایفه علیه بر جمیع کونات و سایر ممکنات بعد

انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة برگزیده بجه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این

مقدمات سعادت آیین و غرض از تشریح این معقولات خیر قرین آنست که اگر

احیانا شخصی بوالفضول بجز ادراک این خرد مندی و محروم از دولت تجرد همی که

مشام شان هیچ بار بجهان بوی از نکهت آشنا نشده و قطعا بر صورت نهان

ابو لعب معنی مفتوح نگشته و چنین امور جلیله دخل کردن وسیله شده خود اکثر

در معرض تکلم در آمید و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالان که فی الحقیقت اول ما

بنای آنست ملبس ساخته چهره سیمای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر

است بجلس و انما سید آن و الا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند آمیزی را

بر خاطر عاطر ایوان گران داشته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکده

خاطر قدسی مناظر جلوه ظهور بخشیده بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا

فرمایند با حسن وجه چنانچه حالات بمحل ابرار رسیده اخبار شیمی ابویت
عالم کام دل از حلاوت بی اندازه بخشند و دیگر اینکه عاید متقبلان
آن که عن قریب تضاعف رسیده و باشد که در دفتر متعلقه ممالک دوست
محبت دوست جمعی از سرحدنشینان که از غرور جهانان بهاء و نقطه
از دایره اطاعت و انقیاد بیرون نهاده باغوای نفس در میان باد
نخوت و استکبار که مذموم ترین اوصاف بنی نوع انسان است مآل
شان پیچیده جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته
بودند و جبال شامخه و جبال تنگ نای دشوارگذر را مناص و ملجای خود اندیشیده
دست تطاول بمال و اتصال سکنه بلدان و امصار متصله آنحدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تکاپوی می نمودند لهذا آنچه که مقتضی غیرت
خلایق که ودایع بدایع خالق لم یزل اند و تأدیب مخالفان کمر دولت
علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای
منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات
سبحانی و تأییدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است
و نسایم نصرت و ظفر وزیدن بر پرچم لوای اقبال ابدی اتصال همواره در اهتزاز اند
ایام فوجی با کمال سهم دلاوران لشکر ظفر پیکر خود نصرت
آموز گشتند که باعث دیگر شورشیان بسرانجام شده اعدای دولت

جاوید نگاشته بسمالت تائیدات سماوی نسبت با اولیای این خاندان فلک بنیان آیات
دانشمند جهانیان گردید و آثاری چند با برگزیده‌های بارگاه صمدیت و پیرایه‌های [illegible]
درگاه احدیت که برخلاف رشته نفوذ باطل باشد پردازیم تا بدینسان اعمال فیمابین
دولتین چون شیر و شکر [illegible] گردد بحمدالله که در این ایام بمقتضای صداقت و یگانگی
آسمانی این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد انشاءالله العزیز سلسله وداد
نظام تازه و مبانی اتحاد و استحکام بی اندازه یابد تا رشحات سحاب کرامت
فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال [illegible] رسم محبت و یگانگی هر عهد آشنا برجا [illegible]
احوال و شرایف اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه
و اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال
ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت
و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه عباد و ارتقای
مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و
پیشواز رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت را
که خوگر و محبت پروردست آگهی داده انجمن را ذریعه استمرار رسم مرضیه تودد
و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول مقاصد جلیله و وصول مآرب جلیله
در ضمن آن مضمر است میسر دانسته باشند زیاده بر این ابلاغ [illegible] مسک خرام
خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی

و نیز اوج عظمت و جمال الباقی آن برگزیده و نتیجه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی

[illegible] روانه شدن رسول برای حصول جواب خلافت مأمول

رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تبریز گرم پوییده شد و در طی منازل و قطع مراحل جانکی [illegible] برده و در کم مایه فرصت شرف استلام عتبه علیه بهره‌ور یافت و بآیین قاعده دانان آداب و آیین شناسان خرد نامه والا با تحفه و هدایا بنظر در آورده و لیکن امضای مرام بآیین بعنوان لایق و آداب مناسب گذارش پیام نمود و سلطان چون بر التماس ایلچی آگاهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شد و آیات بیداغی بر لوح جبینش مرتسم گشت و دست رد بر سینه ایلچی زده اعراض ازین القبیل ملتمس ساخت ابیات کمان گوشه ابروش خم گرفت * زبانش گوینده را دم گرفت * چنان دید در قاصد آن سنج * که از جوش داماغ آمد برنج * مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از نهایت انفعال رنگ شکست [illegible] بر یاقوت لب [illegible] و آب تشویر [illegible] از سرش گذشت [illegible] نخست که ایلچی [illegible] روزی پس [illegible] آگاه [illegible] خانه کمیت [illegible] عنان [illegible] قرطاس [illegible] تحریر ساخته [illegible] مسطور و ایلچی [illegible] مراجعت [illegible] خود کرده [illegible] جواب

مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای
صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن آرای حدیقه خلافت صدر
انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ
و کامرانی طراز ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلاله
سلسله جهانداری واسطه عقد سلطنت و نامداری آنکه گلدسته صداقت
و وفاق یعنی نامه محبت شمامه که هر لفظش صحیفه خرد را تازه عنوانیست
در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف
نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منشرح گردانید کلمه چند که مبنی بر قواعد محبت
و وداد و حسن ترقیم پذیرفته بود به شرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان
فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بتجلیه مسامع سامی بار یافت
لله الحمد و المنه که این نیایش کر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت
نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع
رسا و همت بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی سرفراز شاخ حقیقت
و آگهیست نهند دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبه شبانروزی
خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس
بتنقیح رسانیده فریفته سخنان الله فریب اصحاب اغراض نگردد و در میان
باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خاطر

گروه خاص موجب گفتگوی عوام الناس باشند سوداگی شایان شان

والا گهر قدسی شکوه سلاطین گردون شان عالم اندوجهان آفرین ودایره

نگین مرکز دولت از سایر دوایر کون ممتاز ومستثنی باشند مرجع انام گردانیده

اند تا گردیده بر شانی که خواهند خوض کنند تخت باید که پیکار دادگر و نقطه مآل برآیند

وصلاح وفساد آنرا دبر چون تعقل تجدید ه اگاه شاهین توجه را در هوای استقلال

به پرواز آورند و اگر خود را [illegible] فرموده دان در تحصیل صواب اندیش بره

واقی وتمتع کافی نداشته باشند بعقول دانای عاقبت بین [illegible] خود

گردانیده در کلیات مستعانت واستمداد کرده لیعاذ [illegible] ابد آنها انتقوش وطا

علیها رسیت بر صفحه اطلباء مرتسم ساخته شایسته تحسین گردد

ودر حصول آن تغیر و تبدیل [illegible] پیدا کرده [illegible] آشنا آگاه شدن

اندولی بر زبان آوردن [illegible] [illegible] افتادن خسرو تحریر

کرده اند [illegible] تحمیه [illegible] نیات [illegible] باشد

ایزد چون توفیق [illegible] بعقل [illegible] آسمان طلوع

طالع باد پیش آمدن ایلچی و میل گوهر مقصود و چون شکستن عقائد

اسید جهانداری شاه و [illegible] شدن کلاه سماناندار

و [illegible] غربت و [illegible] به [illegible] عشق

ملا انکار و متوجه شدن بدیار [illegible] ملباس [illegible] کاسی

چون باز از اقبال نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نمود بخجلتی
سر فرش بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و از معاینت طلعت همایون
کسل محنت و اندوه را به سریر خلافت گذاشت پادشاه از عدم التیام
امید بر آوردن مراد و مقاصد فرزند [illegible] از صراط مستقیم و ادراک غایات اندوه
شد و از این جهت ملالت با کلام مخاطر ساختن راه یافت لاجرم شاهزاده را
در خلوت طلب فرموده به کیفیت حال آگهی بخشید و مجددا افتتاح ابواب
وصایا نموده بر فسخ اصرار و قطع استبداد بر این امر محال و عمل دشوار
با نواع دلایل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مقرر ساخت که به سمع قبول
اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسده درگذرد اما از آنجا
که شاهزاده در بادیهٔ طلب در تلاطم و آتش بادهٔ عشق در میکدهٔ دل بجوش
جواهر زواهر نصایح نیوشش بجوی قیمت ننهاد و سخنان ارجمند دلپذیر
چون باد در گوش نگرفت و یکبار سر از زانوی حسرت برداشته گفت
کلمات ارشاد و سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل
آنکه بر لوح دل ثبت کرده شود و با آب زر نگاشته آید ولیکن باید دانست
که عشق را با عقل منافات تمام است و منافات کلی چنانکه چون وارد نام
در حضرت سلطان عشق جلوس فرماید عقل چه تمکین آرد
و گفتن [illegible] و اتم مطلب [illegible] تمکین چهره [illegible]

القصه ضعف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضه اختیارش ربوده مجنون گرد او سراسیمه پوی بادیه طلب ساخت ناچار از خانمان و دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی را جهانداری گزید و بینوایی بر فرمانفرمایی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدایی بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده با دل ملتهب و دیده پر اشک و جستجوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرا نورد گردید

ابیات

خوشا عشقی که چون آید بتاراج
نه پاس فقر پوشد صاحب تاج
نه سنگ سار و سر از صاحب کلاهی نه بستاند
دلق بخشد بپادشاهی

از مشاهده حال غربت مآل شاهزاده عجز و نیاز نهاد خلایق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر و تقاضی بریکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازه مهابات از مرز گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه جانسوز مدهوش باده تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از نهر چشم بر وجنات

وتجدید نصیحت و انذار زرا وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس
نمودند آن مهجور دولت صحرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکده
سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورد و دل را
بسان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیلاب بر چهره ریخته گفت ای
هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مایده بطبق آسمان پرخون
دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده
و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده باشد چگونه براحت کوشم
و سررشته نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد مرا کز غم خورم خون
شراب شادمانی چون خورم چون * حرف قضا از صفحه سیما بگزلک
تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت
و محبوس محوطه بیچارگیست نباشد ایدون که جنون مرا عنان پیچیده و شوق جامه
صبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوری است اگر میتوانید
دریغ تفقد نکنید و بذل توجه نمایید والا دست از من و از کار من بدارید تا بکام
دل در کوی طلب بر خار و خاره پهلو زنم و سوزن الماس بلا در جگر ریزم و نوک
سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و نازبالشم
سنگ آستانه کوی یار کافی بیت مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم * این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مراتب خیال نما

شکر ید مقصود است ثبت نموده بر وساده لطف الهی که مبین اظهار سر ایشان
کوی اعتقاد است تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک
پویه گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت
چندی از فدای حقیقت سرشت که دماغ حال از روغن منفعت و باد اخلاص
تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان
از طریق موافقت منعطف کردانیدن که از مذهب حقیقت و وفا و شرکت ملت
صدق و صفا دانسته بجهه استکساب سعادت و وفاپرستی و استیعاب دولت
جوکداری به استعداد رکاب سعادت پوشش امتیاز جسته در سفر حیرت انگیز همراه
شدند رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیداکنار و عبور نمودن
از آن بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون
شاهزاده بلا کوش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در سر کوشه
دلهای چندین شاهان نامدار سلسله زلف مهرویان غمزه فتن بار روت
کردار در چاه زنخدان آویخت دارد چون گل پیاده انجمن آن چمن دل [illegible] شده
بر بارگی محنت سوار شد و قدم توجه در باده تردد نهاد و پیادی [illegible] شوق
وکام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی عبور داشتن
گرفت و در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت
در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود و قضا را آبی عظیم و در غایت شدت که ساحل [illegible]

بانند بیابان از اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش ازینکه تموج و تلاطم

داشت از صلابت [illegible] ماهیان آب می شد و از صدمه موج کوه و قار

سینه نهنگ [illegible] مکافات چون پی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از دایره امکان

خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از

طائران هوا بال [illegible] مخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار رسیدن

آرزو می کرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز

کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز می نمود بسبیل [illegible] شاهزاده [illegible]

گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود

در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا همچو [illegible] اشتن و

در زندان قفس گذاشتن از راه مروت بغایت بعید است [illegible] صلاح آنست

که من بنده وفا سرشت را زندانی بی جرم و خیانت نپسندی و پیمان [illegible]

بر داشته ازین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چاره کار

[illegible] مجالست [illegible] نموده نوح کشتی [illegible] که مفتاح مشکل گشایی

بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت که ای مونس غمخوار من

میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر جز تو [illegible] که دل [illegible]

غمگساری کرد و مصاحبت [illegible] که چون از قفس برآیی و مطلق

البال در هوا به پرواز آیی هوای صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی من [illegible]

وجه به شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ تر از نشاء صحبت من
بپرداز و مفارقت تو ملالت ده غم و اندوه کرده طوطی گفت ای شاهزاده
اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست الحق از طایر رسیده
متوقع وفا بودن شیوه اولوا الالباب نباشد لیکن باید دانست که
رسام کارنامه ابجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را
بر صفایح تکوین بیک وتیره مرتسم ساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ
کاینات بقلم ارادت صور سایر اعیان نخست کن را بیک رنگ پرداخته
فلله الحمد والمنه که طینت این طایر ناتوان را جز آب وگل وفا نسرشته اند
و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پری بیش نیست جز تخم حقیقت نکشته اند
بیت من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم گر چه سازند جدا چون قلم از سر بدنم
در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری
و در مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی
نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جان فشانی گشاده اسم رضای خاطر همایون
در زید خشنودی موجد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان
پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست اگر دامن این سخن آلوده
لوث غرض باشد بقدرتی که نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سبز خرده
سرشته در محکمهٔ نعت و شرکه دیوان جزا است مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو

مبعوث آنان و در بین [illegible] که نهار [illegible] منش لنتلا [illegible]

غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امری دیگر برایه بساط ضمیر و قاعد نیست

و میخواهم که بعهد جهد [illegible] شایسته شده حقوق نعمت نوازی [illegible]

شاهزاده عهد و پیمان آمیخته با سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از [illegible]

[illegible] ها می داد و گفت نظم بیت بر مردم صاحب هنر [illegible]

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهدشکن جهد کن جان که از آن بهجهان یار نیست

هیچ عزیز و فا دار نیست طوطی فی الحال پرواز آمده در هوا اوج کرا کرد و دورا

صحرا به طرف یک نظر روان کرد ناگاه به کنار دریا کلبه چون همت دونان پست

و چون دیده زرگران تنگ بنظرش درآمد بهوا [illegible] مایل گشته بر شاخ درختی که

متصل بدان کلبه بود بنشست و در دیدن آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در

چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از لی ترتیب یافته و درش چون پیشانی تنگ‌حالان

گشاده و در وی لسان باطن پاکان صفا پذیرفته و بیش در سپهری ضعیف

منحنی با پیرهن [illegible] دلان [illegible] در کسوت خاکسترین

آرمیده و سجاده عبادت گسترده بکمال خشوع و خضوع تسبیح و تهلیل اشتغال

می نمود فرایض [illegible] پیدا و مشکوة آگهی از ناصیه نورانیش هویدا خاطرش از

قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و ثنا و وحشت از ساغر

و باغش [illegible] سلسله الفت الهی [illegible] محاسن سفید بر گرد چهره نورانیش

چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب می‌شود و از صورت دلکش آلودش نور معنی بسان
شمع از پرده فانوس گریبان جلوه می‌کرد نظم در خاک است گنجینهٔ بوستانی * در گرد نهفته
رخت اعانی * از خلق نشسته بر کناری * بی‌در دلق کسب بیچو تاری * جز زنده *
هیچ در سر تنش * جز سجده هیچ در نوشتنش * هر چشم تقضا خط
ضلالیش * بر فرق قد کل دعالیش * برق نظرش چراغ امید *
صبح نفس فروغ جاوید * طوطی چون تحفه پیشانی درویش را آئینه کردار صفا
دید فی الحال بنطق درآمد و چون راه شناسان نعره ادب مرغوله سنج ثنا شد
آن صاحب دل را از سخنان شیرین آمیز و رباعی معرفت مال خوش زد و سلیمان وار
متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر زمرد بال عیسی گفتار
که از منقار کلکونت آب زلال فصاحت می‌چکد و قسم مهمی در پیش داری و بال شوق
در هوای که می‌گشایی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا مشام دل فایز
میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت و ای نکته پیرای بزم معرفت هر گاه
جمال شاهد مدعای این خستهٔ غربت در مرات جهان نمای ضمیر والایت به بهترین وجه
پیداست من بنده را بارگاه گستاخی چه حاجت قطعه عرض حاجت در حریم
حضرتت محتاج نیست * راز کس مخفی نماند بر دل آگاه تو * گرچه خورشید فلک
چشم و چراغ عالم است * روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو * پس آن تعبیر
خورشید ضمیر پرتو روشنی نور باطن تفهیم ... کرده با حضار شاهزاده فرمان داد طوطی

از این نوید قرین آسایش گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زده و
خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار کلگون مانند غنچهٔ گل از نشاط تبسم کرد
شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت
از شکفته ادای طوطی این تجدید استشمام فرموده استفسار حال کرد حقیقت
آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن حضرت جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مرهون احسان و اخلاص
طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش صحیح النفس گردید
چون بآستان فیض بنیانش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب
گشته مانند سبزخطان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفته بر خاک درش
که کحل الجواهر چشم امید بود بوسه زد اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود

بیت دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد و همت

درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین که مشکل کشای بندگان
و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود و معتصم بعروة الوثقی ایاک نعبد و ایاک نستعین
باش که غیر از دو یاری خواستن را نشاید و بجز او یاری گزینی نباید و قدم امید
در راه مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و شاهراه گذرگاه مراد نیک بخت
و چشم این التماس اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان
درویش نظر ازان خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود پوشید

و [illegible] را بطلب باغچه [illegible] کامران گشت یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را
با طوطی بر ساحل دیگر دید [illegible] ابیات رو بی مقصود [illegible] بدعای طلبند
مظهر [illegible] طلعت درویشان است * خسروان قبله حاجات دعا [illegible] ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است * اگر به گنجی نشینی زبان آب [illegible]
[illegible] و اما [illegible] در زمره [illegible] و آشنا [illegible] و از [illegible] کلام آن [illegible]
معنی مذاق دلش چاشنی [illegible] یافت [illegible] تنهایی و [illegible] ملازمان در آن
صحرای پر هول و هراس که خط جاده [illegible] چون خط ساده عذاران ناپدید بود غرق
حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان آورد
و جذبه محبت عنان دل کشید با جانبی [illegible] خطرات [illegible] جهات عالم [illegible] نهاد
مجنون وار سر بادیه پیمای قدم [illegible] بیابان [illegible] دنیا
قطره قطره باریده مستانه وار [illegible] کام [illegible] گیسو
تاریک نشینان شب کربت [illegible] و ره بر تنها روان [illegible] غربت [illegible] کرده [illegible] لب
زبان را [illegible] ترانه ترنم ساخت بیت مردی که [illegible] غم [illegible] جاده تیره

وادی این جنگلم دو چار شدن شاهزاده با سیاح کیهان نما

که لیل آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته
بود و حرص کشتن طوطی بجهت تفتیش جاده مقصود [illegible]
و کند [illegible] نشان [illegible] افسانه های غریب [illegible] سلسله موعظت در [illegible]

شاهزاده والا تبار چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش
باده جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع از بیمناکی زهره آب
فسحتی چند راه که فیصل منزل سیری نداشت طی نمود یکبار سویدا کاخ
غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک می نمود و رخش نور ریاضت تابان
مدیر یابان بود از زینت سایه کهنه بوریایی که بوی ریا نداشت بغایت وتعطف
لطف کردی و صفا آوردی عرصه سایه دولت بر این کنج خراب انداخته
دو روز است که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر ایزد که آرزو بحصول
انجامید و تشریف قدوم مسرت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده بعضی از ذرایع سلوک
آنگاه شنه با آن پیر طریقت مصاحبت انداخت و ما حضری که حلاوت مائده مسیح بذاق
دل رسید او با تقاضا تناول فرمود چون اندکی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی
دست داد در خدمت پیر و بحجت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت
ای جوان شوریده پیش ازین بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد
بلاد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهمه گردا
عبث از سر بیرون کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمرانات
برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت
با هیچکس ندارم می شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن در بادیه عشق که مصر
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا نه پرهیزد و لیران آتش محن

بود آلام بلوندن و ملحمت ها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم جریدهٔ بیکسی بر
برافشت تنهای خویش شد بیت عشقبازی کار هر بی‌غیرت ایل بر نیاید
زانکه کوی عشق نتوان شد بچوکان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت
سبل تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کالبد تمنیش جرعهٔ توجه جامی امید رشید شاید نرود
از راه بی بهره دن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی و در ابر افتادن با بخت
نامساعد دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرعه که عشق آسان نمود اول ولی
افتاد مشکلها * از تشنه لبی آرزو در سراب گاه تهمت دل بر مرگ نهاد و بماند بر آن
بر خاک با صد حسرت خارید این ابیات بر زبان آورد نظم این عشق مدام ازلی خاست
کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست * یک جان و هزار برق اندوه * کاهی چکنم با لشکر غم
ای فتنه چه خاستی بکینم * ای چرخ چه داری اندکینم * بر قتل منت چه لشکرست این
آیین کدام کشورست این * ای کوکب بخت سوخته وای * بر آبله جگر بخشای بطوطی
گفت ای سرو قد و دل سوختگان در راه عشق که بهر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری
فدا باید نمود این ضعف دل تا بی از خاطر مهابت نخیزد کان کوی در روشنی و سینه جگران
آتش نیاید هر قطره که از ناسور دل چکد ثمره مراد شناسند مصرعه عشقبازی را
تحمل باید اهل پایداری * زنهار لب بفریاد و فغان نگشای و چون جرس هرزه بنطق
مدرای و چندان سلک و ثبات بشکیبایی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه
بسوی نجات بگشاییم این بگفت و بجهد بر دوش نهاد و بجانب سوی بشتافت و شاهزاده

ناچار تا مرحمت طوطی بقدری استقامت ورزیده در آن مقام ثابت است
چون درویش صاحب مقام با وعده و ادراک مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات
بحال این دردمند غریب ننگرد شارک را که از مقتضیات کلمه سیاح بود دل بیکبارگی
بسوخت و بکرم خویش بطرز غریب پرستی دلبری و دلداری نموده بهنگامه مصاحبت گرم ساخت
و بحکایات شیرین شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را
بمرهم استقلال آشنا کردانید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان
شارک آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکرریز سخن کرده گفت
ای ملک بوقلمون [illegible] ازین سو کیفیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب
روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نا [illegible] نسیم تازه بر صعود دیدم
آخر بتوجه سحاب نامتناهی کامهای مراد در ریاض [illegible] بشکفته نا وقت نیافتم از این
که روزی سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بود و طریقه ناساعدی مسلوک میدارد
چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کارکشا [illegible] و آنچه کامرانی بمشام جانت فایز
گردد بیت غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش که دم صبح مدد یابی و انفاس
نسیم [illegible] زیرا که بمقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسریست و به
هر قبض بسطی پس بی شایبه ریب و غائله شک انجام هر رنج راحت است و آغاز راحت رنج
منحصر به مقام عیش میسر نشود ولی رنج [illegible] ایامی باید که چون به مطالب خویش که
اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام رنج ضمیر است کامیاب آیی و [illegible]

تا زود تعیم تملق فرمایی از جملهٔ چیزها احتراز کردن از موجبات شناسایی و اجتناب نمودن از
مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای بسیار کرا خوض از تمکن قوه بغرضه
بزرگان نباید آورد دوم چون دختر تاجر بصعوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید
شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شاه گفت **حکایت**
مردی بی‌نوا در شهری بهیئت غریب سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه
معیشت که انسان را از آن گزیر نباشد تکاپوی می‌نمود بسبب عدم سوابق
معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه می‌کردند بالاخره بتعهد مهمات رده بتکفل کارهای دنیه
آرزو می‌کرد بظهور نمی‌آمد بمعنی صورت تنگدستی او بود پس از مدت دراز یکی
امنا و اعیان شهر مرتری حق در وی بیکسیش رحم آورده مهم کلی از وجوه
بعهده او مقرر ساخت و از بهر باشتنش انی مهیا کرد و این بمنوال بنوعی از قوت
انگاشته بهوی برگ و نوا در خدمت شرفی الی بظهور آوردی بهر مرد از خود
علی الدوام بفور اخلاص اظهار کند او را از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت
رسانید و نایب خود کرد و رتق و فتق مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دختر
بدو انعام کرد در اندک ایام چون او را در خود حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده
و دفعی فراگرفته از تنگ وصلتی قابل صد دختری انست و با مهر زدم مسری جست مهر از یمنی
رنجید و شکوه او پیش مهر برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه
مساوات با من در میان نیاوردی باب توکه دیده و آتش افروختن بدامن چون باشد که

که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود پشیمان نبوده دست بفتراک توبه نزند
قلم عفو بر جریده جرم تو نکشیم بلکه گوشمال او بر ذمه همت خود لازم گردانم از همت
شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پسر مرد در خدمت مهتر عذرها خواست و او را بنواخت
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت ای جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی است بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی * زنهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر
خطیر مهتر با سودمند نباشد بیت چو این سخن تجربه کو میگفتمت * هان ای پسر که شنوی
بند گوش کن * جوان بحکم آنکه مصرع * بد گهر با کسی وفا نکند * این معنی را وسیله
انفکاک گردانیده طوعا و کرها نقد رخصت بکف آورد و علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق
صحبت نیز یکبارگی بر جاده بیوفایی بی فشرده خود را در محلت بازرگانان انداخت
و پس از چند روز از مرتبه سرهنگی بخاک نشین کوی ذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد
و با نواع حسنه و خیر تاجری منعم بحالش وقوف یافته و جاهت ظاهر و سداد باطن
پسندیده داشت و عیار نقد نسبش بر محک تحقیق باز زده و گوهرش بمیزان امتحان
سنجیده خود را در حباله نکاحش عقد ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری
و دولت و نعمت خود در آن سخن راند و زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد
زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر با ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را به

و راحت اساس بخشاوند و بجهت از مستلذات جسمانی ممتنع بودن در سر افتاد
و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بهدف اجابت
پیوست از روی نادانی در شب مظلم سبیل انتقال برآمده برفاقت جوان جاده نورد
شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافتی دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمارات
بمشام توقع فایز نمیشد زن پرسید که اینچه مکان است که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت
ناپیدا است و از استیلای عطش کام و دهان خشک شده و زبان چون زبانه
از نطق عاطل مانده خدا را آبی بما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دیگر از
دامن شکیبایی مگسل درین نزدیکی موضعی است که جاییست معمور و دلکش اقسام فواکه
و انواع نعمت در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و
چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گویی انموذج بهشت برین است و نمونه فردوس
علیین موطن آبای من همون است زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی
می آساییم زن قریب مسرت گشته هر چند در قوایم قوت حرکت نداشت کام ناکام
کام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد گور دهی از دور پدیدار گشت
و کلبه چند در غایت اندرس بنظر درآمد زن گفت ای مرد این دهیه نه باغ و نه بستان
دارد و نه آب روان سما همبر خانه ایست که کناس را ازچنین مسکن منحوس هزاران نفرت
و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بر آن طراوت و لطافت دارد
تو هنوز ندیده و عبث چرا زبان بوقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت

نشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی است کهن که سایر خویشان و اقربا با دهل و سرنا
استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه و رونما ارزانی داشته با عزاز و احترام تمام
تمامتر بشهر برند و شادمانی ها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بشادی و ذوق
بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو ایشان را
خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد و بنشست چون
بجا یکی بسوی ده بشتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید
از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان می آیند
چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و منتظر صدرنا
قبایل و عشایر شوی گردید تا آنکه مردی چند بهیئت و کریه منظر و سهمگین طلعت
قصاب منش بدو دیدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان سگان بخونش حریص
گرد آمدند زن چندان که فریاد و فغان کرد سودی نداشت آخر الامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستره
ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا چقی بود
چون تا لاز تاک نصب نموده زن را ببالای آن دراز خوابانیدند و دست و پای بلکه همه
اعضایش را بطناب پیچیده با جفت قایم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی در
ده بوده و دو تن کماندار تیر را با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه منتظر
نشستند زن اگرچه در بد حال فریاد و فغان میکرد اما آخر الامر امتداد و استعداد و

ورجهبای بحاجت وسیلان خون وشکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته
بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل و نگهبانی بزرگی در عظمت و شکوه برسان
کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئت
غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش خیره میگذاشت و از تصادم صوت شهپر
از اشجار دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد فرود آمد و بالش چو شاخهای درخت
با پهای رشال پایه تخت چون ستونی کشیده منقاری بی ستونی و در میان
غاری از هوا آمد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا قصد نمود و طناب
که صد جا قایم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوایم چیت آنجا
رفته زمین آمد کمانداران کمین نشین مجشی تر از هر دو جانب تیر زهر آلود رها کرده
اتفاقا هر دو بجاحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسنگ را در اوج
هوا رفته از سرایت سم پیکانی رو برو بی نفس افتاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیره
از جزایر فرود آمد چون زهرکاری شدن را از منقار رها کرده پارچه زمرد مربع مستطیل
بهیئت لوحه تو گویی استادان چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و
مقداری از اضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و نکینی از دهان بیرون
انداخت و همان نفس طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود و پنداری
بود زن جریح سلاقی یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون باز قوت آمد چشم باز
کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته سعی بخود زن

بنادی و ... راحله بر یک طرف شکر ایزد متعال بجا آورده آن فرسنگ را که باعث انهدم
آزار و مشاجنین ... بار گشته ... برداشت و عرابی سکیان از آنجا حتی از جهات راه
کرده آهسته آهسته روان ... شد تا باشد که خود را بجایی رساند و از مضرت ...
دام مصون کرده و چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد مرغ زرین بال آفتاب
از آشیانه مغرب در آمد شب شاه روان ظلمت گرد آفاق بر افراشت بجایی که از
خوف جان در غاری خزیده و متواری نشست و خیال از تسلط جمع علت ...
مبتلا گشت و مع هذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن داو ...
حوایست بران بیشتر ... گردید و ... و تنهایی ... بیکسی ... او شد ...
دعا به درگاه قاضی الحاجات کرامات الی الغیب ... برداشت
استخلاص خود از ان ورطه غا و لجه زخار بلا مناجات می کرد تا ... بدر ...
چون عروس ... خاور از آغوش صبح بر آمد ... عالم ... سکین و ...
از غار بر آمده بدستور دوشین راه ... پیش گرفت افتان و خیزان ... کرده
... شده ... بهنگام ... الراس تافت از ... غاری که ...
نشست و ... آفتاب ... شدت ... و از ... نهایت رسیده ...
الم و ... بهین ... بخاری گشت چندانکه ... جسم ...
از ... چاره ... نبود ... بهلاک ... وقت ... داده ...
انقطاع رشته ... نحیف ... آنکه ... و ...

آب خوری از ... مانند قضا را دابه متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت

که از بس درازی و پهنای هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نشید و بسواد لون و در

جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می بود بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور

می پیوست و در تنها نشستی کوهی است بر طویل و عریض در ... ساحل بحر واقع شده

زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا بر

دمش نشست تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار در گذشته بعرانات

فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب گذشت و در جزیره نهاد

زن باهستگی از بالای دمش فرود آمده پاس مراتب حزم بود و ساعتی توقف در ...

وظایف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است بوده کرد امید چون دابه از نظر

دوا رفت زن نیز قدم بر جاده تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه

طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدید آمد

گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرها لطیف و حوضها مانند سلسبیل

بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان بر بار

کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون

باده ارغوانی کرده فرش ... از سبزه ... باد ...

واز میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده غیب نهاده مثنوی

هر شکوفه باغی ... هر برگ گل چو شب چراغی ... گلهای شگفته جام بر دست ... بانک بلبل مست

در هر چمنی که چشم بینا به سو گشود برنگ مینا و سیرابی سبزه های نوخیز بود از لولو

تر زمرد انگیزتر بودن که بلای مخصوص مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقدر اشتها

تناول فرمود و از آن انهار آب عنبرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط

پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و

بسیج راه و تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر جای بالش راحت نشسته با

گل و ریاحین آن جنت آیین که در مد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای معطر

و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد بعد از آن ناگاه میمونان فوج فوج

از چهار جانب بجنبیدند و دران مرغزار فردوس نمون جمع شده بر درختان میوه دار

برآمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زیانشان دید

از عذاب ناگهان و عقوبت بیکران بحیرت [illegible] و از [illegible] بالای درخت

بی همراه پنهان در برگها نشست و [illegible] شد [illegible] و اندام گرفت

قضا را میمونی قوی هیکل که سرور این گروه میمون [illegible] گردن افراشت برآمده

و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی [illegible] و میمونی را بفرمود تا

آن اسیر بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال

دست در گردن زن حمایل کرده با آغوش کشید و [illegible] زن از این حادثه روح که از [illegible]

برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را [illegible] دید [illegible]

اسیر کرده از آنجا بمسکن مألوف خود برده [illegible] بهر سو متفرق گشته [illegible]

و مسکن خود نهادند چون خلوت دست داد و با هم مباشرت کردند فیما بین هر دو رسم ناشوی پدید

و ولیمه اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته مدتها بدین سعی موفور تقدیم رسانید و بیخ گیاه

بآب قلزم ترکرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتها التیام پذیرفت بیکبارگی اندمال یافت و مانند پوست یار

جلدی مبرعه بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگر چه جسد زن از ریج جراحتها نجات

یافت اما از صحبت میمون و خشم دیگر گشت و حیات بر وخدان کرده بی همدم و صحو را

صحبت ناجنس عذاب الیم است الغصه بخوبی اجرای زن از دولت نکرده مراتب باشتیاق

می رسانید تا آنکه مدت استعداد بسر آمد اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بار

پس از مدت معهود بار نهاد و یک بطن دو بچه آورد به شکل در میان آدم و میمون یعنی

بترکیب مشابه بود بمیمون و بنطق مشابه با انسان حالی میمون زن را محل اعتماد

دانسته فرزندان را ذریعه الفت پنداشت و از نگاه نفرت او در کل ایمن شد بهجت

مسکن باید و تعویض کرد و خود اکثر اوقات بسیر رفت و بعضی از ساعات

روز جا ها البرمی برد زن در ظاهر مقتضای مصلحت گشته کشاده پیشانی

صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال الضرورة می رسانید و در باطن

وقت و ترصد فرصت می بود چون مدتی بر این وتیره گذشت و از آن حرکت

مبنی بر سابقت و حسن ادای حسنات با طوار خیال لطف بر دو نشاید

میمون خاطر از میمون خویش از هر کس بر وخته از جای بسیار بسیر خاطر می برد

انتقال بود و زن را بجهت حفظ مسکن و حیات فرزندان بجا گذاشته زن فرصت میمون

وقت عمر را نگاشته بودیم به دست طریق بدر زدی و تفحص اسباب نجات بر آمده با

دوالی ترددی می‌شود و چون ... از سمات ایشان بقیاس دو فرسنگ راه بر فتیم بکنار

دریای محیط رسیده و آثار و علامات داشت که محل نزول اهل کشتی است از آنجا که

نهایت قرب است و انتهای گشت مراجعت بکنج میان بود و در حین فرصت گاه گاه

بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته نظر ارتقاب استطلاع میکرد و از

مساعدت طالع شیدائی بود و از عنایت اعانت الهی که تیمارکن بی برگ و نوایان

کوی افتقار است ... و ... می‌باید ... که ... بمیدان

بر ساحل جزیره رسیده بود کشتی بدید آمد در حالتی که اصحاب سفینه اسباب

درست کرده ... بودند که ... لنگر ... کشتی ...

... ... خیران خود ... نزدیک او آمدند و فریاد

... ... از ضربت سیلی روزگار خورده و برخم چوگان فلک

خورد گشته و ... منحوس و طالع وارون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد

مذلتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست ... گرفتار آمده خدا را بر حال زار

من بخشائید و از روی بیچاره نوازی از این ورطه هلاک نجات بخشید

بنا بر لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زار ... اصلا ملتفت گشته التماس او را در

... ... کرده گفتند که ما ارباب تجارتیم و فراوان بضاعت همراه داریم

و ... اعانت ... ضرورت تمام ... مصلحت ... آنست که لشکر ... تا

آورده احوال و [illegible] از پس آن مهربانیهات [illegible] چند روز را در معرض لطف

نهادن عمل تجویز کنند زن از نهایت اضطرار سر عجز بخاک نهاده گفت ای [illegible]

[illegible] مضمون را از بدایت اطلاع نیست و شما از امری که یأس [illegible]

[illegible] باشد و باره من مستحق رعایت [illegible] و از این عمل خبر کرد

فراوان سعی و جهد [illegible] و باعث [illegible] برکات [illegible]

امیدی که [illegible] میکرده [illegible]

حق الاحسان [illegible] نهاد [illegible] آورده گفتند [illegible]

متاع کبیر که افزون [illegible] ملکانیست [illegible] تجویز کردن عمل مصلحت آمیز

جهت [illegible]

از آنجا که [illegible] الحاح [illegible] چند

[illegible] نهادن [illegible] آگاه شدن [illegible] کنند مضطرب

می‌گشت [illegible] قبول [illegible] گردا

[illegible] اضطرار و پریشانی [illegible] کردن [illegible]

رحم آورده [illegible] گشت [illegible]

جانب [illegible] مصلحت [illegible]

سبب لیکن [illegible] تعالی مطلع [illegible] توجه می‌کنم [illegible]

و آن [illegible] تسلیم [illegible] گوشه نشینی [illegible]

قبول یافت [illegible] غایت شادمانی چهره [illegible] گشاده [illegible] و آن [illegible]

بشگفتن در آمده و زمرد پیگر [illegible] میان برگهای درخت که بواسطه سبز [illegible] بود

بود بر آورده با لعل [illegible] قالب [illegible] الا و تسلیم [illegible] بود چون ذره که از تاب

مهر بر قص در آمد بپای کوبی [illegible] حرکت شد ملک التجار بعد از اختراع زمرد آن [illegible]

[illegible] انتقاد [illegible] [illegible] چون [illegible] ساخته [illegible] و بس [illegible]

کرده [illegible] از حدوث این واقعه آتش غم در [illegible] بود آنسوخته [illegible] ماند [illegible] گرفت

و چون صیت [illegible] ان خاکی بر [illegible] افتاده [illegible] مرغ [illegible] زمین [illegible]

[illegible] آتش [illegible] از دیده بر [illegible] [illegible] [illegible] مصرعه [illegible]

[illegible] [illegible] ایمن [illegible] [illegible] که فی الحقیقت [illegible] حق

[illegible] [illegible] آن وقت که [illegible] عادل حقیقی داور [illegible] [illegible]

[illegible] الا از این سخن متغیر و متاثر شد و آن [illegible] عاقبت [illegible] در آورده

بیچاره چون [illegible] آفتاب [illegible] در ظل امن جا یافت [illegible]

ایزد تعالی [illegible] رسانیده بگوشه خاموشی نشست و در دلش سکون یافت

و اهل [illegible] استعمال [illegible] برداشته از آنجا روان شد [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] میمون [illegible] [illegible] میمون [illegible]

[illegible] اضطراب [illegible] و از دنبال لشکرش توپ توپ [illegible] گرفت اهل [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] غایت [illegible] عنان [illegible] از دست داد [illegible]

[illegible]

تنگ [illegible] صحبت اجناس [illegible] بسفینه نسبت کرفت [illegible] میمون از حد حساب تجاوز

کرده [illegible] استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بطهور رسیده بود [illegible] کرفت

از مشاهده اینحال از بیم خود متوهم شد که مبادا از تشنیع [illegible] آن کسند و تجدید [illegible]

صحبت میمون مفید آید کفت ای بیدادان [illegible] الهامات [illegible] استقلال [illegible]

که از میمونان امثال آسیب و مضرت نسبت بشما مصیبت [illegible] که اینها [illegible]

متیر سند و قطع نظر از من خود را از آب می توانند [illegible] کشتی فی الجمله [illegible] استقلال

کشته و راندن کشتی سعی بلیغ بنود و باز هم چه [illegible] اتفاقا [illegible]

کرده کشتی [illegible] قصد و [illegible] میمون چون دست استیلا [illegible] از اهل کشتی [illegible]

کوتاه دید به کنار [illegible] زن [illegible] تملق [illegible] و اظهار عجز

والحاح می نمود [illegible]

توانند [illegible] باشند تا [illegible]

خاطر را بالکل [illegible] و [illegible]

از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خدایان [illegible]

[illegible] کرداب [illegible]

[illegible]

برتن درویش ... چند اگر دست ... بر ...

عجز والحاح شنیدند تقدیر نجات ... حال ... گشت و از نجات ...

تغیر مافوق ... کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن ...

... کرد از آب ... آورد و تا چشم ... بر آن کشتی که جمعی از ... بودند

طالع ... بودند رسیده دندان زد بحکم قهرمانی مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام

بود بیک اشاره دندانش بگونه که مبنای ... بر سنگ خورد خرد و شکست ...

حیات همه بر سنگ فنا آمده با جان و اثقال از راه آب بجا که عدم ... گشتند مگر آن زن

سیاه اختر ... تخت بر لوحی نشسته ماند و ... از ورطه خونخوار بر آمده ...

در تنگ خدنگی ... سالها بدوران میرفت ... همراه ...

بر بحر ... تخته ... آب ... و بحکم ایزد بیچون که حکمت

نامتناهیش چون ... بیک شبانه روز در موقف توقف و سکون ماند

اصلا از جای خود حرکت نکرد ... کشتی هزار لنگر گران سنگ ... هنگام

انتشار ... سفید صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید یکبار روان شد و در نیم ساعت

بساحل پیوسته باز بر جا بماند زن ... از آن مهلکه ... هراس تمام و خوف ...

... چون خود را بساحل ... عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرده

... ساکت ... طاقت بشری شکر الهی پرداخت ...

... از آنجا ... گرفته ... گام زدن آغاز کرده تا ...

[illegible] سنگ [illegible] ... هر چند انکه بوته یزد و [illegible] مشافت

[illegible] صحرای لق و دق و بیابان بوشش با جزئی و دیگر [illegible] مدد و ماندگی بر اعضایش استیلا

آورد و لیکن چون محل توقف نبود چاره نا چار که [illegible] میشد تا بهی رسید که آن بس

در کمال عذوبت و صفا بوده درختان پر میوه سبز دارد کنارش [illegible] ساید

درختان و رطوبت انهار ذطراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح افزا روح تازه

مدد و عطا کرد ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوش تناول نمود

درین اثنا خواب برو مسلط شد و در منتش منظر چشم نزلک شاد روان شده و از تماشای

نیک و بد جهان عاطل ماند چون بیدار شد از جا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان

[illegible] کرد و دید تا دید که درین صحرا باز رفته چشم باز نموده با پلید دیگر در پای آید مقابل

ایشان جمعی را از دور دید که بهیات انسانی نزدیک درختان سر بر آورده از بس عنقا

غنچه دلش به نسیم نشاط بشکفت و بجوش دلی دلشاشت عنان توجه بجانب مطوف

کرد و چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن دید همه عور بی رخت لباس آدم و حوا

از برگ اشجار بستر عورت کشیده و غنچه اسالب از سخن بسته و دیده بجمال شاهد

حقیقی گشاده و از بیخ رهبانیت نار و نشکسته ذکر جمعی اشتغال داشتند از انجا

کر مغلوب جوع بود و گرسنگی برو مسلط شده حال انجا را [illegible]

در حجر گیاه غذا بکار می بردند پس شده آلهه [illegible]

نمود و آمدن نزدیک ملول گشت آن برو شده از خوشنودی [illegible]

آگاه گشته [illegible] اکرده بود و باشاره چشم [illegible]

آمد و آن طریق هدایت مدار [illegible] پاره را برفت درختی چند یغایت مطبوع و [illegible]

بنظرش درآمد و چشمه آبی [illegible] بنهایت برودت و لطافت و صفا تو گویی از منبع کوثر

برآمده کنارش گلبانگی که هر جنبش بما فواره فیض ابد ترتیب یافته و در وی

دیگ سفالین بر دیگدان بار شده و آتش در زیرش مشتعل گشته اما خانه خداوندش

نبودن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال استعاش اندرون

وا زبسکه دیگ چون عشق در جوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقا یکی چند

در میان قاشقی آب بجوشیدن نشستا بوس شده از فرط سبطانی در زیر

درختی بغنود چون لحظه‌ای برین بگذشت مردی با چهره تابان [illegible] وجنتان

چهره ماه پیدا شد که معنی آن باده نوش مصطفی وحدت و غواص بحر حقیقت

غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل

[illegible] اوله نطق گشا بود جرای خود را بمعرض تبیان آورد سر اضطرابش

آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صحیفه نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست

بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم پوش

[illegible] چشم برهم نهاد و چون باز کرد بیابان جهانگشای از طوارق حدثان

[illegible] خود را برآستان پدر دید و پس از سیر هزاران حوادث و حدوث فراوان

[illegible] و راجع ساخته اسباب و ذخایر افاقت سلامت بخشید الا آن عافیت رسید

حاشیه

... اقلیم ... فارسوتن چند انکه ... مسافت

صحرای لق و دق و بیابان بی‌توش ریاحین گی دیگر ... درماندگی بر اعضایش استیلا

آورد ولیکن چون محل توقف بود چاره ناچار ... میرفت تا بآبی رسید که آبش

در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه بر سر کنارش سبز گشته سایه

درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح‌افزا روح تازه

مدد عطا کرد ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد

و درین اثنا خواب بر او مسلط شد و در پیش منظر چشم از یک تا دروان کشیده از تماشا

نیک و بد جهان غافل ماند چون بیدار شد از ین جانب بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان

... کرد تا شاید که درین صحرا از فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در راه آید بر مغان

اینحال جمعی را از دور دید که بهیأت انسانی از زیر درختان سر بر آورده‌اند ازین معنی

غنچه دلش بنسیم نشاط بشکفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف

کرد اما چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عور روی برخت بسان آدم

از برگ اشجار ستر عورت کشیده و غنچه اسافل از سحر بسته و دیده بجمال شاهد

حقیقی کشاده و از هیچ ریاضت ... ذکر حق اشتغال داشتند و

که مغلوب جوع و جوع بود و گرسنگی بر او مسلط از مشاهده حال ایشان ...

و هیچ گیاه غذا بکار می‌بردند سخت مایوس شده آمد که از ...

بود آمدن نزدیک ملول گشت آن بروشندلان خبر شد ...

آگاه گشته [illegible] کردند و باستاره [illegible] [illegible]

آمد و آن طرق [illegible] بدان [illegible] پاره را برفت درختی چند [illegible] مطبوع و [illegible]

بنظرش در آمد [illegible] آن [illegible] برودت و نظافت و صفا [illegible] کوهی [illegible]

بر آمده کنارش کلبه [illegible] که [illegible] فواره فیض [illegible] ترتیب یافته و درونش

دیگ سفالین بر دیگدان بایستاده و آتش زیرش مشتعل گشته اما خانه خداوند در میان

نبودن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله متمنیات الکاهشته کمال انتعاشش اندرون یافت

و از بسکه دیگ جوشش در جوش بود حالی سر پوش بر داشت اتفاقا برگی چند

در میان قاشقی آب بجوشیدن سفیدیها پوسته از فرط بیطاقتی در زیر آه

درختی بغنود و چون لحظه بدین بگذشت مردی با چهره تابان [illegible] در حشان بجوی

مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش مضطربه و حدت و غواص بحر حقیقت بر

غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر

بی آنکه او لب بنطق بگشاید ماجرای خود را بمعرض تبیان آورد و بسر اضمیرش

آگاه کرد و قصه ناگفته بشنید و صفحه نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست

بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن

[illegible] نمود چشم بر هم نهاد و چون باز کرد به پیامن جا یگشایش از طوارق حدثان

[illegible] خود را بر آستان [illegible] دید و پس از سبوح هزاران حوادث و حدوث فراوان

[illegible] خود را جمع ساخت [illegible] و فواید آفات سلامت [illegible] الاکان عافیت رسید

خانه این

[illegible] اینک [illegible] اجل [illegible] فایز شوند چنانکه [illegible] و [illegible] شفافت
صحرای لق و دق و بیابان بی‌پوشش با چیزی دیگر [illegible] مانده بی‌اعضایش استیلا
آورد ولیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام [illegible] نهاد تا بجایی رسید که آبش
در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه سر برزده گیاهش سبز [illegible] سایه
درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح‌افزا روح تازه
مدد عطا کرد ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد
درین اثنا خواب برو مسلط شد و در پیش منظر چشم از ملک شادروان گشوده از تماشا
نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان
[illegible] شاید که درین صحرا بازرفته چشم باز کند و یا طلبه دیگر در پی آید [illegible]
ایحال جمعی را از دور دید که بهیأت انسانی از زیر درختان سر برآورده اند این معنی
غنچه دلش بنسیم نشاط بشکفت و بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدانجانب معطوف
گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن دید همه عور و برهنه بسان آدم و حوا
از برگ اشجار ستر عورت کشیده و غنچه [illegible] از [illegible] بسته و دیده بر جمال شاهد
حقیقی گشاده و از رنج ریاضت نزار و نحیف گردیده بذکر حق اشتغال داشتند و
که مغلوب جوع و جوع بوده گرسنگی برو مسلط [illegible] حال انجا [illegible]
و بیخ گیاه غذا بکار می‌بردند سخت مایوس شده آنقدر که [illegible]
بود آمدن نزدیک ملول گشت آن برگشتگان [illegible]

آگاه گشته ... [illegible] کردند و باستاره ... [illegible]

آمد و آن طریق ... [illegible] ... پاره را برفت درختی دید انتهایت مطبوع ... [illegible]

بنظرش در آمد ... [illegible] ... برودت ولطافت و صفا ... [illegible]

... [illegible] کنارش کلبه ای که ... [illegible] فواره فیض ... ترتیب یافته و درونش

دیگ سفالین بر دیگدان با ... شده و آتش ... زیرش مشتعل گشته اما خانه خداوندان

بودن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله ... کمال اشتیاقش اندرون ...

و از بسکه دیگ ... در جوش بود حالی ... برداشت اتفاقا ... که چند

در میان قاشقی ... شد ... از فرط ... در زیر سایه

درختی بنهاد چون لحظه ... بگذشت مردی با چهره ... و چشمانی

... بیامد ... آن باده ... وحدت و غواص بحر حقیقت ...

غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل ...

... اول ... سخنان ... خود را معرض ... آورد ...

آگاه گردید ... و صفی ... خواند ... و عاطفت دست

بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم ... زن

... چشم بر هم نهاد چون باز کرد ... از ... جدا

... خود را بر آستان ... دید ... هزاران حوادث وحدت ...

خود را ... سالم ... آفات سلامت ... عافیت رسید

... [illegible]

... حقیقت احوال بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار ...
... و نسبت او بمعیار آزمودن نسنجیده خود را بر رشته گلابش مضبوط و جامان
... صالش مربوط نمی‌ساخت مراتب صرف تیر جواهر ... باعث می‌شد ابیات
بره چه دل از جور غم بارها کرما آسوده کند کارها ... چو سوفار دارم ... شست
نه آنکه به‌ر تاب گره‌ی زد شست * دویم آنکه دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزاده
گیلان بذلت و خواری شهره آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزاده
گیلان بر چه منوال است شاه گفت حکایت ملک موشان و ملکزاده
گیلان چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام خالیه از مر انقلاب روزگار
و گردش سپهر دوار دختر از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایه
سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و رویای
تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی می‌نمود
سبحان چون مصر عمر و زیری چنین شهر یاری چنان * بیت * ...
که چرخ از چه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی سببیست * قضا را
قافله از ان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی
که در زیر بار گران مجروح شده بود و از رشته باز چون ... گشته ...
ساربان و تصدیع بالای ان خاطرش بر نتافته عقبها ... در ان بیشه ...
... در آن فرصت ... در ... جهانی ... اگر ...
بعرض رسانید که و ... سلطان ... و از لعب ...

و [illegible] اگر هر خداوند که [illegible] خداوندیست [illegible] در [illegible] جهان [illegible]
نفس [illegible] مبادل [illegible] فرماید [illegible] دستی [illegible] و هرچه نفس خوش می آید بی بیم و [illegible]
بیخود و بی اذن [illegible] نماید [illegible] مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که
[illegible] جهان [illegible] تو [illegible] اگر [illegible] زندگانی نماید هرآینه در کمتر ایام استقلال
کبر و باد نخوت و پندار غرور و استکبار در سر باغش پدید [illegible] و داعیه انتزاع مملکت از
تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران
وقت مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن
محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک برای احضار [illegible] فرمان [illegible] سطه
از روی جلاوت و قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل [illegible] متنبه گرداند و
به بندگی خود تکلیف نماید اگر او به میمونی طالع و هدایت بخت سر باطاعت و
انقیاد حکم سر فرو آورد و در سلک ملازمان منسلک گردد بنده مشمول توجهات
فرماید که [illegible] عمده را [illegible] دولت از مصلحتهای عمده است و موجب
مزیت شکوه و صلابت ملک خواهد بود و اگر بغرور باطل و پندار هیچ [illegible] تنومندی و
بزرگی خود نظر می گمارد و از طریقه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد
[illegible] استقلال نیافته [illegible] جوان زاده [illegible] و اندیش مربوط نگشته استیصال
او [illegible] جهانداری لازم شناخته با اطفای نائره سرکشی باید توجه وافی گماشت
[illegible] تدبیر رخنه در بنیان [illegible] باید [illegible] تا بر اهل روزگار ظاهر شود که

[illegible] از [illegible] شتر روابان قسم [illegible] ماون [illegible] خود و [illegible]

[illegible] و [illegible] عدم سرکوبی این هیئت [illegible] برای سلطان [illegible]

جستن بیچون خویش با [illegible] پیوست شکست [illegible] را برای وزیر والا [illegible]

افتاده با حضار شتر فرمان داد و روباه خود مستقل [illegible] شده بمکر و خداع و

افسون و نیرنگ جمله اطاعت و [illegible] کرده به بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون

موش را دید شکوه فرمانروائیش [illegible] کار نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال

از جاده انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت

و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خردمند پس اگرچه

[illegible] اعوان [illegible] خیرخواهی دولت کافی است اما با وجود درستی رای

[illegible] این عمل بر خلاف قانون صواب از تو ظهور پیوست زیرا که ترکیب بدن ما

بحسب ظاهر [illegible] حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس [illegible] کوهری [illegible]

برا می توانند بر صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده

شتر [illegible] بر قامت آن بود که بشرف ملازمت مشرف گردد و اینکه به مجلس

آوردن از دایره صواب خارج بود اولا الجاهل [illegible] درویش [illegible] اگرچه

یکبار [illegible] شد [illegible] افزود [illegible] گوشه اندیش [illegible]

[illegible] و [illegible] است افتاده روباه گفت ملک را این [illegible]

گر چه اگر جان حیوان قوی است [illegible]

... [illegible] عاشق خرد بی نصیب است و از تجارت ...

که خواهد بکشد و بی [illegible] تندی و لیکن بابت ضعیف باشد [illegible] ...

فرصت بود [illegible] بر باید [illegible] کم و هر که غیدگان فرمان برید و ز ادبی

بشادی الفصه [illegible] فراجع و در آن صحرا می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی

مبارز و روباه پیوسته طناب ضرع دست اخس دراز کرده بود سلطان باد آورد

لیکن میداشت و قابوی میجست قضا را روزی شتر از روی حرص و از کرم

افعال دست کرد و دهان دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد میان هوا بیش و آن شاخ

بند شده و سر میان آویخته ماند بر قوت و جنبش اشتر از ساط [illegible] نزدیک

روباه بر ایجال الحق باشند فی الحال نزدیک مالک شتافت و بر حرا بی حال شتر

اطلاع داد و گوش [illegible] بحالت حرمان حران بیامد و بر شاخ درخت

بیامده محاذی شتر نشست باز روی طنز گفت کای شتر خوشا وقت تو که

[illegible] میوه های تر و تازه تناول میکنی و روباه از میان طعنه دراز کرد و گفت ای

نادان این غیوبانی است اگر شتر انصاف ده و اطاعت [illegible] دولت [illegible]

[illegible] کرد در سایه فرمان [illegible] عجز و بیچارگی گرفتار ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] و درین حین عدم و ماه نخواهی بچاره [illegible]

[illegible] کرده و بعد حال تقصیر [illegible] وجود آمده [illegible] ...

... خواهم بصدق [illegible] جستجو حرمت [illegible] ...

[illegible]

از ... ست ... سند و ... خش ... مهار ... و در آرند انه کار ... صید بخوابند و بو ... وحوش

الحسن شتر البرق اجابت مقرون ساخته زبان ... بلشاخ جده بود به دندان برز

و شتر را از آن حیله مستخلص گردانید آن کج گردن مرتبت ... بود می ساخته از اطاعت

بر حکم آن طویل الذنب و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی ...

و گردن در اطاعت موش فرود آورد موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و

شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع در آن صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر

باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر گذاری قیام ورزد چون روزی چند بر آمد

هیزم کشان و ارکان ملک ... کسان شتر مست ... را در صحرا بی خصم دیده گرفتند

... قطار شتران ... زاده کردند روباه که متکفل این کار بود بر این واقعه وقوف

یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه نقب از استماع این قصه

سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان در آن صحرا آمدند با ایشان گفت که بی سوابق

خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین گشتن

هیچ گردد عبارت ... بودن ما را از شرف ذات و لطف طبع ناپسندیده است عقل

شتر را باز پس بخدمت ما فرستید و از زجر چون ... ان اجتناب نمایید

و اگر نه همین صورت نبندد از انتقام ما این ... یاده بیکار گردد ...

از این دعوی پهلوی ... و از این معنی دست ... هیزم کشان از ...

موش که اصلا ... نسبت نداشت ... سبیل ... بعرض ملک ...

[illegible]

تا [illegible] خود [illegible] خویش را اصلاح [illegible]

این مسئله [illegible] کرده [illegible] از جمله کلات موشان [illegible]

و مشاهده [illegible] اقبال [illegible] استحکام [illegible]

در [illegible] بعد از [illegible] آن [illegible] لشکر [illegible]

تا این مهم به وجه احسن انجام [illegible] اسباب [illegible] سرانجام کرده [illegible]

کردیم و [illegible] خود را [illegible] کرده [illegible] فرصت [illegible]

کلات [illegible] مبالغه [illegible]

کرده در اندک فرصت لشکری [illegible] که [illegible] اسباب [illegible]

حاضر می نمودند [illegible] کلات [illegible]

کلات امداد [illegible] صحرا [illegible]

موشان [illegible] نقبهای [illegible] استخراج [illegible]

در کمال [illegible] و [illegible] خزانه [illegible] پاره شده [illegible]

شکسته [illegible] و خزینه داران را اصلاً از خرابی [illegible] اطلاع [illegible]

چون این مطلب به بهترین وجه دست داده سرانجام یافت [illegible] موشان [illegible]

[illegible] را ذکر کرده [illegible] باشد [illegible] سرانجام [illegible]

[illegible] آوردن [illegible] کبیر [illegible] با جمعی [illegible]

[illegible] تحصیل [illegible]

... بدیشان ... جهای زر و سر و بن ... کرفته بدان لقب می کردند

چو ... را صلاح ... بود ... شکسان گربه را به تیر ... دوخت خواست بهر کیفیت که

میسر آید فراصه زر از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت ای کوتاه لعاب حسرت

از دهان چه بیرون می افکنی زر مطلوب هست و هیچ آب ... که علی ... نکار از ... دنیا

متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکباره از آز و نیاز مستغنی شو چون ...

... عظیم دانسته تحت امساح و طالع را مساعد یافت و بوسیله آن موش در

ملازمت ملک مشرف شد و ملک مبلغی زیاده به استعداد و استحقاق او موجب مقرر

فرموده بر خزاین غیب برات داد و امر خطیر وزارت بدو متعلق کرد بنده در باب تهیه

... ساز و جمع کردن یراق و مردم سپاهی تأکید ما بقوایم مبالغت استحکام

... بحسب دوان بعضی دوستان و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد

کرده بی جر ... که خیر و برکت از آن میان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز

بندگی ملک موشان که صاحب گنجها است و بر خزاین غیب دفاین لاریب دست

دارد نتوان یافت مردم ... دولت ... که بنده ... و علام دنیا را امعنی ... منضم

انگاشته از اطراف و آکناف عالم شتافتند و بکم ... و صفت لشکر عظیم کرد آمد

و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت

بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرموده ...

تهور ... ملکزاده که ... دولت در گوش هوش افکنده ...

غفلت چشم باز کرد ارکان دولت و اعیان مملکت

درباب اطفای [illegible] و ابره فاد حروف [illegible] درمیانی [illegible] بکره و درین

وار صد تا ان امثال آنقدر آلت بسیار و دها چنین امر مضحک نهایت کوشش می کنند

و با موشی طرف مقابل بودن سخت دشوار می آید در این باب تامل نموده آنچه صلاح

اقرب باشد اختیار نمایند بعد از مشاورت معروض داشتند که دشمن کوس

جنگ برسر کوفت پیش ازان که آتش کارزار مشتعل باید گردد مصلحت آنست که مقتضای

صوابدید خرد اندیشان بترتیب افواج توجه نموده نظر نمود تا درین کار باشند و بساط

ضرورت بکار برند چون ابواب گنج مفتوح است یکبار براه امید مسدود گشت زیرا که

در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود تا جانب سپاه را با وعده خویش مستمال ساختند از در

خود بیامد و علم پیکار از بهر دفع اعدا و میان کارزار برافراشت چون عروس زرین

دنبال خورشید بسوی مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه غنیم

تاخت آورده کاری که با آنها متعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر موقع

از چهار طرف با عدوی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست ازین

کرسی و چله کمان و امثال آن هرچه از جنس چرم و ریسمان دریافتند بدندان

بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شبا شب این مهم عمده را بانجام رسانیده

[illegible] حاصل شد درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده

[illegible] و بسیار آیین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده [illegible]

[illegible] بلوچستان [illegible] وجمیر داوند از [illegible]

[illegible] اینها کرده لشکر داده نیز فرمود [illegible] بلوچستان و ولایات

[illegible] را آگاه ساخته آماده جنگ ساختند لشکر [illegible] سبب نادرستی

در [illegible] بعجز [illegible] سر انجامی [illegible] ملک [illegible]

غنیم را سعادت فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری [illegible] تیغ [illegible]

کند [illegible] عالی [illegible] علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت

دانسته راه فرار پیش گرفتند و بی ناموسی جان بسلامت بردند [illegible] داده [illegible] خواب

و هزاران و شواری از میدان [illegible] قلعه حصن حصین متحصن گردیده اعمال و اثقال [illegible]

[illegible] رانی [illegible] تیغ [illegible] تسخیر [illegible] مسکون

[illegible] داده از راه [illegible] التماس نمود

که این قلیل [illegible] طلب [illegible] دست از انتزاع ولایت [illegible] کشند

ملک [illegible] با وجود خساست نفس [illegible] گریبان احیای [illegible] کرم و اظهار

مکارم اخلاق نموده [illegible] ما از استعمال [illegible] مقصود

انتزاع ملک [illegible] داده [illegible] نظم

دولت [illegible] جلال [illegible] ملک

[illegible] بلوچستان [illegible]

[illegible] ملک بلوچستان [illegible] نموده [illegible]

کرد کینه و لشکر با سپاهی قدیم و آن سپهسالاری الشان ساخته علم ترحالی بر افراشت
گرد و اصول این فتح غیر مترصده و غیر متوقعه افتخار با وجود کوچکی بر دل
برده اندرونی غرور و جنبشی هیچ کرده با وجود می انگاشت اگر ملک زاده و سپاه ابتدا حال
موش را حقیر پنداشته و به او دست یاد را نکرده انگاشته و در انقلاع بنیان جمعیت و
استدفاع خصم مقید نمی‌شد باید که توجه آتش فتنه انطفا می‌پذیرفت و این پرده
وخفت بر روی کار ایشان عاید نمی‌شد چه اگر اطفای این نایره عناد به آب حلم و
یک مشتر صورت می‌بست و متجرا به پید نداشت دولت گلشنی و اگر جهت دفع معاند
میگماشت مایه کریه هم بانجام میرسید چه بر تقدیر چون از این دو مسلسله بر دن
فرو نشستن غبار این ملال و تمکن بر جا پای ایمن انگار را به اعدا مدخر شد و کره
چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت

ابیات دشمن خرد است بلای بزرگ * غفلت از وهست خطای بزرگ *
خورد مبین گرچه بود خورد کین * خورد شوی گر شوی خورد بین * خصمی کو دم بنیاد زند
اژدها هست * که این بز تو پنهان بود آن بر بلا است * **سیوم آنکه** درویش
زنان نقاب از رخ شاهد عاقبت باز باید گشود و در رنگ پسر بازرگان
اندیشه باید شد شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بوده است گفت

حکایت پسر بازرگان چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود و پسری داشت

بمقتضای حداثت سن و هنگام کمال [illegible] رسیده آب انبوست و از ده سکاب و
از حد گذرانید و از اندازه حساب تجاوز نمود و بدر را از نقصان ما لایحتمل عرق
خشم بحرکت آمد و نایره غضب مشتعل گشت و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر
بعد چند گاه جوانی و نوخیزی غربت بیچاره را بکار برده خانه رها کرد و طریقه قلندران
گزیده خاکستر بچهره مالیده اراده سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای
مسالک گردید گشت اما از آنجا که سختی سفر و مکابده غربت کم دیده بود روز نخست
بمنزل نارسیده عجز و ماندگی و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار از جاده صواب منحرف
گشته پای درختی در کنار تالاب رحل اقامت افکند و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید
آخر پاسی روز که آفتاب [illegible] پایاب قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار
قطعه کبوتر از فراز هوا بر آن درخت فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متشکل
گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نمود رخت فرو آوردند و با هم بازی
و غسل مشغول گشتند پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف [illegible] درخت بسبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب
بیرون آمده از فقدان رخت هراسیده شدند مضطربانه بهر جانب به جستجو دویدند تا آنکه
جوانی را در جوف [illegible] درخت دیدند به عجز و الحاح پیش آمده و در باب رخت خود التماس نمودند
جوان اقتراح آنها باجابت مسلکی ساخته گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما بحصول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کار تو بسعی ما موقوف است توجه سریع

حکیم چون بگفت مطلب آن است که کنیز بستان بوده است به صاحب جهان من سپاریم
تن در ده و به صبر از ادای مراسم مناکحت و موافقت و مباشرت من [illegible] کرده دیرها
گفته‌اند ای جوان آن بخشنده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از باد و طین
سرشته با وجود اضداد مواد دو تن حصول [illegible] چگونه عقد بست صورت می‌بندد
آتش نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد و از این آرزوی محال اکنده
و از چنین اراده دشوار تجاوز نما که وقوع آن یعنی اصلا صورت نه بندد و جوان مطلقاً
متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مرا
اصرار تقدیم رسانیده کی ایشان آنها که چنین جمال افروز و لبس وصال هر روز
بود متعین ساخته گفت این تسلیم من کنید تا جشن عکس تحویل شما اکنون بر آن
بنا بر عجز اقبال ایمنی نمود و از آن پری وداع خواسته از آن جا ره بواسطه مفارقت
همجنسان و یاران خویش و مبتلا شدن بلای صحبت ناجنس ملول [illegible] تقدیم
مراتب ساخت آنها توجه باشد در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان
ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما در این امر چه دخل و با فرض
اگر ما همه گرفتار آییم تا توجه نمود کنید قصه آن جوان پری ابداً آورده رفته دیگران باز
وا و ورفت او را محفوظ داشته در [illegible] بحیله آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

و مانند جام از همه سایر تعلقات گسیخته از جام وصالش باده کامرانی در کام
می نمود و از گلشن حسنش بهجت دیده گلهای مرادی چید و از غایت شوق بلبل آسا
صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبانش بدین ترانه مترنم بودی بیت ساقی
بنوش باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما بود مرور ایام بسبب
کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیناس و سر براه اخلاص
نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش
عادات انسانی خارق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت
ای ظاهر شدن گرفت
و بشگفته روی مهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از هم
مؤانست و مؤالفت بالکل خاطر خود را فارغ جمعیت ساخت قضا را پس از انقضای مدت
سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با ضیق حاجت تنگ شد نا چار بجهة تحصیل معاش
وسعت وجه قوت و تدبیر وجه معیشت تهیه اسباب سفر کشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را با ابله (؟) که جوان او را محل ودیعت سپرده است بسپرد و در عین خلوت مکانی که
امانت و اعتبار
رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داد و بسپرد و تفویض نمود و در باب محافظت رخت
و حراست پری وراثت تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانید و پای توجه برکاب بارگی برگزید
نهاد و بجستجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت
هم آغوش غم گشته از نشه هجران سرشار و از انگیزه واقعات شکایت سر کردی و از
نصب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران

کرده لیکن دایش گوشه‌نشینی و کنجی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را پنهان از چشم خلق داشتن
دل و جان را پروانه‌وار در شعلهٔ شمع موهوم سوختن پسندید دل آشوبی که از شب
تاریک هجران نزد دلبر آید صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید
از اتفاقات تقدیر روزی سیم‌پیکر غسل کرده گیسوی عنبربوی خود را بگوشهٔ مقنعه پاک
می‌ساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان به ستایش و ثنا بگشود
پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال این‌قدر جمال مرا در غایت کمال می‌بینی اما اگر مرا در
لباس اصلی خود می‌دیدی می‌دانستی که آفریننده مطلق به این پایه حسن و جمال عطا
فرموده‌اند آنکه ما از لباس نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر می‌خواهی که صنعت صانع کامل تماشا
کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمایی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است پیدا
نما بپوشم و حسنی تو بنمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را
سخنان او فریبش از دایرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل و تقدیم است بیرون برد
فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت
بپوشید و چون مرغی که از قفس رهایی یابد بال و پر گشاد و الواع خواند و راه
هوا پیش گرفت و ایشان چون مصیبت‌زدگان خاک بر سر افشاندند و فریاد و فغان
کرده سودی نداشت که مرغ دام گسسته را باز نتوان گرفت بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده
بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت
لاجرم چون پروانهٔ دلسوخته بال و توان ریخت و مانند پری‌زدگان در جستجوی او برآمد

وازکوهی خرد او ازین کشته ازین سبقت رو زکار و فوایدزندگانی محروم مانده سیدا سست

کیدا کران جوهر با خود دانش کرانچه بکوهر پایند از ابتدای سیر و او با مدبر سر اطلاع

بنیاد او خاکستر او با سر فرق روزکار خوشی بخت وابکاسه عقبی دنیا کنا کامی

وانجان شاهباز دولت یا از دست داده سرکردان بادیه تلبیت و نکال ایی

چهارم آنکه چون بعضی از جواهر نسبت بکسی عیبی عاید کرده و از انتقامش

مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نباید شد تا اکبر او جوان طرار قصه زندگانی

بعرض تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود و شاه گفت

حکایت جوان طرار و ملک جواهر دوست بیان

سیوم اسمارو طراحان انقوش اخبار این حکایت بدیع را در دیباچه بیان

چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک کیتی فرمان دهی بود حب جواهر و پرورش

باشد هوای مهر و سپهر در دماغ گرفته و نظاره یاقوت ریانی چون نشئه شراب

ریحانی مدام طبعش را طرب آکین ساختی و لعل و کوهر را از لب و دندان عرایس

یاقوت رخسار عزیزتر انکاشتی از این ره میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه

خود و اهم آورده بود و همه پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصایص

هر قسم جواهر آلات فرحی و بهجت حداکانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست

و متعهدان شغل رعایت و محافظت از همه کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین

بر سبیل دوام نمی توانستند شد و اکثر کاه بنا بر کثرت محنت قرذان بحضور ملک

و باز آوردن در مخزن خاصه پادشاهی و بشریت که عجز و تقصیر لازمه آن است
عصه رکونی بوده مستوجب عذاب و عتاب می گشتند و اثمی موزث تبدیل
مزاج سراج و متهیج غبار غیظ ملک می شد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب
بی شوایب تعب و غوایل تعذر وسعت میداده باشد فرمان داد تا زرگران ساحری
فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه ترصیع مرصعات می نمودند
ماهی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده
جواهر بی نظیر و لالی دلپذیر که انتخاب و خلاصه خزاین سلطان و سلاله خاندان بحر
برکنده یا سنگینی
و کان بود بران نشانده آبروی بحار و سنگ معادن در جهان افزودند
چه ماهی که گنج بی قیاس که بجای پل دکیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای
درم و اشکش همه از جواهر بر افشانده تا ماهی همه شگفته شکل بی مثالش گشته و از
حسرت حسن جوهرش بحر بر یک جهت و کان در خاک نشسته و کمالات
گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را غاشیه
خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر تشنگی
بود از اینجا که نوالا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمه خضر
نداشت القصه آوازه آتش چون صیت نوال پادشاه با قصای عالم رسیده
آوازه بخشش اطراف
و جبر حق چون آوازه جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته و زدی در فن خود
استادی و در هنر طرازی پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر

می‌بود و بعضی با پیش از آنکه شمشیر میدون برسد از صلب آفتاب می‌دزدید و کوهسر را

سر بسوزن بطن جدوث نماید و از پشت نیسان می‌زد ماهی سپهر را از سیف خنجر خضر

بشست می‌گرفت از حقیقت این ماهی‌گیری آگاهی یافت و جهت استکمال این رقت و

اظهار استعداد در شیوه دزدی داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت و درین عزم به پشت

بارگی جزم نشسته در فضای توجه جولان داده پیرامون قلعه حصار ... را از اطراف

تدقیق نموده بمکان کمین تحصیل دست یافت و موضع بند ... انتظار ... چون ماهی

زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شناور ... بظلمات ... آفاق فرو شست

شب روانه دار آلات طراری همراه گرفته ...

پاسبانان و هوشیاری کشیکداران ...

بیدار ... یافت و ... فریاد آگاه باشید و هوشیار باشید ...

... وقت ... فرصت ... اول شب ...

و ...

پاسبانان ...

چون صدای که از میان خم برآید فریاد می‌کردند ...

خوابیده و لبهای ... راه ... چون زلف نیکوان

پر پیچ و تاب ...

قلعه برآمد و همچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجایگاه خاصه

و در وقت پادشاه را دید بر بستر اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز
غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار بر پشت اندر راه دلسوزی بیک پا ایستاده
و ماهی مرصع که از مهر آن بیام سپهر زدبان رسانیده و از زمین بر آسمان
برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل کف پای همایون
پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل طرا و نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال
بچابکی و چستی اندرون در آمده بسایه پرده نهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد
و بجا بجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد
بآهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول
شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید دزد از نهانخانه انتهاب فرصت
یافته بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدزدید و بهمان وتیره نخست براهی که آمده بود
از قلعه بیرون شد و از میان گدایان بخبر هوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت
چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار
شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از
نتا در روان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری
نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از تقاضای خرد دوست باب قیاس نشستن است
زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند
و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نبندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد

انتهاب غنیمت ... انتهاب غارت کردن ۱۲ صراح

احتمال برداشتن و بار برداشتن و بار نهادن و تحمل کردن و ناملایم از کسی برداشتن و از جای برداشتن ۱۲ منتخب

تفحص از باب تفعل جستجو کردن و بازپرسی کردن ۱۲ خلاصه کشف اللغات

تقدیم بالفتح در پیش رسانیدن و پیش کش کردن ۱۲ کشف

درین ... حین تبسم صبح هنگام فتح الباب روز که دروازه‌های شهر
بگشایند ... ماهی که در آفاق جهان روشن‌تر از ماه است بیرون
بودن از دایره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حیله‌ای بکار برده
ماهی در مقنعه کنیز پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده
طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه گلفروشی حمایل گل بسته برداشته بر او نهاد و در رنگ
مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازه رسید بوابان
پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت
و کیسه تهی سوخته فلک و وارژون کرده روزگار جفاکار پسری داشتم بلسان طوطی
گویا و مانند گل مطرا سخنان شیرین گفتی و بچهره عندلیبی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشیدی
و خاطر اکلکل شگفانیدی امشب بعلت وا اندر گذشت و مرا بسبلای دام آلام ساخت
و لاله‌وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین او بمقتضای تهی دستی
قبایل و عشایر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بسپارم و گهواره گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر
بینوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب نیش
طعنه نزنند تا این معنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا منضم نشود
یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی لسان سگ عقعق آغاز کرده گفت درین
نصف شب از شهر چون تو مفلوکی دروازه حصاری بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد

تا حین تبسم صبح خاموش نشین وازین فریاد بیهوده دم درکش و عیب خجالت

بخجالت مگردان و آن یک بفصل جوجه آرزو مداومی مانند خشک مغزان نفیر مزن دم دود آه

سر از سینه گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلند تر ساخت. بوابان

زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بروی مفتوح داشتند و زد عیاری و طرار

و مکاری بعجز و الحاح درآمده لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سنگساران ساحل بی‌رحمی

بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که حرارت غم در

کام جان و دل دارد بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند

از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن نبوده حلاوتی از خواب شیرین

نبرند ناچار در حصار بگشادند و آن کباب را بیرون کردند اتفاقا فاطری کامل عیار دانای

رموز سرقت و استاد طریق مسارقت با فاخته عقد محبت مضبوط و رشته موالات

مربوط داشت و بجهت استیفای شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی

با ان جن سید انشسته بود چون آواز نوحه کاوت اصغا کرد از روی تفرس دریافت که

حقیقت چگونگی بلا تحاشی از دنبال دوید و پیش از آنکه دروازه ببندند رسید دربانان

پرسیدند که چه پیشه وری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردی که آنجو

بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من است بپرس که طوطیان شکر شکن را مهر

نطق بیاد میدهد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان بفسحت آباد عالم باقی خرامید

وداغ درد و الم بر دل پدر و غم نهاد و میروم تا در امر صیغت و سرانجام تدفین او بطریقه

مراقبت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت

[illegible] او لیکن ناپیدا مانده تا که رفت و در آنجا است تن دزد را دید بر چوب دار برآمده

و چوبی دیگر در جنب آنجا خالی مانده فقدان شید شمرده از آنجا بسمتی فرار نمود و ماهی را

در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بر آن

گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد و دزد دنباله رو وقتی که او

بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان دارها آمد و فی الفور بر آن چوب خالی

بیامد بنشست و دزد اول چون از مهم ماهی پرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تأکید

بار دیگر بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه بر دار چهارمی نیز آدم یافت از معاینه این حال

متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن

آدم نیست [illegible] در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان گشته

بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بتوسط تحصیل مراتب تحقیق و [illegible] ظن

[illegible] از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین دست

نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده باز دهد امتیاز نماید اتفاقا هر

چهار را یک و تیره یافت که اصلا ان حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد [illegible]

حیرت زده در میان ایستاد با نیرداری که مظنون او بود آمده [illegible] تشخیص تا یکساعت

بجوی قایم گرفته [illegible] دم و مسلک نفس بر بسته و در آنجوان کامل هنر یارای حفظ

دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که [illegible] افلاطون را [illegible]

از اندیشه امکان خارج می‌نمود دزد اولین [illegible] اختیاط [illegible]

به مقدمه [illegible] بحکم آنکه آخر الدواء الکی [illegible]

دزد آورد آن کامل هنر [illegible] حرکت نکرده آنجا که نشسته بود ضرب [illegible]

اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه برداشته از توهم

[illegible] شد و از [illegible] اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار

[illegible] و آمده بدان محل رفته [illegible] زمین بر دوخت و ماهی مرصع را که آوازه گران سنگی او

از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک

کامل [illegible] خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاده و

بگوشه فرانشسته زخم چهره را قایم ببست چون ماهی روز از بحر تحتانی [illegible] آمده سیاحت

جهان را از اشعات جواهر درخشان جوش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه [illegible]

آمد پدر و سیمی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار

[illegible] رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا [illegible]

گفت از نیک معقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت

مرهمی اعانت نماید روز سیمی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او بود

طلبید [illegible] در این مدت دراز که [illegible] شاهدی کرم دارید در حرکه مشتاقان

[illegible] جراحی منهم میرسد [illegible] کرشمه سنج ادا و ناز نجم [illegible] پیش آمد گفت [illegible]

کامل هنر و استاد [illegible] خود [illegible] استعداد [illegible] مرهم [illegible]

می نمود و دست بالتماس [illegible] مظالم [illegible] خاتون او را مشغول [illegible]
[illegible] ملاحظه [illegible] کرده بر سر دلی
[illegible] حیران آفرین گفت و بعد ادای او مشغول شد و بندی کیسه های از خوابگاه
خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و
هوشیاری بدان سرزمین رفت و بدیا های آب برده و کوششی که در گرفتن پای
بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زخم دار چون شهر ایشان [illegible] آتش
بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم [illegible] و اگر [illegible] دام آلام شده و [illegible]
زده کان طول و از وکیلی مراجعت بشهر نمود و پشت دو تا از جفای فلک شده
بکمال حزن و وحشت در گوشه بنشست و سر را کوی مثال در خم چوگان زانو نهاده
چون خشک مغزان توجهات باطل و تخیلات فاسده اندیشه های محال و فکرهای
دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب [illegible] سلطان را
دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و [illegible] کرد و [illegible] دولت
مدام مراد آرد شب [illegible] خسران مال و [illegible] بخت [illegible] بیا که خسروی [illegible] و مژده
شحنه در انجمن جهانبانی بار یافته بخت [illegible] نهاد و [illegible] کیفیت و اقرار آغاز
تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانید و گفت [illegible] که [illegible]
زد و دام و اسطه گرفتاری او بجان خواهد شد لیکن حکم [illegible] رسد که [illegible]
[illegible] آن بر گشته بخت خواهم که [illegible] راه نشود و احدی [illegible] واسطه

[illegible] کرده پادشاه [illegible] اطلاق [illegible]

ساخت و زود در آن شهر [illegible]

معالجه او می دید بنابر آن شتابنده به [illegible] اطلاعی می جست [illegible]

هم با جراحی سر زده به خانهٔ آن فاحشه درآمد حریف را دید [illegible]

کشیده جمیع اقداح که اقبح ترین اعمال است اشتغال دارد [illegible]

[illegible] زبان به ستایش گشاد و گفت [illegible]

چون تو طرار [illegible] فرزند کامل [illegible]

تکلف در فنون دزدی [illegible] استاد کامل [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

و در جهان [illegible]

[illegible] جوهری [illegible]

[illegible] کیهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] طالع [illegible] دولت [illegible]

[illegible]

[illegible] مردمی تقاضای آن می کرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل [illegible]
[illegible] بکار [illegible] ماند کریمان [illegible] امان ممیدادی با خود مهدایت نحت
در مهبری طالع تجدید رسیده ذخیره سعادت می اندوختم و بصوابدید تو مایی از دشمن
دریاول می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایسته الفت باشد از تو بوجود
آمده حکیم حرامکه کردن را عیش تو مانند موبا یک سازم بی چهر شفقت اگر در کار سفا
قابل تیغ یافت و چون در شیوه طرازی منصور و قیم [illegible] سکین [illegible]
ناچار بر خاست و بدوش دوش اجل در خدمت سلطان شتافت ماهی در خون خور
بشنا بیاورد بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را
بکام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند پوشیده است که اگر طراز ماهی از آفات انتقام
و بلیه مکافات شب رها و ایمن بوده در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال
از آن کوتاه می بود مقر میساخت هر آینه خرمن هستی خود را آتش فنا نمی سوخت

بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات ٭ که واجب شد طبیعت را مکافات ٭

پس آمدن آمرغ خضر لباس و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجاده مقصود

و چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت
بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد و اسباب
آمال از همه جهت مهیا می گرداند و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سرگشته
کرد و رفعت افزای بارگاه عزت یعنی جهاندار شاه جنگ گشته جناح سعی بگشاد

[illegible] تردد بال توجه پرواز نموده در [illegible] جستجوی جاده [illegible]

در اندک فرصت به غذاهای فایز شد که [illegible] از بس [illegible]

می زد و در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند که فیصله قضیه خویش و رفع

خصومت منتظر داور نشسته با امید آنکه مصرعه مردی از غیب برون آید و کاری

بکند به نظر به چارسوی تردد باز داشتند تفصیل این اجمال چنان است که

[illegible] چهار چیز میان [illegible] داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن

بود که به سبیل علی السویه صورت نمی گرفت یکی کهنه دلق بیهوده دویم متکای سیم

[illegible] چنین قلندرانه [illegible] نعلین چوبین به حسب صورت اگر چه بضاعت مزجات

بود و در نظر مواد ارباب و اصحاب افتقار می نمود اما با عتبار معنی [illegible] گنج قارون

نسبت بآن سخاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون با دقیقی نمی آورد و شایگان

چون پی بایگان قدری نمیداشت چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از

نفایس روزگار و اختراعی هر سه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون

[illegible] هر کسی و هیچ و ایست استنباط می توانست کرد و همچنین از آن متکا جواهر بی نظیر [illegible]

لآلی دلپذیر [illegible] سایر طرایت که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتایج

بحر و کان [illegible] امکان جلوه وجودی یابد بمجرد تصور مستخرج می گشت و از آن کشتی

[illegible] کمال رحیق الامی [illegible] دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه

و غیر متعارفه که خوان الالا قدرت بر روی این [illegible] مهیا [illegible] بی تعب انتظار موجود میشد

[illegible] سلیمان علیه السلام بوده و هم [illegible]

[illegible] آلوده [illegible] شاهزاده مقرب می شود و با اینهمه مسافت بعید

در مرتبه العین بمنزل مقصود فایز می گشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعه

نشاط مراغ(؟) [illegible] انبساط شد و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا

[illegible] پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانید و شرف استیلام دریافت و کیفیت

اشیا و ماهیت جوانان بمعرض بیان آورده گفت درین وقت که مهمی عظیم [illegible]

اشرف واری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم

صلاح دولت در آن است که آن اشیای عزیز را که یکی از ان در کارخانه ربع مسکون

موجود بودن از دایره امکان خارج است ازین جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع

نمایی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فایز گردی اگرچه با وجود منصب

امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آیین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت

وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده آلهی را که محض لطف خاص از عالم غیب

بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از

آتش اضطراب چون می در خم جوشش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بالتماسی متوجه آن سمت گردید

و در ساعت شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که اندر بابند(؟)

در راه حکم حشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مهمات انگاشته [illegible]

[illegible] شوند شاهزاده زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چند اگر

[illegible] قرعه تفکر بر تخته نقش منم خوبترین [illegible] با حضرت [illegible]

بیک حالت از خانه کمان بجهات متضاده [illegible] جهت [illegible] و دیگری

بجانب غرب رها کنم و اینها را باعتبار مسافت بین السمتین در وسط حقیقی بر

زمین نهم و هر یک از ینها از ینجای وسط بیکبار دست بردست [illegible] دو

تیر را زود تر بیارد و دو چیز از ان که مرغوب طبعش کرد بی زحمت تقسیم قسمت خود

بردارد و هر که تیر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها از انجمن را سخن

دلبسته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیرچون

تیر از خانه کمان روان شد شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته

فی الفور دلق درهم کشیده و مشاهده کرد و ن حمایل ساخت و از [illegible] تخت

و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن سپهر [illegible] بانو برسد فرمان [illegible]

علی الاطلاق که کار هائی دشوار بقدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدن

خود را بر دروازه مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز

قطع توان کرد در طرفة العین بی تعب در نوردید و طوطی همایون بال چون

همای فرخ فال بفرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر آمدن

جهاندار شاه به پایگاه سپهر [illegible] بانو در لباس خاکساری

چون جهاندار شاه بشیوه رندان خاکسار بدر آن شهر فردوس [illegible] رسید

جهت که باندرون درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته بایکجا [illegible]

... [illegible] دیار هند ... رسم ستره و قاعده مستقره بود که هر گاه ...
از جاهای ... [illegible] ... و اورا نخست بمبارکباد ملاقات حاضر
کرده حقیقت حال ... معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند بهمان خدیو
خرده بین چون از دیده دقیقه سنجی نظر دقیق بچهره آن باست رو عرصه عشق و کج خرام
میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و
اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستاره شکوه و ... را با
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر عنبر مکر که ...
دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار روا روان شهر شده شاهزاده نقاب سکوت
از رخ شاهد نطق بر داشته در بیان جلوه داد و بگردار قاعده دانان آداب
و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان
فردوس نشیمن ... پرورده مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر ...
بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان
در دل نقش من گشت و هوای خدمت این جناب در سر افتاد ناچار از خانمان برخاستم
و بحکم آنکه مصرعه مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر به قلندری راه پیمایی اقدام کرده
از دولت فرمانهی دل بر داشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان کرده
با جراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنة که شرف خدمت و سعادت ... بهمان
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل مرارت شدائد سفر دولت بساط بوس

قدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفضلات [illegible] تلافی کرده
بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان [illegible] دلان [illegible]
پادشاه خورده بین جزو خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان
صاحب عقل
در بیان شاهزاده صفا کرد بر قانون قاعده شناسی و آداب [illegible]
کرده و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت و صداقت و گذارش پیغام
[illegible] مصلحت مهر [illegible] بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی باطن و شیدایی طبع و انقسام
خاطر و آنکه در دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوی که خودپسند است [illegible]
مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله نماید و سخن [illegible]
بعرصه ظهور آرد لاجرم آشنای بیگانگی شده و دانسته بر درنا دانی زده گفت
که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور
براند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کذبیات
خلاف واقع بعرصه نمایش درآورده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند
بر آستین حال خود هر دروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نا پاکش
غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش
و فرهنگ فروغ ندید پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوای بر دامن حال شاهزاده
[illegible] و لا طبع روا داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان
هوشیار باطن بیدار منتظر از صورت نیکی راه توانست بر تعین فرمود

[illegible] بوده از [illegible] در خاست و اشتغال اوقات [illegible]

کما ینبغی [illegible] کم ملاحت [illegible] بعرض و اتقان اسرار خلال خسروانی

[illegible] کفان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استحقاق مرعی نگذارند

در چار شدن جهاندارشاه با هنرمند که دستور زاده پدرش بود و استشمام رایحه مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هنرمند را دید در کسوت خاکستری خورسند گشته و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال از ناصیه اش هویدا شاهزاده پرسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا به چه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره گشته با بیکسی و بینوایی چرا ساخته و به چه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هنرمند بحکم آنکه مصرعه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار در حفظ مراتب حزم [illegible] خود را در میان نهاده گفت فرمانده این ولایت دختری دارد مهر و رخسار بانو نام دختری [illegible] آیینه اختر سپهر حسن و ارزنده در دریای جمال مهر جهانتاب از تاب رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره عنبرفامش افتاده و از بزمگاه خسروانی آواره دشت جنون شده به دنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون خون دل ماحصل و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و در اینجا امید بشام دل [illegible]

... مساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردد ... که آن ترک ...

و شاه مهرو بدایر چون من صید لاغر را مضطر اک بستن ... عار دارد و ...

نشین کوی شیدای توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند قطعه کد ... دل

که شود کار جان تمام نشد همچو ختیم درین آرزوی خام نشد دهان جسم که بستی

بوسم آن لب لعل چه چون که در دلم افتاد همچو جام نشد لیکن هر دو باد ... که آن

... سعادت بی سعی مدام نوازد جهت آنکه گفته است که با دل تر تر و عشق توی باز د

... هوای تو کلکون آرزوی بازو بدانم اسم هایش را آن گل از صبا شنیده

با مهر لقای مبارکت را آنماه در خواب دیده اکنون نظر با کرانه هند اقبال بر خاک ادبار

... افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدای حیران رسیدی و کلاه فخر بر تاج خلافت

چون گزیدی شاهزاده اگرچه ... نخست از استماع مقید شدن مهر در

... عشق مهرو بانو مشغلا گشتن دلش تحم صولجان طره آن حور غریب و لاف

... فنا سی زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدایی نشستن تا بتن غیرت ...

... مرده و نوید رسید که تخم شوقش در مزرع دل جانان سبز شده و ...

نهال محبتش و چمن خاطر و لد احسن الغراس ... تسکین یافت و مهر را در خلوت

راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه مهرو بانو بوی آنکه

شاید باد صبح را بجه جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزید و با آیین مسکینان

خاکساره و گدایان خاک نشین اشتغال دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده

... عشق می‌انداخت و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن مژه

لای چشم گوهر ... حال می‌بیخت و از اشک گلگون رخسار چون لعل بدخشان

مژگان از اشک عقد پروین و پنجه مرجان ساخته از غم وصال جانان عنان حسرت بر

فرق روزگار خود می‌ریخت و روز و شب مونس تنهایی و رفیق ایام بی‌نوایش

خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال سهی‌قدی که دمی با او

راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی فرد نشش شکایت غم آغاز کند جز طوطی که ندیم و دانا

و مصاحب مهربان بود نبود لهذا گاه گاه از آتشکده سینه هزاران شعله غم

جانسوز پیشش ریختی و از اندوه دل و شورش باطن حکایت کردی و به جهت چاره

کار و پیش رفت مهم خود استعانت نمودی سوختن طوطی پروانه وار

بال و پر دل به شمع بیقراری جهاندارشاه و پرواز نمودن در

چمنستان دلدهی و دلداری از حکایت درد اندود

طوطی از آنجا که بس صرفه زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال [illegible]

و گرفتار پنجه ملالت دید از راه مصاحبت و مواسات به سخنان تسلی‌آمیز و کلمات

تسکین انگیز در آمده گفت ای سرو فرق عاشقان شیدا و سر حلقه بیدلان واله

ازین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود به مشام دل نمیرسد

و گل آرزو در چمن خاطر نشکفت و بوی مرادی نمی‌دمد خود را در کوی [illegible] غم

از وصل دوست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکباره قطع امل منمای که

جمعدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان [illegible] آخر [illegible]

به نسیم مراد خواهد شکفت و بحکم نهایت با آمل [illegible] آورد [illegible] کارساز [illegible]

کهنه سبت و زمانه آئین دیرین که تشنه لبان وادی [illegible] سرابستان [illegible]

یاس [illegible] چون [illegible] بانقصی غایت رسید از ظلمات آباد حیرت

و کربت آباد یاس [illegible] یکبار بنجات داده به سرچشمه مراد فایز کردانند تنها تو [illegible]

[illegible] اختراع کرده و طرز [illegible] را احداث نموده پیش از

[illegible] عالی [illegible] و العشاق علم عاشقی در میدان جنون افراشته

اند و [illegible] در عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی است خرد

فریب و صعوبت [illegible] که در طریق پر نشیب و فراز عشق [illegible] نموده اند

استماع آن زهره مردان [illegible] دل آب می شود و منور [illegible] آن [illegible] رسیده

[illegible] مقصود و از قعر دریای محن و آلام تلف آورده [illegible]

بسیار و عوایق و متاعب بی اندازه به مراد خویش دست یافتند [illegible] گفت

ای رفیق [illegible] دلنواز و مونس غمگسار من [illegible] که بر حقایق احوال آن باده نوشان

مصطبه محبت و حکایت [illegible] باده عشق و آشنایان بحر [illegible]

[illegible] که آنها را [illegible] راه پر نوایب [illegible] نموده [illegible]

برآمدن [illegible] مقصود رسیده بجان [illegible] طوطی حکایات رنگین و روایات

دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع [illegible] استماع آن راغب کرده و مذاق ناظر

... حلاوت یاد و سلسلهٔ خیل دل و درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقر ساخت

... جان ... از ... نمید و اقسام ازهار مرام مرتب داستانی دلپذیر

و افسانهٔ بی‌نظیر که از آن دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد

بطرز تازه و آیین دلکش معرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آثار جنون

ایمنی بخشد داستان جلوس ملکزاده ختن بر اورنگ جنون و

نواختن طبل شیدایی در عشق مهربانو آورده‌اند که در شهر ختن فرمانده‌ای بود

فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید ...

... را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما هر امون کاکلش

سبزه نورس ناز کی دمیده و گرد رخش از خط مشکین هاله‌ای گرد ماه بالیده

... نهال تازه در چمن شباب رسته و چهرهٔ بختش را رونق آب اقبال ...

... چون تازه شمشاد به آبادی علامتش سرو آزاد به ... دولتش

از تبسم در شکر ریزند و دهانش در تکلم شکرآمیز بخنده از ثریا نورمیز بخت

... اندیشه ... بیگ بخت به اقتضای شیوهٔ شهریاری آیین کاوس و ...

... آکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون ... تسخیر

نخجیر را شهر باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند کبوتر بر زمین

آمدی و چون چشم گور به نشست قرین ساختی شیر گردون به هراس افتادی روزی

بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بوده ناگاه از راه دور کشتی ... روی آب بدید

... گشت اما کشتیبان ناپدا بود و ملکزاده از آمدن کشتی ... ملاح ...
... تماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق ... با انواع زینت ...
یافته و جواهر پر قیمت و آن لعبه کشته و چند گرانمایه بجت کوشش بکار رفته و در
عالی حسن ممتد ... که گویی هلال است بروز بر دامن سپهر طلوع کرده و بغیرت
قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله چون بدر منیر منور با هزاران
حسن و زیبائی آفتاب تک تنها بتنهائی نشسته زلف مانند مشک بر ماه در حلقه
پیچیده ... و پیشانی ... عنبر بتارک عنبر بطناب تارک کشیده بنسبت نگاه
کرشمه ... ماهیان دریا را صید می کرده و کمند ... آفتاب را از فروزه جهان
چرخ می بندد آورد مثنوی تازه روی چو نو خضاب بهشت دلکش خرامی چو باد
گشت تنگ چشمی نه تنگ چشمی دور ... سر دان ز خاک و آواز تو لب
چو برگ گلی که تر باشد برگ آن گل پر از شکر باشد چشم چون نرگسی که خفته
بود فتنه در خواب او نهفته بود آب گل تاک ره پرستانش گل کمر بند
پرستانش ملکزاده بطرفة العین از سر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام
طره مشکفامش افتاد و کشتی بان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش
... چون خاک بر ... خدمتگاران که بگرفتن ماهی مشغول بودند از این حال
آگهی یافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده بیهوشی او را از حرارت آفتاب

... تشخیص ... چون فایده از آن پدید نیامد آسیب در او قصور کرده
بدانا که حزن التجاریه ... رسیده است که مرمی را نشر ... ده چند با خردمندان بکر و چاره آغاز
ره بجایی نبرده در این کوچه بیچاره فرو ماند و در حالش اصلا تغییری راه نیافت بلکه
آناً فآناً شدیدتر شد لاجرم رای همگنان راجع بجهو نشهر گشت ملک ایشمعی بعیادت سالم
کردید رجوع بطایفه فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فیلسوف دانش اندیش
نیز هر چند بر آیین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط
مداوا نمودند اصلا دست تدبیر طبیبان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت
مثر این حالش را سبب تشخیص این چاره و کل نافت مرضه درد عاشق نشود به زیاد
حکیم. چون از هیچ راه چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر
حجر کشیدند ملک را از غم فرزند دل بریان دانستند بر آتش یاس سوخت و از
جهت استعلاج بطایف ... ندا در داد که هر که این نایره بلا از سر ملکزاده ...
خراج ربعی از ممالک خویش بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ورزش
این آوازه در افتاد و هر کس بقدر ... خود دست سعی دراز کرده جاده پیما
سلوک چاره پردازی شد پیرزنی که از عهد طفولیت با ملکزاده هم بازی و هم ...
بود بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت بر این آگاهی یافته با شناسی ...
پسر و قتش رسانید دید که گونه گلش زرد گشته و نور ماه ... سلطنت
زده با خویش و آشنا طرح یگانگی انداخته بر فرش خون ... سر

با نکهت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر بر دوخته و [illegible] خلوتگاه [illegible]

نموده که صبر روشن حجاب از طبق باز برداشته ما فی الضمیر خود را [illegible] به زوالت

او که غم کدام کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوش تاراج برده

اگر زهر حسرت است از آسمان معلق زبان به زخمش آیم و اگر [illegible]

در اوج هوا پرواز گیرست با فسون تدبیر دو شیشه فرمایشت نشانم **نظم** گر باشد

چون [illegible] شراره در سنگ [illegible] چون آتشش آید هم فراخ چنگ [illegible] و مرغ شود هوا گیرد

هم خاک منش قفا بگیرد [illegible] با گوش هوش خود [illegible] الحال

[illegible] از لوح جبین آیت سرنوشت [illegible] در باب چاره کار خود استمداد کرد

[illegible] بر میان همت جست [illegible] از حکام طفلی [illegible] کیست

در [illegible] دل [illegible] ام و [illegible] جان [illegible] و عاقبت [illegible] تا نقد جان [illegible]

[illegible] باشد [illegible] از خدمت [illegible] و هر چه [illegible] اقتضا نماید [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] کرسی و پشت گرمی [illegible] تمام [illegible] دل شکسته خود [illegible]

[illegible] و گفت تدبیر است که [illegible] که دست [illegible]

اگر مساعدت بخت بیدار و [illegible] فهو المراد و الا [illegible] جانان جان [illegible]

[illegible] چون اساس کار بر این رنگ قرار یافت

[illegible] راه بر داشته دست امید بحبل المتین توکل زده [illegible]

[illegible] بر وطن [illegible] که ملال [illegible] آسمان جادو [illegible]

تیج گرمی تردماغ بود برکنار آب استاده بود کرم پوییکشت و بحکم آنکه مصرع کم در ره بید
از نشیب و فراز بسیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود
آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بیجاسی غذا غم جانان خورده بی تن عریان و دیده
گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بود که شخصی را
دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت
غربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر فرید پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین
شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح پیشه اکثر کارهای بطیخ شاه ماهی شکار میکردم اکنون
که ملکزاده عزیمت اختیار کرده بکنار دریا تردد می نماید سوابق حقوق براین داشت
که اینجانمان وداع گرفته دنبال شما شتافتم و در شناوری مهارتیست بی عیب که اگر
ره نوردی پیش این شخص پای بر زمین کام زده باشد بایست بسیل بحر میرود گشته لی
ولتصدیق لی بسیار غش بردم و چهار هم کنم که کدام سمت و کجا ست ملکزاده واقف
باد و نشاط کشته پرسیدن انجوان فوز عظیم انسته پرسید پیش میدانی که هرکس
شخصی پیروی آب رفته باشد جوان ملاح و می نظر توجه بدریا گماشته گفت آری فن
کاملم هاین خبر می دهد که کشتی بیدبسیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته
ملکزاده رفاقت این جوان سرچشمه امر کامیابی شگون کرده جام تمنا لبریز باده امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد باشد چون بعدی انزال که بدرلو
دیدید مردی کموی از دنبال ایشان میاید که باو نگر پیش پسر فرید زند چه پیشه ست

بکام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همدستان ... رسیدند از کجا میرسی و کجا

خاطرت اراده کجاست گفت از شهر ختن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ...

در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشیده‌ام

بستان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین می تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد

فرهاد کوهکن جان نثارش گشته و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از نهر طراوتش

لب تر شسته‌اند چوب را از زنده صیقلی نسبت بدان فرهنگ صفای چون ... بخشم که طوطیان شکرخا

جز در زبان تحسین نگشایند و کار بالادست من که دست کار مسیح مهندس ... آن است که

از چوب کرسی می تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا به پرواز آید و کسی را که بر او جلوس نموده

اراده بجای کند اگرچه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان ... اوج ... کرده

در چشم زدن فائز گرداند و چنانکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق

جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب

... صبح قرار گرفت مهد دولت عهد پرورش مهیا ساختم و در جلد وی ... پایه دولت

عظیم ... آنچنان نصیب شدم که صاحب نصاب گشتم و در یوقت خواستم که حقوق

سوابق انعام صفا و منعمی را بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا سازم و درین غربت همراه

و کربت انباز بوده خدمتی ... می کرد و تقدیم رسانم ملکزاده وجود ...

این نجاری را از ... دولت وصال مطلوب دلیل سعادت وصال

یاد و دلیل خوبی یافت و ... خاطر تراشیده ...

روان شد صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد و قدم در کام

بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردون میگذشت و از هر نفس باد طوفان

فزان میکرد ملاح بسان نوح نادی کشتی الغریق لجه متلاطم محن [illegible] لا امر ابحابت کسی

دست رفته می مرد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و روز

و شب کردار باد در آن بیابان آتشبار گام میزدند و سالها فی سبیل [illegible]

قامت در پای درختی مشت استخوان از ترکیب ها و پایم نظر داده [illegible]

بحر و سیریان آب عروق [illegible] بر آن عظم [illegible] یافت [illegible]

پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن کالبد

ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یحیی [illegible]

جان در وی حلول نمود کالبد [illegible] با کسوت [illegible] وجعلنا من الماء کل شیء حی

استمعی از معاینه چنین حال شگفت حیرت در بنیاد [illegible] گرفت و از غایت [illegible]

و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماند [illegible]

ملک زاده گفت بی غائله ریب و شائبه شک این پیر پور خضر علیه السلام است که آب

بقا در کفش مهیاست تا بخت بیداری کرده و طالع اسکندری یاوری نموده که در

دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته طالب شتاب و چاره کار خود از و

طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و عنایت بخشش تو [illegible]

تا چشم بخت منور کرده و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت [illegible]

ملکزاده بیچاره [illegible] از روی تضرع پیشنهاد خاطر [illegible] گشته بجهت حصول گوهر مقصود

گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب بی دستگیری عصا از جای نمی توانم برخاست

چه می آید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امیدوار به باطن مشکل گشای تست نه

احیای ظاهر بما نا توشیحای دما جان شده کوی نما تو خضری دما گمشده راه

خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما شکسته [illegible] نگاه عنایت دریغ مکن پیر گفت

من نه خضرم نه مسیحم بل مردی ام در بیرون [illegible] بسته داد [illegible] مردم لسان

[illegible] کشیده و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده در این نزدیکی سیری

مرداند [illegible] دست از تعلقات دنیای بی ثبات کشیده و آستین همت بر ارباب [illegible]

[illegible] افشانده و از عمرانات تا فرسنگ دور بیابان با بیابان [illegible] مثوبات عقبی

نشسته خضری [illegible] رابعه سیرت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروز

بعبادت ایزد پاک بسر می برند دارند معیشت آنها بر شیران [illegible] و [illegible] را سیری

[illegible] کرده [illegible] بدنی روزی برآنها تنگ شد بجهت [illegible] قوت

انبج [illegible] قوت می کردند خدا تعالی برای عطا کرده که احیای [illegible] از آن ممکن

چون ما درین دشت خونخوار [illegible] نمی تواند رفت کمال [illegible] و شکیبایی آن کرم [illegible]

بادیه [illegible] آن جا بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقتی [illegible] الحاشیه

[illegible] ایران [illegible] [illegible] شده [illegible]

[illegible] از کتم عدم [illegible] بوجود آید [illegible] اسباب [illegible] روزی آنها [illegible] آنی [illegible]

از تنها دیدن منظور نیست اگرچه این احتیاج باشد و بیخ نکنم ملکزاده گفت ای ترحم بی‌همتا
بر تحیر ما ببخشای و خضروار آن زاده کریم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین عزیمت همراهی ما
بخش و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما از وجود فایض الجود تقویت تمام
دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمده با ایشان در راه رفاقت هم داستان شده
دشت‌های جاده کرت گشت رسیدن ملکزاده به وادی هولناک
که مسکن دیو هایل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت
بیاوری پیر و زبر و بدست آوردن پری نژاد ملکزاده چون
از آنجا برفاقت پیر الیمنت پرخجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت
و بقدری طی مراتب تردد نموده به جایی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب
انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش مانند آب حمیم قطع امعا
می‌نمود و دم نسیم نتن کریه بدماغ رسیده درکاسه سر مغز را می‌سوخت و درختانش
مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش لسان مار از سم هلاهل آلوده جهنم ازین جا که بدو
نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ
یخ بانفعال فسرده نظم جویبارش بسته در و راه‌ها از خار و خسک چو باده پاره
و دو خارها ... نیزه‌هاش ... وزن مار و کژدم از حشرات بگوشه‌ها
بیرون شیر شرزه از حیوان ... عقرب ... پر زده‌ها ... استخوان
مسافر ذخیره‌هایی گران ... زنبیل ... اشتر ... تن در ... فسرده

کنایه از نهایت ... ملا غنی

روان

ریدان از معاینه چنین حال بهول اکبر ... از بیم ملکزاده ... اضطرار بر طبیعت استیلا
گرفت و اصحاب سپهر از بیم آن هیاکل خون حسد باو لرزیدند و اقصی غایت برنج
... و رنگ از چهره بگشت ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با این همه الکبری
و بلا خبری این چه مکان است و چنین هولناک چراست که از هوا بوی بدش آتش
دوزخ آب می شود و از هوانیش عذاب جهنم بخود می هراسد پیر حقیقت آگاه
جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست از عفاریت بزرگ طبل نام
قوی هیکل مهیب سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را ویران کرده در آن
نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر
لقمه این ظالم خونخوار شده و اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان
... نشان آدمیزاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را
تناول کرده با پیل و کرگ ناشتا می کند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو می برد و در این
دشت هر طرف که رو آری روی آبادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و جمیعها
ناپاک در غل نشسته بجور آدمی ضعیف سست خلقت از این صحرا که آدم وار از جهانیان الا
بست ملکوت قتال وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند
همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش و راهی بزن که از راه ما این سنگ
بلا ملکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد و هر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت
مفر چنیا نخست که دو هفته اولی که ماه زائدا لنور است بسیر و شکار پرداخته هر جا از

و در چهارسو و قرو سیده در منقبه تو ضربی کمان ناقص الیو سیت به بوم پرواز و صلا [illegible]

در هنگام جواب بابه نمی آمد نفس [illegible] ساخت و به اشانی مطوبه عدم [illegible]

اما در مبدای اگر جهانی جمع کرده و عالمی گردآید دست بر دریافتن ممکن نباشد [illegible]

شهر [illegible] آورده اتفاقا مهر ماه در کلبه هفت [illegible] پنهان شد و اهل جهان را در

[illegible] صد روب داشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب دیو را لیل

مبدای اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرد و از رفقا جهت [illegible] آن

برگشته بخت استمداد نمود پیش قدم جرات بر بساط جسارت نهاد [illegible]

اندیشه وفن خود جداگانه ادا نموده روی توجه بسوی پسر وزیر آورده و گفته که هر یکی

از ما بفنی ممتاز است که هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برآید و در غیر خاصه

[illegible] صاحب وزیرزاده تعلق دارد [illegible] وزیر چون از پهلو تهی کردن و [illegible] داعی

آنها بیقین دانست که چار ناچار با هر که دو چار گشت از روی کمال تعهد و بسالت

مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و بعنایت ایزدی که یاره کار بیچارگان است

و مکتفی مهمات مفتقران [illegible] خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایه

درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصه بلا شتافت چون پاره راه رفت

از دور عمارتی دید که دیوارهایش به بروج افلاک پیوسته بود و بام هایش به پایه سپهر

فرا رسیده و از بیم [illegible] لطف درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و

پنهان پنهان بدروازه رسیده برفتاری که صدای پا [illegible] اندرون درآمد

اما از غایت هراس بیابان پدید خود می‌لرزید و از تشنگی جگر چون سمک بی‌آب
می‌گداخت و زهره از بیم آب می‌شد و دل مانند زبان قلم از هول شق می‌گشت ناگاه
نگاری چابک و نازنینی گل‌اندام که پری بر جمالش دیوانه می‌گشت و حور بر حسن بالغ
عیارش نقد جان نثار می‌کرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند می‌سوخت
متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش نقد خرد و دل تاراج کردهٔ
ترک سیه‌مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پدید [illegible] تماشای چمن حسنش چون
بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بی‌جنبش و حرکت بماند و آن سرو جویبار
رعنایی خرامان خرامان نزدیک‌تر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اصل گزیده
نادان نادانی [illegible] مقام مسکن دیو خون‌آشام است و در اینجا مرغ بال افکن
طیران نیارد کشید پای خود به کام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا در دام مرگ
انداختی مگر از زندگانی به سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال
سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش‌نهاد خاطر ماست اما تو نخست مشکل خود را
حل کن که چون نازکی و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ نگارین تو خوارتر از خار است و ماه بر ابر
نگارینت چه قدر تراز ناهی مصاحبت این دیو چگونه افتاده‌ای و با او چنین عشرت
چنان دل نهاده‌ای بیت حیف باشد تو ای گل که نشینی با خار ظاهرا مصلحت وقت
دران می‌بینی آن حورسرشت از استماع این سخن دامن دامن لولو از عبهر دیده
بر گلبرگ رخسار ریخته لب به پاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و ده

بود از درج شهریاری زمانه برجی گهر او لقب خوانده و مهد گوهر او در سلک ازدواج
شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج می‌گرفت و صفت فوق
خواقین جهان تاج میستانید این دو نخست آوم و بار مار ابتدا زیج یکایک بخورد و بعد
ازان بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده هر دو بکسنه آنرا فرو برده
پس از چندگاه جنس جانداری در هیچ قریه و شهر امید یار نماند مشکل بجان خسرو
درآمد کنیزان یاسمن روی تاجش نام که طعنه بر شقایق صندل گون میزدند و
پرستاران ماه دیدار که بغیر حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس
و سوسن را بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود می نمودند همه را فوج فوج دایم
عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جان و تن ناتوان
کسی نماند روزی دیگر این عفریت سیه بخت نزد شاه بادشاه بامیان صعوه گرفته
بلبل جانش را بجنستان جنت روان کرد و سر او برداشته درین ویرانه جانگاه آورد
مشغولی باریه بباغ ماکرکی بود که این بانماند برگی بود ماه شبی از فلاک
ورافتاده سرو پا از چمن جدا افتاده و در خاک انشاند روزگار ما انجا به خزان تو بهار
اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی
جوان سرگذشت تمامی سرگذشت و برارده خود آگهی داد و تماشا از صفای این مقدمه
تبسم کرده گفت ای جوان خوش گفتی تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده
این کار قطعا نتوانی برآمد کوه لیمی گاه که شنید که از جا جستی برخاست و بیل برداشت

گردیده که بر زمین افتاد بلا بشتاب چه تا پای وهمی که بریزد بیهوده با اجل ستیز جون

ای خورشید سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد و دوربین بهمت اما باشد که

خردان بمین تدبیر صاحب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمدد کاری عقل

پیل کوه پیکر را از پای درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی

مشکل این مهم توانم شد آن مشتری سیما گفت بدان که از هیچ در مرگ بد باره

نباید الا بدین عمل که از زنبور سیاه دست آلوده بیشه الس العسل اندای و بدان

فرستی عفریت را مجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه

اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین

و اگر زنبور بطلبش بشتافته بمغز فرو رود و در دماغش مزمن گردد و در ساعت

گزاید جوان گفت حیله از بلاک خود نهراسم و مرد سر این کارم اگر

تدبیر و الا کار این عفریت به انجام رسید عالمی را از این بلا نجات بخشیده

باشم و الا فدای راه ولینعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی

سپرده و سپر توکل بر روی کشیده بجانب دیو در آمد دید سیاهی سیاه کریه ادا

و دو شاخ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین جنابیده گویا مصور قدرت

و هیکل کاو و در یک وجود را نموده به آتش چون دندان گراز برآمده

بی ستون گردایش بیان حرس موهای بلند بسته چشم آدمی باز دیدنش

خیره شد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره گشت

بود عفریتی از دهن اژدهای * آفریده ز خشمهای خدای * خرس زشتی گراز دندانی
کاره با کس بدید حیرانی * پشت قوسی و روی خرچنگی * بوی گندش بصد فرسنگی
بینیش همچون تنور خشت پزان * دهنی چون تغار رنگ رزان * بصر و زیر چون
چنین بیکر کوه تمثال را دید از بیم بلرزید و دست امید بعروة الوثقی عنایت ازلی
زده کمر همت بر میان جست بست و برهنمونی آن کل اندام زنبور سیاه از میان
برکهای مردم گیاه که بهانجا [illegible] ت آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لحظه
امعان نگاه کرده فرو بستن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون
می آمد از شدت نفس خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود و هرچه که در آن زمین مغاک
پدید می آمد چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه [illegible] طناب
دماغش میدید چون زنبور را تعلیم داده بود در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ
عفریت فرستاد و خود کرنجه گوشه فرا رفت و در میان گیاه ها متواری گشت
دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه براندام کوه افتاد عطسه زد
قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود غریوان نهاد دستش
برآمده و بی طاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه براندام گاو زمین در گرفت
و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر وطاری شد
و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد قلع و قمع سنگ و شیء بنیا
نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید [illegible] انجام



یافتن چنین مهم رفت و با دریافتن سپهران چنان دیبای زرفت بدرگاه الهی جبهه
نیایش بمالش نسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بشام امید ملکزاده
رسانید و مژده تماشای برجسته مصرع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده
نیکوی یعنی پری نژاد برآن مستزاد کردانید و مقدمه مدبر ظفر و حکایت عمل خود
و عمل را بعبارت دلکش شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از
اهتزاز نسیم ببالید و لیسر وزیر را در کنار گرفته و خشنت دیبمین بوسید و بدان عمارت
رفته نخست بتماشای گلگشت گلشن جمال پری نژاد پرداخت بعد از آن بسیر
دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود و بر حسن تدبیر
لیسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بزمین نیاز بدرگاه قادر حقیقی علی الاطلاق
که از موری نحیف دمار ماری برآورد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند
شکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی
آمده همراه گرفته مراحل بیمای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر لودیانا
و سبز ساختن کشت وجود میوه چهره دو باره در مزرعه حیات بمین آبیاری
عنایت سپهر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد
پری نژاد چون ملکزاده از آن مکان مکاره آسود نصرت و کامیابی برآمده
منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل عمارات عالی بدیدار
آن دلق افزای هنگامه تردد با مید آنکه از انجا ان بیدای پر تموج صحرای

دمار بدرون کشتزار
یعنی هلاک باشد و ...
مردم بدان محتاج باشند

آئین آبادانی [illegible] نعمات و دو دکلو به بهره آب [illegible] سکر و سالات حسته معموره
ترین شد چون گل سرازگریبان غنچه نشاط برآورده وفاخته کردار در سر سنا شکر
صفیر سعی نجیح سپاس کشیده کلبانک منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده
جابجا بنا نهادند و [illegible] در نهایت نفاست ولطافت که [illegible]
کوپش خط حبیده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر پسده سطر [illegible]
کاخش چون خاک می نشست خانه هایش مانند ابروی [illegible] مهرخان مطبوع [illegible]
و [illegible] هایش چون مصرع فات [illegible] بالا موزون و خوش ترکیب معموره
بسان فقرات غرا باهم موافق ترکیب و کاکینش چون جواهر دلبند بر نظم بایکدیگر
مطابق [illegible] از هیکل نوع انسانی [illegible] نظار [illegible] وصورتی
از جنس مردم و خلقیکه چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه [illegible] سلسلهٔ
ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد
تا [illegible] رسته بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند [illegible] چندانکه
دویدند وسوق ووثاق بجستند تفحص ورزیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ
کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند
نعمتهای فراخ و بندساز و برگ معیشت واثاث البیت و اسباب شرب و اکل
و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ [illegible] مهیا بود که [illegible] نفس
مردم بر خاسته بقطعات اضلاع خانه رفته اند [illegible]

بشد و سخت [illegible] تا کسانی که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد
و آسیبی برجسته بیکبار از آنجا نهی و به اندیشه های وحشت انگیز پیوسته مراجعت
نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی داد ملکزاده گفت غالب آنچنین این شهر
خراب کرده اهل دیو باشد صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر
از خیال خوف پرداخته فرمود که در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین
و امکان غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی درآمدند خراب تر
یافتند اما خانه ها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت
لاجرم از مرزیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق افتاده سیر کوی
کرده بهر طبقه از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن
سر برگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژادی ناگهان بر سر شعله فغان
برداشت و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از غیرت که
ناگرفت مجالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمره آتشین نهادان
که از مرحله خرابی در شعاب امتحان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صد
رسیده و لا بی سابقه سبب ارتعاشت برجه و فریاد چه کنی و چه گمانش وارد
تا زمین زمره جنین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت
اما پاس مرتب آداب کرده گفت ای فرق دولت سرمایه افتخار دیهیم و ای نقش
بانی همایون سرمایه اقتدار اورنگ هیبت اقلیم باعث [illegible] خاطر و [illegible]

کیشان را جو دم نشو و نما یافته اسکندروار چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل
پیوسته هزاران فریاد و حیف و فغان بوم بگوشش میرسد و درین سر منزل مینو مثال با
هزاران ناز و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از درد و تیمار ادبار می‌بارم
و چون آن عفت و ناز و زینت و فر کنیزان و پرستاران شهنشاه عالی تبار
که چون همای سایه سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از یمن عنایتش
کلاه گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از
هیچکس نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه
جوشش زد ملکزاده را بعد از استماع این قصه حسرت آگین بر حال پرشور و ناله
جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبله چشم نثار کرده
مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آیین کریمان والاگوهر تقدیم رسانید
و اشک آتشین از دیده خونبارش بدست خویش پاک نمود و از آنجا بعنایت سعادت
دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش
غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن
محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمد دید جوانی زیباروی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پیدا و از سیرتش آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط
عدم استراحت فرموده و غرق تا جیبی بر چهار بالش قبا نهاده اما هنوز تاج شهریاری
بر سر است و قبای کیقبادی در بر گویی همین نفس بر ناز بالش دولت غنوده

کشف اللغات

مکلل تاج بر سر نهاده

و ملمع کرده شده

خفته است پری نژادی چون منوچهر را بدین حال دیدن فلقه دلسوخته سر جوش نفیر جانگداز

برکشید و آتشکده ناله بلند کرده رقص شکسته آیین انجمن تارک برکند و گل رخساره

به پنجه تقابن [illegible] ساخت و هلال ناخن بر رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بخاک

غلطیده حالتی عجب بنیاد نهاد که بناله جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش

گل جامه قبا کرد مثنوی چندان ز غمش نه چهره نمالید * کز ناله او سپهر نالید * آن

نوحه که خون شدی از وی سنگ * میکرد بر آن عقیق گلرنگ * معجر شده از

طپانچه پاره * اشک آمده تا بگوشواره * چون غنچه گهی بسر ا میرفت * چون سبزه

گهی بخاک می خفت * از آتش سینه چاک چاکش * دودی برسید در فضا عرش

شعله دردش ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش [illegible] های بگریست و اصحاب

نیز از معاینه چنین حال در واگیر بیهوشی ناله و سر دست نوحه گشتند و آن ماتمکده

هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت

پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدارا دست این غریق لجه

نومیدی بگیر و بقطره از آن آب بقا که وارث آب رفته در جوی تمنا بیش بیاید [illegible]

کردار خضر کیش اقتدار امثال امر ان سکندر شکوه و اراضیش کرده سر مینای آب حیات

گشاده و نخست دست امید نفقرات بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح امید است شده قطره

بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که گوهرینه را از

کرواسه عدم بر ساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده [illegible]

کشف اللغات

الغرض ملکه و ملکه‌زاده [illegible] حال پری‌نژاد [illegible] که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود
و از غایت حیرت بلبل‌وار [illegible] زبان به ترانه سبحان الله [illegible] برداشت و از فرط
غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جاده جنون گام سپردن پیش گرفت و پری‌رخ
ملکه‌زاده را دید با چهار تن دیگر که خدمت شکرانه پری‌رویی نالان و چون در خود نگاه کرد
ناخن دست و موی سر تا غایت دراز و هر چند آنکه سر در گریبان تأمل انداخت اصلا
پی به حقیقت نبرد و ندانست که این حال از [illegible] در بحر امواج تحیر و در دریای
متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی اضطراب استفسار نمود آن گل‌اندام پری‌چهره
نقاب از چهره شاهد حال برداشته کیفیت خرابی آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق
آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو سرگذشت اوقات ماضی و [illegible]
زمان حال بعد از آن چنانچه همی و مصیبتی که به حال ایشان راه یافته بود به کام دل [illegible]
و به وجه نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوء لالا از دریچه دیده بر پای یکدیگر نثار کردند
پس از فراغ این امر حیرت‌افزای باتفاق سر منت بر پای ملکه‌زاده نهاده چنانکه
در حوصله تصور نگنجد عذر عنایتش بخواستند و شکرانه نقد الطافش تقدیم رسانیدند
و منوچهر بار دیگر جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح
زندگانی‌بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان [illegible]
عدم بوجود آمده [illegible] که از بدو آفرینش تا [illegible] حال روزگار کهن یاد
ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این [illegible] عظمی از [illegible] فعل آوردن

همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توصیف بشری خارج است که جان را به پای همایونت نثار نمایم

و نقد بصر را به پای تو نثار کنم نجابت فطامی اگر به حوصلهٔ من کرده نباشی

تو را هم به هر یک داستانی به بیان آرم که در شکر تو گفتن به هر سوی زاعیان تو

گفتن به توقف و رنجیدن ملکزاده نبود باش منوچهر و تعجیل فرخ

پرنژاد پهرزلی را به تفحص احوال مهربانو چون منوچهر مقتضای مشیت

ازلی و ارادهٔ لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته و دوباره از کتم عدم

وجود آمد دست مهر پرنژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده

تا این وفاکیش از حقیقت پرده به معرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه

جان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار را به قدوم خویش منور

گردانی هم بدین نوازش سر کشرف افتخار این بندهٔ حجره‌نشین را به اوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا

جانی دیگر به تن حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس ... جهان ...

این بصیری گشوده ملکزاده از سر مصلحت ملتمس او را به اجابت مقرون ساخت

روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند وقت استقامت نمود و منوچهر

فوز عظیم نواخته و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس معمول می‌ساخت و از

مهمانداری مهیا نموده ... شهریاری جلوس فرمود و ... فرصت

این خبر در بلاد و دوردست که در حیطهٔ تصرف و فرمانروایان بود انتشار یافت و

سراجیان و مرزبانان روزگار را این مقدمه نعمت آگین و سکان

کشت و بعضی از سکنه این ولایت تا آنجا که بعضی حیات داشتند و از آن عفونت
مردم خوار نجات یافته بلا در عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته از
هر طرف فراآمدند و شکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی عظمه
کمال اوست پرداخته در جای و مسکن خود سکونت اختیار کردند و بکسب و
پیشه خود اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور
سابق روبه آبادی آورد و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرایید
همانا ایقاع چنین مقصد مه عقل شود در عالم وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت اندوز
در جهان شهود بجهت تنبه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت
است خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه
ظهور نظر باطنش بر جمال بردگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در اداء مراتب
خدمتگاری و ابراز مراسم جان فدایی ملکزاده سر مویی مقصر نبوده دقیقه از
دقایق رضا جویی فرو نمی گذاشت و در پاس آداب ادب و حفظ قوانین فرمانبری
خود را معاف نمیداشت چون از جهت تسخیر نخجیر و صید بصحرا میرفت پری نژاد بانوان
کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آیین عبودیت گوی سبقت
می ربودند اما ملکزاده که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نشدی
و پیوسته با لب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتادی از صدمه
واردات نشان آنجا که زورق دلش را بورطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود می جست

پری‌نژاد بقانون معهود خرامان بمقام قرب شد و ملکزاده رقت و بر پای محبتش
بوسه داد و گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت
نسبت پرستاری و بندگی هست بیان چیز خواهی التماس آورده‌ام اگر بشرف اجابت
پایم معروض نمایم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا عرض نماید
پری‌نژاد چون در حریم اجابت بار یافت بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجودی که
چمن چمن گل و ریحان در منظر جلوه افروز است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط
مهیاست میان غنچه دلتنگ بودن و بسته لاله وار داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست
اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مضمر باشد مرا بر آن آگاهی بخشی تا در انجاح و استیفای
آن بکوشم و بسوی چه بر سر جان داد و نیست در راه تو جان دریغ کنم و بجا در فدا
بپای سرو پدر ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در طریق تعشق طاق
یافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از
سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی از زمین از خانمان و برآمدن در راه طلب
بهوای شوق و شوائب محن طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری‌نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین معضل مجال غریق بحر فکر گشته
باستغراق [illegible] سر در آورده گفت ای شهنشاه سریر شیدای [illegible] بی نام و نشان خبر چون
توان یافت و نشان شخص بی نشان چگونه توان جست [illegible] بهر تقدیر این مهم مشکل
در مطلب [illegible] باید رنگ [illegible] توان ساخت و تحمل و تأمل بگویی مراد می توان یافت

...کرده و حوصله این کار بشتاب نگنجد و پای تعجیل بر کلفت این پای کی رسد کما لمید اصطبار
بدست آرد تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر الطاف خدا باش
تا از مطموره غیب شاهد مراد و بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام
در صبح [illegible] نشست و چاره جای بر بارگی تحمل رخت امید بربست و پی تدارک بار [illegible]
میان دل قایم کرده بگرد چاره گری بر آید و تفحص بسیار [illegible] سر کرد فنون عشق [illegible]
محبت آشنا بود و در دار الادب [illegible] شناسی عاشقی و معشوقی [illegible]
می افراخت و در مطلب [illegible] گری طبیعی [illegible] می نواخت [illegible]
قوانین آشنایی ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد و قطع راه
کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده بهم وصلت داده معشوق و عاشق [illegible]
موافق ساز یا ناموافق بدست آورده محبت پیدا کردن سررشته مطالب
و یافتن سر کلاوه مقصود تعین نموده تا بهر سمتی که بویش دلیل گردد شاید [illegible]
ماه بلال نشین نشانی بیابد از انجا که چون هر طبیعت باین کار بود سرگذشت [illegible]
حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فرا رفته [illegible]
آب واقع بود در آمده صفا کرد از گلستان حسن در روضات جمال سیری کرده [illegible]
نیکویی که ملکزاده خبر داده بود گلی می جست و بعشق آن گل هر گلبنی را می دید بلبل [illegible]
طلب سرایده هر غوله مطلب بخوبی می آراست تا آنکه بشهری رسیده که حسن آباد
موسوم بود و شهر کوهی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شادمان [illegible]

کرشمه فتنه از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و مهر غنوه غزالان غمزه ساز مست
باده حسن و ناز بسر منزل نیکویی و صفا صف اندر صف کشیده سر زن ماله
بگرد تفحص آباد بر آمده در عرصه پروشی بکام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقایق
تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از سعی بسیار پی بدین سراغ برده چون
آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری
و مهربانو نام وازو بیکه شوخ و شنگ افتاده تنها و یکسی نشسته و چون خورشید
یک تنه بگرد آفاق بر آمده آفتاب جهان افروزند از فروغ رخ ماه وش آن پری اقبال
فو کمند دگل بلبل نهد از مهاجس و عارض آنها جا و فریب کسب رنگ و بو
نماید سر زن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چاریا بازار
دوکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار بهمین بهرا زنی که هر شام و سحر
گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نوپس نهال گلستان رعنایی عشق
مهربانو می برد طرح محبت انداخته و بقانون نسوان عقد جواهری مضبوط ساخته و بابت
تحف و هدایای سنبل دوام افزا هر چه زمینت کرده هدیه سررشته یکانگی بدست آورده
و هنگامه دوستی گرم کرده چون دانست که رشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله
اتحاد انتظام یافته روزی به محلی که نشستن تولش از طرز غرض ساده نماید به تکلیف
نمود که در خدمت مهربانو مضمون کرده در مراتب صداقت توجه حسن نمودی گرداند
اعنبان زن کوکردن جان زیبا رجسان آن ومدمه ساخته خم دهشت فی الفور اقبال

تمتعی گرده بود تحصیل سعادت در ملازمت آن سپهر حسن سرو جویبار حسن بود این فتنه گر

نخچیرگاه در اول صحبت مصاحبت همتا گشت و از گلهای نوبهار حسن حاصل نو آئین

طرز که مهمانی با خود داشت نکند امید آن نادره دوست از اشتیاق خود ساخت

... به کمالاتش گیاهی آگهی یافت سپس روزی معدود که از

... مقصود بدست آمد از انجا مراجعت نموده لسان صبا

سبک سیر شده در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فایز ساخته این مژده

جان بخش مشام وقتش را ابا بحث شادی معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و

طرب شادیانی به مقتضای این مضمون مصرعه برابر این مژده گر جان فشانم رواست

نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند یافتن ملکزاده

خلخال مه پا بو چون خاتم سلیمان از بطن ماهی و متوجه شدن

بشهر حسن آباد به لیلکی سرزن و بار یافتن بخلوتکده وصال

و رهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی مراجعت نمودن بدیار

خویش اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانه خاطر لبریز باده طلب داشت میخواست

که همان ساعت سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن

بادیه ترده کرده و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد بپرواز نماید اما بریک

دوران روزی قصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده عزیمت

ساخت ... بمنزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق باشکر اتمام

باقبال ایمنی تن در داده چرا توقف ورزیده جواب که انتهای مدت جدایی و هنگام خدمت

شگرف بآن سر زمین که مدت هوا از سمای مراد مژده وصال آن ملقیس دیدار آورده بود

انعام فرمود و خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز به بطن ماهی مغرب در کره مشغلی باشد

بصید ماهی پرداخت قضا را باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملکزاده از خرمی آن

صید سترگ طرب انگیز گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آید که کباب ماهی

در عالم شراب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که

هاله روی خورشید اشایان بود بسان نیر رخشان از برج حوت بر آمد ملکزاده فیروز

از حدوث این سانحه غریب پای خاطرش خلخال استغراب در کرده متوجه تماشای

جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض و نبش از حرارت شوق چون ماهی برون

آب طپیدن آغاز کرد و رایحه محبت بمشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط نکنم

این خلخال اگر با پوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد

رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالا می‌سخت از آنجا سوی که برزبر

آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجه شرف که اشعه جواهرش پیمان

یاد ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج

دولتش پناه بنگاه نخست بشناخت و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام

عرصه عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال مهر بانوست این دولت بشیر

صده بران شکون دار که بانک زبانی سعادت وصال آن سرو چمن نکوی

وبحال ... بر گردد و اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از اندازه صواب خارج است ملکزاده
به همنونی پیرزن در نهان چین از ابرو چهره و پیری بزداید و مرخص گشته به تکیه توجه نماید و در اجل نماید
جهت سفر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و دیر گاه بعد
قطع مسافت و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی آنجا که نشیمان آن
غربت منزل گزید پیرزن که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دوکان گلفروشی
ترتیب داده کالای دمدمه و متاع افسون را در رشته حیلت کشیده رونق و رواج
بخشید و بحسن تدبیر و رسای فهم سرانجام مهمات عالم زده در صدد آن شد که ماه را
بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد پیرزن باغبان که عقد خواهر
با وی مربوط کرده ... بود برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهرپرور گلدسته
کلدسته حال ... آورده ... آن گلبن گلستان زیبایی نماید باغبان
گفت ای خواهر مهربان درین ایام او را طلب ... و او را که صحبت ... بوانه جلوه
محالات باشد زیرا که او بسبب گم شدن خلخال حمایل وار بکردن غم ... و این ماجرا
بر این نمط است که پیش ازین چند گاه بسیر دریا از خانه رفته بود از آنجا که بمقتضای جدا
گوهر سیراب وار بیقرار گشت ... و از نکبا ... حتم اندحتم خود که بر تارش خون بها
صدا ... بست ... موج داد قضا را در اثنای انجال خلخال از پایش جدا شده
در میان آب افتاد چون ... خاطرش ... آن از حساب ... دست و ... خود
... آن صورت ... هوا ... ... توجه نمی کند و در ... این

چرم از خاک نه پیچیده و از انفعال بر دامن لب خشک شده سر بیان این جمله بسته معقد

فروشی وابسته ساکن [illegible] نشده [illegible] آمده گفت عنقریب است کران [illegible]

چون ماهی بدام نیاید و این خیال واسطه حصول کرم مقصود گردد اما اکنون چرخ [illegible]

سنج که مستشار موتمن است چنان مضمون [illegible] تدبیر میشود که تو با سایر رفقا

ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر را اصلا تردد راه نباشد تمکن گزینی و بهیچ وجه در

محو احتیاط نشینی که یگانه هیچ و [illegible] شناسی اجمال کرده و سر بسر مردانی که در صحبت

شماست با پاسبانی [illegible] ایشان خداپرست و آیین قلندران [illegible] دست کرده

مسالک حقیقت و از پیچان مناهج طریقت اند به اجتناب قناعت و ارتکاب [illegible]

کرده از ان التهاب دل بعموم حلاق شود نزد سلطان برده وجود را فرستاده

حضرت را نموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که حضرت السلام [illegible]

اکنون به شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا که [illegible]

و لطف ذو الجلال با قصی غایت [illegible] است که [illegible]

که چه [illegible] کامل است [illegible] عالم بالا [illegible]

خس انتقاد بخشیده و آن بزرگ [illegible] که با لباس [illegible] کسوت

[illegible] حسب تزیین شما شود و مصداق قول [illegible] خلخال مهر با تو خواهد بود

که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و حضر [illegible] ماهی باز آنرا از بطن حوت

بر آورده میان [illegible] یقین نموده هرگاه در زمان [illegible] بوده

[illegible]

الفا با [illegible]
[illegible]

محمود [illegible] پاس رایت تعظیمش دقیقه‌ها و دقایق مرعی

نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه قامت انسانی بقدم رسانید و بی رعایت

تهاون و تهامل این گرانمایه درج شهریاری بآن درة التاج سعادت شرف وصلت

بخشند که در حین فقدان هر خال و فرود بردن ماهی آنرا مقتضای ارادت فعال علی الاطلاق

بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب حیا و قدر

از آن آب بقا به سبیل هدیه که بشاید قول را بنور صدق کرده بکند اند جز بدین تدبیر

صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که مهر

مهربانو از روی غیرت نمی خواهد که بر شخصی اسم و اما ویش اطلاق کنند و قطع نظر ازین

مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسایی عقل واقع شده

و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چنانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار

آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا پرگار وار بپای سر تردد کردند

سالکین امید هیچکدام بر پیاده اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان [illegible] داغ

سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را پسندیده و استحسان داشته بنای کار به صوابدید آن

پرکار نهاد و در خجسته و بیدار ابستوری که گذارش یافت دستوری او را که ملازمت

سلطان داده خود نیز از وا فراغت پیرمرد بخدمت سلطان شتافته با تمهید

پسندیده و قانون کرده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نموده و آب بقا را

در ظرفی مختوم به سبیل هدیه تسلیم کرد شاهان از استماع چنین مقدمه غریب [illegible] دل

مختوم [illegible] کرده شده

ودر این حیرت که بنده باندیشه صدق و کذب متذبذب ماند و چون ماهی بحال مقصود
بمیان آمد یکبار در صید و قبول معجزات نتوانست کرد و ندیمان که از لوازم ادب بود
در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان [illegible]
آنجا بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دور و نیم مقار
پاشید ماهی فی الفور بسان مقبض عاشق تبدیل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت
نموده اندازه جستن نمود و یکبار بلند جسته در برکه آب که بادشاه بر کنارش جلوس
داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود عربده
نهاد حاضران بر آمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و بذکر کلام صدق در خروش آمدند
وبی آنکه از سلطان دستوری رود سر را چند بر عزت جا دادند و مراسم تعظیم بجا
رسانیدند پیر چون دانست که باده مطلب بخمر شده و نقش تمنا درست نشسته
از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده مجال [illegible]
توقف نیست تخفیف زحمت [illegible] سلطان [illegible]
با آنکه در باب اقامت [illegible] اقامت [illegible]
تا [illegible] سلطان [illegible]
معلوم که او [illegible]
با [illegible]
چون [illegible] نجات یافت از [illegible]

و خبر آن بدو رسید در ملازمت ملکزاده رسانید و به کیفیت ماجرا اطلاع داد و بیان
چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در بستان باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت
سلطان فرستاد تا صورت واقعه بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر
اعلا گردانید که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین و ایالت خسروی است در عالم
رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بیندازد و هرچه از رود برآید از جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بی واسطه غیری در خدمت زمین بوسان این
بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی طلحان مرصع بکمال لطف
و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا بر داشته متوجه ملازمت همایون شد و محن و آلام
و امور ناملایم و سوانح خطرانگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت را
پیش آمد بهیچ وجه در قالب بیان نگنجد بلکه تصور آن کار آن اکنون باعث رنج
دل و مایه آزار خاطر است الحمد لله والمنة که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد
از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد والا
ودیعت با تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر
گذارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت
خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر
چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین همین فطنت بود کا طبیعت
که خلف الصدق خلافت و جهانبانی است بچنین امر مدبرت طراز مامور ساختن و

ارزاه

از راه جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در خیر شش امری خطیر مرتکب شوند و به
کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ می پیوندد و چون از منزل ظاهری
در کمال تصفیه باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ حضر علیه السلام بود آمده از رسیدن
شما خبر داد و به فرمان الهی که در باب قوه باصره خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت نوشته
گشته الهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ الطاف
عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این است که گوهر گرامی
ملکزاده از درج شهریاری است و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و تخلف
عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر ذمی تجویز تعجیل نکنم تا بسر
در زیر کفت ملکزاده در این باب رای او خوش نیست اگرچه از آنکه عالی نسب و فضل و
و کمال عقل است از او انسب نتوان بسبب نقصان که در طینت انهاست اجتناب
می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت
القصه پیر وزیر مرخص گشته در خدمت شاهزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام جانش
را بنجه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهر بانو
بر این مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود و ملواسه طبیعتش
مقبول شد تا آنکه تا بیتش برسد و بداند که شایان نوبت و سزاوار مصاحبت
شاهانه چه قسم گوهری است که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و حال از بطن مادری
بدر رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهرخوانده خود

گلدسته چید بطرز تازه است کرده در خدمتش آورده و او روی نجیب کار بی
بعنوانی که محمول بر تعرض نشود سر کرده که در باغی که امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی را
دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام
و بلاغت طبع گوهر سروری و بزرگواری بر جبین منیرش تابان است و فروغ کوکب اقبال
از ناصیه نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک
ختن است بجهتی از آن شهر مینو مهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده
بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است اقسم بوان خجسته خصایل
مطبوع طبع و ضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده و گویند که در جنب نیروی بازویش
رستم چون زالی است و از ایوان عدالتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف
سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بیناخیه
تکلف نورس نهال باغ محبوبیت و نوآیین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده
مور ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن به او عطا کرده چنانچه
در شان او صادق می آید بیت گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است به وصف
مشاطه چه با حسن خداداد کند مهر با تو از استماع این همه کمالات صورت و معنی
ملکزاده اگرچه لیلی نبود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داد
به پادشاه پیغام نمود که دولتی که از حضرت خضر علیه السلام رسیده و آن را چراغ را بخت من

زده بجا داده نقبا در ایشتافت باده از این معنی لعاقت مسرت انجمن گردیده فرمان
داد تا بر قاعده شهریاری و قانون جهانداری انجمن انبساط منعقد گردانند مجلس انبساط
ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زدند و بفرخی فال و هنگام همایون مسرت را با نشاط
پیوند معنی بخشید افزایش رونق هنگامه نشاط و آرایش بزم مسرت

انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت

تزیین طوبی آیین دانایان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدون
دربارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانند و اسباب طرب و شادمانی
و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و
آوازه خوشدلی و انشراح باقصای عالم رسید باده نشاط در جام تهنیت جوش زد و
نغمه بعضی از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ پرده گوش گردون چمن چمن گل و دسته
دسته ریحان بهر گوشه انجمن بخشید و نافه نافه مشک اذفر دستها [illegible] ازبهر
افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید
خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زمزمه گردار زیر و بم سرائی بهر گرفتند ساقیان
سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند چمن پیرایان غنچه و گل
رنگین ادای دلها بدام سلسل کشیدند ابیات که مجلس آراسته از رود
میمون شهر [illegible] برآورده خوبی [illegible] پرامش [illegible] کشوری [illegible] ضرب استادی [illegible]
[illegible] گری [illegible] نواساز خنیاگران شگرف [illegible] قانون نوازان [illegible] آورده حرف [illegible]

عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله مغرب شد شاه مهر با نور با میزان فروز زینت
بر سریر فلک نظر مبارکی و مهره وری جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را
چون ماه دو هفته ملبوست نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی
اقبال آورده بر تخت خسروی با جادو خیال هم آغوش کرده و هم جلوس نموده ماه
و خورشید را در برج مرات سطر تسدیس هم چهره گردانیدند کلبانگ تهنیت [illegible]
طرازان حجله خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارکباد و ندای نشاط
از اهل جهان بگوش زمین و دماغ جهان بحسب آن از بس گوهر نثاری ابر گران باری [illegible]
کاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای
ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرجام و شایستگی انجام
یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را بکام
بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون
داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم سر تکشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده
بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون قطره شبنم بر برگ سمن [illegible] مکامانه
و بازار ناز گرم شد و گرمی مشتری [illegible] صاحب کالا رونق [illegible] گرفت نافه
ابرار [illegible] در هوای کامیابی تن مرادبست و گل از بیحیایی باد بند قبا چه گشاده در آغوش
بلبل نشست غنچه سمن [illegible] از نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف
سیم گوهر سیماب گون فرو چکید ابیات یک چند ز ان کرشمه سازی

گردند و غنچه نورسته بازی * گشتند بجلوه های گلشن باغ * چون غنچه ... نخل باغ
افتاده بجلوه نگارین * اند شفق از سحاب پروین * ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج
راحت بدست آورد و پس از محن بسیار بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای
آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سرا از منظر صبح برآورد و بمراسم
کریمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده باردار
خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای
صدر بار عام شد و بلسان خسرو بهار درم صدبار زر بر خلایق ایثار کرده اهل انجمن را
به پیرایه های رنگ رنگ و خلعتهای تنگ تنگ تجمل ساخت و پیرزن را که بهمین تدبیر
صاحب این طلسم بنا از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف
بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز فارغ ساخت و در سرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده
چون مار صاحب گنج کرده شد و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات در کر و نشاط
بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش کرده نغمه استرخاص بسمع سلطان رسانید
و چنانکه سند آمد امان التماس نزد سلطان ناگزیر بپایگاه اجابت بار داده و بدستور
نیاکان خویش فرس همت در مضمار سخای کرم تاخته بهزاران طویله اسب و طبله گوهر
فراوان نافه مشک و قطار شتر ازنباده و بزر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور
و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس عقلا شکل قبلها
آن عرق قصور بر جبین می آورد جسیل جهیز ارزانی داشت قطعه ز گنج و زر و زیور

لعلی در بحر دل و از الماس نصیحت گنجینه پر * زنگ ستانی آینه پاساز * از گوهر سرو آزاد

زیبایی مرصع به یاقوت و لعل جز تازی مسندان پولاد مغل * ز جام سرد زنان عقیق

از و سربکی در جواهر غرق * [illegible] غلامان حلقه بگوش * زمهندی کنیزان زلف [illegible]

جوانان جیش [illegible] در کشتی خیمه [illegible] در خود کشته تیر * ملکزاده چون با این همه عجائب

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملک [illegible] گشت آن سپهر

با لؤلؤی [illegible] مرصع سقف از چون خیمه [illegible] چون گوی

خورشید * با هزاران عز و زینت [illegible] آفتاب کردار [illegible] سنج [illegible] گشت و راه

دار الملک ختن سپر کرده چون ماه در قطع منازل [illegible] سیر کرده بر [illegible]

چون [illegible] کمین گاه [illegible] آوردن آن غزال [illegible]

جمال [illegible] ربودن

ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن

از آنجا که کارهای کان که عرایس پرده تقدیر و معانس حجابه مشیت است چندی

در زیر پرده خفا جلوه های نهانی کردن و در گاه معین و حین موجل [illegible] از پیشگاه کون

و فساد از حیز بطون خیر و شر بر حجاب شهود کشیدن و از کمین غیب به منصه ظهور

رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و عادت حکیم است در این محل

سانحه غریب بر روی کار آمد و چگونگی اجمال مدت آن و تفصیل این کیفیت بدین

منوال است که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین [illegible] نام [illegible] از مدت دراز

دیگر جعد سنبل مهربانو وا شد و چند آنکه در گرد باد آرزو دمی وصالش نگاه می‌کرد

چون راه طلب آمد باشد به منزل مقصود نبرد در نولا که ایوان [illegible]

بود هر زمان هجران عشق مجنون وار به دنبال دل دیوانه کوبه‌کو می‌زد و بوی آنکه وقتی نسیمی

از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پی [illegible]

به هر منزل خود را می‌رسانید و زنی ضعیفه تن خمیده بالا را که از نصیریان او بود یقین

فرمود تا بوسیله‌ای که باید خود را به سر کوچه رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند

زن که در بارهٔ تماشای عشق افسانهٔ روزگار بود افسون کید و تماشای جان [illegible]

یک ناگاه دستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده

سیل سرشک گشاده از جور روزگار به های های گریست و از ستم زمانه جفا کیش

شکوه‌ها از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا

داده فرمود تا او را معین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان

وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه

مشاهده می‌کنم که طوفان بلا در شورش چشمان است و آنها در زیر سرش

پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن

است صواب آنست که این فتنه را از در براند و دیگر بار به شادروان اقبال بار ندهد

که من از شر او حیلها این [illegible] مهربانو گفت ای سر افزای دولت و اقبال

[illegible] همت بر رعایت [illegible] که [illegible] از فلک چون هلال [illegible]

[illegible] بیم در سر آمن [illegible] باد را دست [illegible] زدن [illegible]

[illegible] آمن ارباب مروت [illegible] الحال [illegible] مشکول [illegible]

[illegible] گری [illegible] پرده [illegible] ملکزاده [illegible] ابرام [illegible]

قضا را روزی منزل در سرزمین واقع شده که جولانگاه طراوت [illegible] سبزه [illegible]

و از رطوبت هوا و نضارت گیاه و [illegible] سرخوشی [illegible] اعانت باد و جام

بدلها راه یافت و صغیر و کبیر شاد [illegible] ملکزاده [illegible] تکلیف آب و هوا

آنکه زمین طرب آفرین ساغر [illegible] در دماغ [illegible] تکلیف [illegible]

سوار شده بجهة صید افکنی عنان توجه بجانب دشت معطوف ساخته [illegible]

مترصد وقت و منتظر فرصت می بود [illegible] ملکزاده [illegible]

[illegible] خیال آگهی [illegible] آن [illegible]

راه [illegible] همواره برکف [illegible] هوا [illegible]

صحرا نورد [illegible] برق [illegible] جهان [illegible]

الملکزاده آمد و صحبت [illegible] صبا [illegible] نشاط [illegible]

تمام اندرون سرا [illegible] سلطانی [illegible] مهربانو [illegible] گفت که ملکزاده [illegible]

[illegible] خارا شکاف [illegible] زمین انداخته [illegible] تکلف [illegible]

فردوس [illegible] بزم نشاط ترتیب داده اما [illegible] جمال جهان [illegible]

گیتی [illegible] چشم [illegible] تیره می نماید [illegible] شبستان [illegible] فروغ شمع [illegible]

[illegible] تنهایی نماد و [illegible] خود بر جناح استعجال طلب نو آمده بالکی بادپا از سر نو پرشتاب

[illegible] وتاب و بار خود آتش انتظار را تسکین بخش و تا به [illegible]

[illegible] بی پا سر کوه [illegible] چرخ نیز ده سررشته احتیاط از دست داده [illegible]

[illegible] چهره ماه وش برقع فروهشته مضطربان و روی پرستاران [illegible] راه

چون شیرین بر آن گلگون نسیم رفتار سوار شد و غافل از آن که در کار [illegible]

فرهاد مانند شیر بجانش میزد شبرنگ را خسرو مانند [illegible] شد [illegible]

آن بلبل چون دید که فلک بکامش گشته [illegible] بی اقبال [illegible] افتاده [illegible]

باد کرم [illegible] گشت و بارگی مهربان را خود [illegible] ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه

از دریای [illegible] که معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و [illegible] فقدان [illegible] والعلم

[illegible] کشتی را در آب فرو برده راه پیش گرفت و از فراز و نشیب راه [illegible]

[illegible] بکمال [illegible] کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت [illegible] راحت دان چو [illegible]

[illegible] گرد [illegible] چشم گرگ به چون قطع راه از اندازه [illegible] تجاوز شد

مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آن بادپای [illegible]

آمد و از [illegible] طاق شد و فریاد بر آورد که ای [illegible]

[illegible] سالک [illegible] که از [illegible] با [illegible] شبرنگ را چون [illegible]

صرفه نمی کرد [illegible] پرداخته [illegible]

[illegible] گشت و هراس در دل پدید آمد [illegible]

[illegible]

... آورده‌اند که ... زده و نقاب از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد و ماه‌وار
... که ... گسست و معاملهٔ حبیب چون چشم بر او افتاد و صورت ...
... و از آشنائی ... اندیشه ... شد که ...
دست زده کوهم گردد و شاخ گلشن جانی مرا غنچه داغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید
و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که به پیشه و ترا
چه خوانند که از ملازمت تو سخت رنجی در دلم پدید آمده و نزدیک است که طائر روح
از آشیانهٔ عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو که متاع
صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی هوایت از مهربان و دل ...
و بندگی ترا بر جانداری گزیده و در جست و جوی تو از شهریاری بخاکساری ...
غبار راهت طوطیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه در زیر پا
می اندازم اگر چه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگر چه خسروی آزادم دمی از قید تو رها
نمیخواهم ابیات نقش بجز ... نه‌نوشتم ... جز مهر ... ثبت در ... سرشتم
... سینه داغ داغم ... عشقت شکفته باغ باغم ... عمریست که انتظار بردم
صبر و دل و دین بکار بردم ... گر زده بودم بروی شمشیر ... از بیم پری بتوکی شوم
با چنین حال از من نفرت جستن چراست و چون من پادشاهی را بندگی قبول نکردن
از چه روست ... چون بکیفیت حال اطلاع یافت شگفتگی و گشاده پیشانی
پیش آمده گفت ای ... سر افراز ... و لیکن جای آنست که جبههٔ نیاز بر خاک منت

بسازیم و خود را [illegible] پیت کنم چه دریست که ناوک غم [illegible] در جکر دارم و آتش محبت

در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به در من با همه نوشتند [illegible]

[illegible] شیم و نامه [illegible] بلبل دل النقش بستم چون سر کلاه و خنجر [illegible]

ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی [illegible]

حالا بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت

و دلم از باده وصالت سرور گرفت **بیت** شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم ** اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب

و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار بیچارگان و مرهم جراحت دلریشان است عهد

بسته ام که اگر یاوری بخت و مدد کاری اختر ازگلشن امید گل مراد چینم و نظر

بر جمال جهان آرای تو افکنم از آن باز چهار ماه در صومعه ریاضت تنها نشینم

و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حلق دهن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام

افطار مساکین و غربا را از شکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای

لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی

و درین مهم اعانت نفرمایی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبایی

نیاورده از بوستان وصالم مایل گل چیدن شوی و دامان حالم را بلوث مباشرت

مبتلا نمایی و از زبلهٔ نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید

[illegible] کشتی مرادم تباهی کیرد و رشته مرادم که بهزاران نیاز [illegible] و دعای

[illegible] بدست آمده [illegible] وغنچه مقصود از شاخ امل [illegible] و وعده [illegible]
[illegible] قلیل که بچشم زدن بسر آید هرگاه اوقات [illegible] و از دو رکمال [illegible]
[illegible] است اکنون که شاخ امید [illegible] گلهای رعنائی [illegible]
[illegible] اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان
مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی برخود بیالید و لبیان گل از صبا
و نسیم بشکفت و پیشانی بر خاک منت نهاده سجدات شکر در گاه بیچون بتقدیم رسانیده
گفت ای دل و جانم فدای سخنان و لا ویزت و ملک و مال نثار کلام مهرانگیزت
سکه شهریار نگاه قوام و قربان کیش و آئین از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه
انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست و روح روانم بر خاک قربان حیا
عاشقان را بسر خود حاکم نیست * آنچه فرمان تو باشد آن کنند * از این جهت
اصلا ملال را بدل راه نده بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی *
بوفای عهد کوشش که هرچه آرزوست باشد مهیا کنم و در آنچه فرمان کنی کردن نهم
القصه مهربانو را دیار خود برده و در شهر بقا صلیم و هوشنگ مقتضای تمنای نهانی
در صومعه ... اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داده
و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را که در صومعه موکل
داشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و مگذارند که دل تیره
در حوالی آن صومعه تواند پا گشاده و خار این غم از پای دل کشیده شا [illegible]

... و در درد و ملالت ... ترتیب داده عقابی را ... فرمود تا ... آمدن ...

... معهود با این جهاندار ... بسیر و شکار مشغول شدا ما کوی دل در ضمیر ... [illegible]

... مرغ جانش ... [illegible] ... آمده اسمان ... [illegible]

... هیچ خبر مفید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران ... [illegible]

آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن برانکه برق بلا در خرمن جانش

زده و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون غلطیدن

و از انجا بمن ... بسوز خود ... در صومعه ... و ... رسانیدن و بکامیابی و فیروزی

مراجعت نموده بدار الملک ختن باز گشتن چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته

بمنزل آمد بکیفیت حال ... آگاهی یافت که غزال مشکین ... شیر ... شده

و طاوس ... اسیر ... از این ... عم ... گرفت

و شعله جون ... عشق ... بس غمناکی چون سبزه برخاک غلطید و ...

گل جامه بر تن دریده ... بیهوشی ... بسر ... و از دیده دریا دریا آب آتش

گون فرو ریخت گاه دیوانه ... بنقش پای ... می ... و گهی بسان مجنون

بیاد لیلی ... جابگداز می نالید گهی از نسیم گلستان بوی یار ... آرزو

... و گاهی ... باد ... ان ... سرو جویبار ... سایه ...

... خور و ... و حلاوت خواب از یاد ... رفته از جیرت ... لحظه

... ولو ... احوال ... محبت ... آن زلف سلسل مشکین ...

پیچ در پیچ

[illegible] دارد و غنچه دهن باز نازش چه سان لب به تبسم [illegible]

[illegible] قید ها باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گوشش برابی که دانه [illegible]

[illegible] اگر کوهی جانان بگذری [illegible] سینه [illegible] خاک و خون [illegible]

[illegible] بینایی که این غریب در آرزوت هزاران تعب کشیده و از تخت شهی

بر خاک خواری فتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج [illegible]

از سرش رفته و سر بنقش پایت نهاده بلکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت

فریاد ندارد و چندان بجستجویت سوبسو دویده که پا از رفتار مانده [illegible]

کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایه سرو ناز من خود بر [illegible]

انداخته سر من باز خاک مذلت بردار و اکنون جان به نفسی پیش نیست بشتاب و دریاب

والا پس ازین جز توده خاکستر [illegible] آنرا هم باد سوبسو برد و ذره ذره در هر گوشه

اندازد **مثنوی** ای غمخور من کجات جویم ٭ تا غم تو با که گویم ٭ فریاد که

دورم از تو فریاد ٭ فریادرسی نه جز تو فریاد ٭ قرابه نام و شیشه ننگ

افتاد و شکست بر سر سنگ ٭ از پای فتاده ام چه تدبیر ٭ ای دوست بیا

و دست من گیر ٭ القصه چون از هم نشین خود نشانی ندید جنون طبعش مستولی

و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش [illegible]

سینه دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر وزیر دستش گرفت و گفت ازین

جنون چه می گشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دمی دل قوی دار و خود را بصبر [illegible]

[illegible]

دلشده

[illegible] پیوسته در ... عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خوانده ...
از این گونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید
کبود و هزاران نوایب بار بسته و در سر نوبه درهم چنبری چند ... عقده و ...
معارک استقلال که با استکمال مراتب یقین کوشیده مانند کوه پای ... در
ثبات کشیده هیچ چه از جا نرود نسبت آن است که هنگام وصول مصایب و نزول نوا
خود را بموج خیز نومیدی نسپرد و مصیر تدبیر هیبت آورده از لجه خذلان بکنار عافیت و امان برساند
ابیات چو گیرد صرصر آفت وزیدن * نباید هیچ کاه از جا پریدن * نه زان باشد
که در دامن کشی پای * بسان کوه باشی پای بر جای * بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل گوهر کان شود پر * بصبر اندر رحم یک قطره آب * شود شاه را ماه جهانتاب
بالفعل هر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت است چنان رهنمون می شود که چون
ملاح کورهبه رهبری و شیوه گام شناسی یکتاست گر یاوری محکم کرده پای سر کند که
سراغ سر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم هر رنگ که
وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بیام مقصود رسانیم ملکزاده بصواب دید پسر وزیر احمال و
اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطه تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب
افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داد و بدنبال دلیل جاده
پیمای مسلوک امید شد چون بر کنار رود رسیدند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه
در دایره توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده

[illegible] از ان آب حیات کفته اسید [illegible] از انجا سرچشمه [illegible] اور [illegible]

[illegible] ان مسلک [illegible] طریق [illegible] که معه مهربانو بود [illegible]

کریدان [illegible] شده موکلان [illegible] ضیافت [illegible] غریب نواز

و مهمانان [illegible] جوانان غربت زده را بضیافت خانه خاص رهنمون شدند و

آنچنان که در خور بود مواید اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان کریم مهاد مرام

دلداری و مراعات اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاری که بسبب حرارت

آفتاب و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد فرو نشست

و هوسی که از مهر [illegible] منتشر شده فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از مقصدبان [illegible]

ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادتست و بدین

غریب نوازی و مسکین پروری بر ابواب توفیق که بر سر آمده که ما درویشان که

از راه سیاحت گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم این نیکبختی و کرم خویشی

هیچکس را در زمره ملوک و ارباب دول نیافته ایم جوانی از آن میان بتعهد پاسخ

گفت خداوند این خیر خاتون جهانیست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه

جمالش از قاف تا قاف عالم رفته فرماندهان آفاق در آرزوی [illegible] مهوش

در گوشه بساط گیتی سرها [illegible] گشته اند ملکزاده چون این حکایت گوش کرد بیکبار

از هوش تهی شد و زبان [illegible] نقش [illegible] پسر وزیر [illegible] انگه حرف [illegible]

صفحه اعلان [illegible] فراستی بکار برده فی الفور [illegible]

[illegible] کرده [illegible] ملال اندوه گفت یا دانای درین مدینه [illegible] صحبت این جوان [illegible]

گرداند درین کیفیت [illegible] کرده از روی تعجب [illegible]

کیست که درین [illegible] که در [illegible] نشانده و در داخل این [illegible]

داشته آن جوان خالی الذهن قصه حال خویش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکه او [illegible]

این کیفیت که حرز ناموسش با تیغ بیدریغ و [illegible] دست اطلاع [illegible] روزگار بمضمون آن

و کالای عزتش از مذلت دست برد رهزنان و همراهان [illegible] جانی تازه یافت

و از هراس [illegible] نجات یافته دست تضرع [illegible] و سر عجز [illegible]

درگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بکند کار خویش

مژده رحمت برساند سروش همچنان [illegible] جهان خانه [illegible] اقتضا

مراسم ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را برفقا

ستمزده بواسطه محرمان حریم [illegible] رسانید آن [illegible] روشنان

شبستان [illegible] گشاده چنین تلقین فرمود تا در خدمت جوانان [illegible] آداب [illegible]

در سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام وظیفه نیاز [illegible] مسلوک [illegible]

با یکدیگر [illegible] ملکه عصمت [illegible] تقریب کیفیت

معاش [illegible] مطلع گشته [illegible] اتفاق [illegible]

آمده [illegible] خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده [illegible]

[illegible] سلوک [illegible] طریقه سادات [illegible] خلوت [illegible]

[illegible] ... بستر [illegible] کسان [illegible] شده کامل نسبت بر جوان [illegible] العهد [illegible]

[illegible] ... چون بر اوضاع و اطوار جوانان عزیب اطلاع حاصل شد بی [illegible]

[illegible] ... که آن مهجور گوهی عافیت خود را رسانیده روز دیگر [illegible]

[illegible] در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده

بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده

چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت

و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد و بسر و ریش فی الفور حمایل از

یاسمین ملاطفت سر چه تمام تر راست کرد و انگشتری ملکزاده را در آن [illegible]

بی آنکه عورت را تعب انتظار رود بدو تفویض کرد و عذر بخواست که ما در بستان [illegible]

از این دستی بود بحکم آنکه مصرع از قلندر سبزه و از خرس موئی ــ قبول خواهند

و این حمایل بست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود

ساخته ایم و دعاهایی که از آغوش اجابت برآمده بر آن دمیده ایم بتبرک نگاه دارند و

از درگاه الهی مستدعی باب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت شوق

خواست که چون نگین در خاتم تحدقه چشم نشاند و از بس که رقت آگین بود از

ضبط خویشتن برنیامده نگوشه فراغت و بها بهای نگریست و قلم برداشته کلمه

مشتمل بر کیفیت حال از عهد مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام مهجوری و سلامت ماندن

گوهر پاکیزه از دست برد رهزن دهر نگاشته فرا آورد و خفیه در خدمت ملکزاده

و ... [illegible] چون نامه جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست ... شد

... [illegible] یافت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش ... [illegible]

... [illegible] آورد و عنوان ... مهر انگیز این مطلع حسن گذاشت یافت ... [illegible]

... بان است که بود به حقه مهر جان محرم جان است که بود به از صبا پرسش ... است

تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جان است که بود به گشته فرقت خود را بزیارت

دریاب چون آنکه بیچاره همان دل نگران است که بود به روزگار پیوسته در کمین است

و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون نجنب در کمان کوتاهی شیوه مردمی

شایان خردمندی آنست که پیش از آنکه ضد (دشمن) و اذکران خواب غفلت بیدار شده

شیشه نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی شبستان (خانه) ناموس خود را الشمع غیرت

منور سازید و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث زمان نگشته مراتب شکر

بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت ز سوزش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف

یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه زین ترسائی نیلی لباس یعنی سپهر کبود

که رخت سوز یارا در خم خویشتن فرو برده بیکبار رقمی بر آورده و در لوزینه تا سیر کرده

عیش را قفص کرده ... شکایتی داریم که پا از پیش بیرون است و از تو خود را ای برهمن

خانمان عافیت چشتگاه برود که هم عشق تو کردن دل کمند جنون بسته و هم عقل تو

پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آغوشت ابلیس پیشه (شیطان) را که افعی ... [illegible]

جان بهمه تو ... و در پیش خود جانی دادی به بین خواهی سرگردان بادیه ...

[illegible] همه حال [illegible]

[illegible] در میان بست [illegible] بودن [illegible]

[illegible] چون بجوئیم لیک نه جای شکایت [illegible]

از آن این نواله بود که اکنون دل قوی دارد و بسیدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده

غیب چه نتیجه ظهور میرساند چون رسول نامه را سوی مصر یا بورد ملکزاده از رفتار خود

جوان نجار را طلبداشته گفت اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شداید و عوائق که

بشما دوستان روداده بود زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان بیشتر

جانم را خم ساخته لیکن امید یک یا دوی دیگر خصوص فراست سرشت نسبت آن

کشتی بدان خاصیت که چون سر سلیمان در هواستانان شود بسرعت هر چه تمامتر

وبدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی

نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت

تو بر میان جان بسته ایم تا بکر میلانی تماشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد

از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و بزمین عزت ادب بوسیده بسوی صحراستانان

شد و در جاسوسی طلب جستجوی مطلب نمیان باوشتافتن آغاز کرد تا آنکه بنابه

درختی رسید که از چوبش کشتی که به پرواز آید توان ساخت دید که آن درخت ماری سیاه

از سرتا دم بسم قاتل اندوده پیچیده بمحافظت و حراست می پرداخت نجار چون

آن مار را موکل درخت دید شمشیر دست بر کمر با ادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد

... آورد است گیتی و چه حاجت آورده ... واقعه بی کم و زیاده ...

... در ابهاج حاجت خود از و استمداد نمود تا به مطابق ایزد توانا که ...

خلائق بار در ... قیام ورزند ... کرده بکوشش فراوان ...

داد تا بعد احتیاج شاخی از آن درخت سر سبز ... کار فرمود

تختی در کمال زینت ترکیب که مهیا به تخت جمشید توان اندیشید ... مستعد و در اندک روز

مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در همه موعود ... بانو ... باقی بود ملکزاده

کران اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار به راه سحاب باز داشت و از غایت غم سر

نفس والپسین می شمرد از رسیدن سحاب و آوردن عرش پای نشاط فرا ترک

کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت

به سحاب انعام فرمود و فردای آن روز چون سلطان انجم برابر تخت فیروزه رنگ

جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد و بر ... وصال

بزم آیین که انجمن فردوس را از تماشا شایش حیرت می افزود منعقد گردانیده

نوئینان نامدار و خواتین کامکار دولت خود را استدعا نموده و سایر اسباب

نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا کرده بنده صلای عام

در داد و لشکر خسروی نشان ... فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه

و ... بخشش زر و جواهر جهان ... گردش جام چون گردش چشم ... لبان

غارت هوش میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود

انبساط از سر کوفت بساط لبیان که در بزم خویش بهر زد و زمزمه... طهوسوا شده

... سرفت نکهیر را ه خریدی زد اکر فی المثل ... ان مجلس ... از کدام یک بود

... دست شادی بر کرمی ... چون ملکزاده اطلاع یافت که ...

... بر وزگا سود بوده مانند عاشق ... دست حلیم و دولت ...

بنا بر ... در باجه کوس جوس لبان ... به سینه غفلت افکنده دارد ...

غیبت ... تطبل عنایت سبحانی ... لوای توکل که وسیله افتتاح ابواب ...

بر افراشته بر این تخت نشست ... که ... بودند و ... اقبال

... عناصر ... خود ... آن ... اقبال که ... اوج سعادت

بود ... سلیمان ... آمد ... که ... نو آیین کاشانه ... کرده

گل آرای ... سنبل ... زلف ... و آن ... غنچه ... زبان

ماننیان ... کرده بر مسند دولت ... امید ... بورند ... گل ...

سروار ... آویخته و پنجه دست ... چون پنجه مرجان گلگون ساخته و آن ...

که مهر با نور ... کرده بود در پیش ایستاده مانند ... رقص ... از غایت

انبساط ... شکوفه و نقش عروسی ... در صحن ... و آمد ... جا و ...

از مشاهده این حال عجیب ... گشته ... بنات النعش از هم پاشیدند و ...

مستغرق لجه حیرت شدند و چون ... خاموش ماند مهر با نور ... و جمال

جهان آرای ... زده چون باد ... از مسند برخاسته دست آن ... که ...

فتنه [illegible] با اشتعال آمده بود بجائی گرفت و برابر تخت اقبال بر آمد سر زانو خم کرد

بیهوشانه بمنقبض فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون اژدها بر فرج بال او چنگ

کرده [illegible] از هوای حرکتش بر بید و در سر گرفت تا آنکه در هوا محاذی سر هوشنگ

[illegible] اختر که در هم نساط طلبان [illegible] نشست از شوق وصال مهر یار و بر آسیا

و همی تخت [illegible] طرب باز داشت و داشت کل زمین مسرت ابتهاج شکفتگیهای

گذشته اهل مجلس [illegible] از بس غرابت [illegible] آن خیمه حیرت گشتند تا آنکه شیشه

سر آن بود تا [illegible] جدا ساختن چکاچاک از آسمان [illegible] کرد و رست

بر صورت هوشنگ خورد و [illegible] در مجلس وسط افتاد و بعضی از اهل انجمن فی الفور

به [illegible] و [illegible] که از آسمان فرود آمده [illegible] از [illegible] بساط

بر خاسته [illegible] فرار [illegible] کردند که انجمن نادره را چه تصور توان

کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمده

سخت بیمناک شد و [illegible] اجلال [illegible] صورت مضطرب و مضطر آمده بانگ

تظلم بلند کرده [illegible] معامله آگهی دادند که هیچ [illegible] ایشان خاکستر پوش تخت

چوبین نشسته ناگهان از هوا بصورت فرود آمده [illegible] آن پیرزن و فاکش

بر آن تخت نشانده [illegible] تصاعد نمود نزول و صعود تخت چون لمعان برق

در طرفة العین واقع شد که شکاران و علما بران آگاهی یافتند مگر بعد از آن

که کار از دست شده بود هوشنگ [illegible] از استماع این مصیبت [illegible] دیوانه شد [illegible]

[illegible]

لمعان روشنی و تابش

طرفة العین چشم زدن

[illegible]

و ابر سرفه طرب... و باد اردن باد کرد آنچه دید هفت بند و صد دلت

گسستگان و تفنگ تخت زان هوا بر زمین فرود آمد چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته

از دست رفته بود و چند آنکه سعی کردند شکسته نیفتاد و فایده بران مترتب نگشت تا چار

جیب خسران فرو بردند و انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت بجای نوای

نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در دیده هوشنگ خون دل خویش بود

ابیات در چرخ به بین گرم و سیر شن به صد بوالعجبی سپهر نیرنگ بین شش از راه جهان

جریده بگشا به از سر بن موی دیده بگشا به بنای خط زمانه می باش حیران

نگارخانه می باش به ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش

فائز گردیده مسرور شدند و ان بوم مقدم خویش شهرستان را چون بزم فلک نورآگین

ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازه

رتبت و مرتبه حال ایشان بکان را درو جه بنول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا

از رنگ در عشق زهره ماه سیما

طوطیان نطق پیرای شکر خای سخن

روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکائیست از

ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرای بود که کاخ خسروی را

بکرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ قضا داده بارعیت

و سپاه آیین مراعات مرعی داشتی باوضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی

پسری

پسری داشت بهرام نام و به کمال نکوسیرتی و زیبا رویی در صحبت معلم دانا فنون ادب
کسب می کرد و علوم عربیه تحصیل می نمود دختر وزیر زهره نام با بهرام هم دبستان بود
بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حضور میسر شدی بیازی
میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی می نمودند تا آنکه کثرت
موانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت
چون مدتی براین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شعشعه
از ان روزنه دل پر نور تنزل یافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و
فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آنکه مصرع که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بر دیباچه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ ننهاده بودند صفحه احوال از رقم بلا
و طرز و صمت ساده بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلف
رسیدند از هر طرف سخن گویان برخاستند و بنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح
ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشته محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و باده عشق
در ساغر دلها جوشیده در عرض مواعظت بر مرای گوش اجابت نگشت و ناچار
گردن بیار ملامت نهادند با ندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز
نهاد و رشته عشق چون طره دلدار روز بروز نا مدار شدن گرفت و زیر این مقدمه
که مقدمه سودای و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون حباب
گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان کنج الحقیقت دار الشفاء بیماران
نکبت

[illegible] کرد اینجا بهرام گور [illegible] بهشت و در عشق [illegible] چون

[illegible] عقل [illegible] کرده و از علم خود [illegible] شده [illegible]

[illegible] صبر و [illegible] بی‌طاقت چون [illegible] و دامن [illegible]

اضطرار [illegible] اضطراب افتاد و در [illegible] یافته [illegible] و [illegible]

و از [illegible] نگرفته نزد بهرام آمد [illegible] شوق [illegible]

از [illegible] دیده [illegible] گفت [illegible] از [illegible] یکدیگر را در آغوش

[illegible] دل [illegible] و [illegible] چشم [illegible] روان کرد [illegible] کیفیت

[illegible] حال [illegible]

[illegible] جمع [illegible] و [illegible]

با [illegible] ساخت و چندی از [illegible]

[illegible] داشت و [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] کرده [illegible] و [illegible] دولت

سلطان [illegible] و [illegible]

[illegible] کرد پادشاه چون [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] دل [illegible]

[illegible] که [illegible] دولت [illegible] حضرت [illegible]

سایه یزدان که [illegible] عدالت [illegible] و [illegible] خلعت [illegible]

[illegible] و [illegible] همچون مویی [illegible]

شاه را چه رسوائی به سوز تنگ فنا هوس سخن اندیشه کرده و در شتک عزت بجای
و ذل گماشته اگر سوای خدمت و لوازم اطاعت منتج این وقت و سزاوار آن
باستغفار است و انصاف شاه نیز این تقصیر در ایام شباب شیفته صید ...
و قائل این قباحت نشناسند او ... که بهرام و دیگر کار خود گرا او کمتر نصیحت
با شر اختر فلکم داوری بس است به انصاف شاه باد درین قصه داوری به پادشاه
از استماع این حکایت بیکرانه دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر
خوض رود قول وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ
بشرف انفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت
نهاد و به تهیه صعوبت آوارگی پرداخته قدم سیاحت بسکینی سپرد و با این آن کشور از
دست تقدیر پای گرفته سر به صحرا نهاد و اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا
اندوهگین شده و واقعه بشنیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام
در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز طاقت شده آمد تا اورا ... گفت
آنجا داده مرخص کردند بهرام بهنگام نوبدیع گفت ای مادر مهربان من اگرچه
... قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه رقم کشیده بحکم آنکه سعدی ... خدای را
و طاعت نکرده که با بخت در روزی قناعت نکرده بسی خرسندم و هرچه قسام
ارادت از رنج و راحت نصیب ما نموده همه را بموقع خود در استحقاق ... مقتضای
... فرد گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم به نسبت مکن بغیر که اینها خدا ...

... شکایت نیستم اما از لطف تو ... ام
... اگر توانی پیغام مرا بوی رسانی که محبت تو بدین روز نشانده
اکنون بهر حال که محبت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای [illegible] حسرت
بویی آنکه باد نسیم مشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند تو وقف
اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو بسر برم ناله چنانکه از سوم اگرچه
همرهان بدرگه توام حکم قدرست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده
ام اما تو شیدایی کز ازل تخم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه رویید و هر برگش چون سوسن
زبان آور گشته ترانه تسبیح نام تو کرده و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم
درین صحرا اگر همنشانی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون
مرا استاد خود دانستی اگر بار هجران می توانی کشید ناموس پدر نگاه دار و در دیوانگی
و رسوایی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر غم بر رگ جان میزند و محبت سوزن الماس بلا
در جگر می ریزد پس شتاب که وقت این بیت و الا بیت ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما
بخت بد تا بکجا می برد آب و خور ما دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود
و مطلبی را که حیله ساخته بخانه وزیر آمد وزیر بر اخراج بهرام شاه تنها کرده زهره را از حبس
برآورده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل بسمع گذارش
یافت زهره گفت ای دایه می پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی
لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیارم نیست عجز از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم

بیت قالبم اینجاست و جان در کوی دوست خلق را وهمی که جان در قالب است

غالبست جان به دیده جانان کنم و مهر منشور را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک
یاوری دارم که اسپی بادپای برق شتاب بجائی که هرچه تمامتر بیرون در حاضر کنی
تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظری نماند و بی آفت انتظار راه مقصود
سرکنم دایه اقبال انجمن نموده زود برخاست و اسپی که چون برزده آفتاب از مشرق
تا مغرب بیک جولان از کره خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی
طی می نمود فرد جهان نوردی که امروز نشان از بر انگیزی به عالمیت رساند که اندرو
فرواست بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن سهیل یمن خبر داد و زهره
مشتری منش تیز دانش در همین وقت رخت مردانه چست بر قامت راست کرد
و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته در پرده شب
از خانه برآمد و بران ختلی فلک خرام نشسته نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی
آن مهدل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان
شد بهرام که دران شب دیجور تیره تر از کوکب بخشش بود بیان سر دیلیا ایستاده
انتظار تماشا خود میبرد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور رسانید
بلند اصغا نموده دو اسپه باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب
بهرام را ماننده آفتاب بر اسب آسمان پیمای پایان دید از هول ظلمت تنهای دل برجا
بجا آورد و بهسا بس از بس شوق آغوش گشاده با یکدیگر در آمیختند بهرام را که



بهرام شاه چون آوازهٔ عزت و رسوائی گریخت عنان نشاط مند و مسرت بنج لشکر گران بر
ملک سکندر و جام جم کامیاب شد و نکهد دولت هفت اقلیم نامش زوند اینجا
هم از نسیم ... چون صبا بر شمال کرم عنان گشته تا سپاه ... سبک و سبزه جهان گلگون
نژاد تا ... روز چهارم **بیت** سحرگاهان که زد چرخ ملمع کوکب ⁂ بزرین کوس
کوس رحلت شب ⁂ بسرچشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ لبسان چشمه مهر
در کشت سپهر و خورشید و چون آینه دل ... از کدورت پاک و مانند قسیم ... لبان
شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری درو جای کردی از اثر برودتش لرزه
افتادی و شکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی **مثنوی**
منور همچو چشم بینان ⁂ مصفا چون دل خلوت نشینان ⁂ رسیده عمق او تا گاو و ماهی
نموده همچو عینک در سیاهی ⁂ پی کسب لطافت آب حیوان ⁂ درو گشته چو دردانه
نشینان ⁂ چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود
ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده چون گل دم آبی از آن چشمه خوشگوار
بخورد و رعنائی هر دو چون ماه و مشتری ... و آن ...
با هم قران کردند و از امتزاج نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن ... را ...
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش بنیان سبزه نهاد بهرام ... از ...
شیرین ... خفتن ... استراحت باز ... پسندیده آهسته برخاست ...
دنبال ... سوار شده ... طرفی چند پس آمده ... نموده به

بنیاد

اینهمانا نشاید کسی از دنبال گوران جمن جهت گذار افتد و بغفلت که سرمایه نکبت

ستدو واسطه گرفتاری گردد و قضا را از دو بر گردی برخاست و از میان گرد

سواری بهم آمد بهرام چون سوار را دید از مهر آنکه گره از روی کار و اشگافد باره را

پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره که بهرسو تاخته

بودند جدا افتاده بدینطرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد

بی محابا اسپ را برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار بهرام از آن ماه خبر باز ده

و گرنه حالی سرت را به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره برابر کنم بهرام را ازین

نائره غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را سبک

سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف چنان بر سر آن

تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از سیاستش کدخدای خرمن هستیش را

با آتش فنا سوخت و اسپش چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رکیب

خانه بدوشان بلیه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد انجام را باتمام

بجانب زهره متوجه شد اما انجا که سپهر شعبده باز پرده نیلگون خویش بهر ساعتی

بازی دیگر بیرون آرد و بهر لحظه بر تخته [illegible] شعبده تازه برانگیزد [illegible] دیگر در

کارش کرد و مشعوذی انگیخت و شعبده تازه بنقش عجب از طلسم خانه [illegible]

[illegible] برآمد و تاریک شبی [illegible] در آمد [illegible]

[illegible]

شکستن جمعیت آن دو بیدل و گسیختن مهر مراد بهرام دلخسته ناکامی و افتادن زهره به بادیهٔ غربت و برآمدن مراد او بکمک فرمانروایی غرامی که در خدمت بود محمود

در هنگامی که بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود زهره نیز بیدار شده بهر سو نگاه
کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهایی زورق مراد در گرداب بلا دید
با اضطراب تمام در خانهٔ زین درآمد و یک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری
بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد آنکه او را تنها گذاشته
بودم براه بیوفایی سپهر وحشت ناک گشته چین بر جبین ساخت و گفت که من آنکه هم
که بهر دین روزی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون
منی را درچنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و محبت پهلو تهی کردن
آیین کجاست جوان پیش رو صدای سم اسپ شنیده به پس نگاه کرد زهره
چون روی او بدید بوی آشنایی بمشامش نرسید ناچار یکباره از نومیدی و سیه‌بختی
باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه‌بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار
مقتول گردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تابانه اسپ بر
گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت
بود در اثنای راه به چاه درختی گذشته با بهرام بصورت تلاقی
نیافت و بر سر چشمه رسید و با بخت بد در باز گشت و چون خشک مغز انا

[illegible]

وچندین روز در کاروان گرد و چشمه بجستجو پس [illegible] و فریاد و فغان و چون

از [illegible] و صدای اسپی بگوش نرسید از تمنای [illegible] گشت [illegible]

والم خود و پریشانی خاطر گشته راهی که از منزل مقصود دیگران بود سپر کرد و از

دیده سیل خون بکف داد و از سوز دل فغان فلک شکاف بر داشت و در آن صحرا

خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد تا کی و چه جای کی می رفت تا آنکه باز

چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفتاب فرو هشت و روزگار

پرده از طره تا بستره ترتیب داد وانسایه خود در سر [illegible] گرفت و سر بر کبابه از دلها

جا تکیه از منظر [illegible] می آمد آنچنان با وکل اندام که اگر برگ گل بر تن میرسید [illegible]

نازکی اطلو فری کرده می انسند تا دو چار بالشی اقبالی بر خاسته از بهانمان

آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه شده

بی همدم و همراز و بی دلیل و پیغامی در شب تار در دشت هول انگیز بیابان

بلاخیز [illegible] هر که خبر شتر اسپید و سحر گروان همه طریق افتان و خیزان می رفت با اینهمه

زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشم ها چکیده و پرکاله جگر از راه دیده

بیرون نموده و دست عشق با هزاران تو امید در گردن جان چسپیده آه

آتشین جگر گردون می شکافت و آتش جنون چون شعله [illegible] تا پایش

شعله [illegible] جا [illegible] جا [illegible] گه [illegible] خود

دامن کم از دیده می افشاند [illegible] می کرد

خم گیسوش چو دانه بهر تحسین شکسته وانه پروانه بهیئت شبا از دود چراغ روشن

شبه شناخت به بید و راه دراز که چون زلفش به چهره و دلیل شبرنگ ما و قطع کرده بی

که صبح ثانی از جور روزگار ستمکیش که کلوتش را بحرم تسم ...

بریده لعل سپهر و بحوالی شهری که بناهای عالی و عمارات رفیع میداشت رسید و

از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم فرود شده یکبار رود بار رفت

و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوچه بازارش راه آشنائی

نباشد بتازه روی روان شد چون بسواد شهر درآمد شاهزاده آن مرز و بوم

همت صیادی بتقید احرار صحرا یعنی نخچیر چشمان دشت ها گماشته با چندی از

خواص سر فتنه را گرفت دوچار شد و از کمان ابروان معنبرش تیر چون شکاف مژگان

بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده

مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت سر آن باز و از آن بیدل بیچاره که بدین شکل

و شمایل که در چاه زنخدانش یوسف کنعانی تا روز زندانی میشود و دو هندوش خال هندو

عزیز مصری خط غلامی میدهد لبان آفتاب عالمگیر یک شبه نگاهی تازه میدهد حسن و

لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاهی خشک دارد از کدام مرز ما خیزیده

زهره از راه خردمندی اضلال بپاسخ نگشاد به مقتضای این منظومه قطعه

ضمیر دل خویش منمای زود بهر کس که خواهی توانی بخود ولیکن چه پیدا شود راز خود

بکوششش نشاید نهان باز کرد در شاوران راز بارش نداد شاهزاده که شیفته

[illegible] ... آب ... از ... و دست استعداد ... [illegible]

چون خود را با روشت و از درجاه فتنه دید ناچار گلگون زبان با هرمندان پاسخ

جوان داده به هزم کعبه اساسی و شهر بن نخی سیر کرد که ای خسرو عهد جوان عزیم

و عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده

و دیگر به رفقا نه پیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد

که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت مهر تقدیری کلبه احزان این مشتاق

بقدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن باحضر خوان چون زهره دانست که دل جوان

چون ماه روشت در چاه زنخدانش فرو شده و طره پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او

گشته مرغ ستم [illegible] از دستش رهایی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و لیضا

عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی نتوان برد ناچار بمقتضی خرد مصلحت

شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن بطاوعت در داده مرصع

هرچه زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش به شاهزاده از جمعی مهمور در مبدا انشراح گشته

بدولتخانه مراجعت فرموده و آن مهمان مسافر نواز را بسر انجام اسباب ضیافت و

مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای درخورد و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار

اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان

دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویزی که

در پیش قامت شمشادان چمن و چگل از بس حیرت چون سرو پای در گل افتاده

[illegible] که [illegible] این عزیز [illegible] احکام اگر

[illegible] عکس [illegible] نام [illegible] شدند [illegible] اگر [illegible] طعام بود

و پرورش استراحت نرفت [illegible] یافت [illegible] شکلی [illegible] زمان [illegible] آسایش کرد و [illegible]

خود بحریم حرمت و [illegible] اگر بحرم حرم سرای اسرار بود و طلبید [illegible] از دل [illegible]

تنها و عاری شنیدن [illegible] و حسن [illegible] و شعون شغل خود بر جمال او حکایت

کرد و گفت اگرچه در ظاهر لباس ذکور آراسته است اما حرکات و سکناتش منافی

اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالباً از زمره اناث باشد اگر تو تجویز کنی تا

او را [illegible] مباشرت کنم و دل تشنه خود را با آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای

شهریار اینها امردان باشد که هنوز لاله رخسار آنها از سبزه نورس آرایش نیافته

و تازه بر بساط بلوغ قدم ننهاده اند که نیز از لطافت ترکیب و لطافت بدن حرکات

و سکنات ایشان مشابه با زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مداولت با طوار

ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحب است کسب آداب محاورت و دیگر خصایل

اناث کند پس باید که این جوان البته از دایره زنان خارج باشد در خصوصیت بعض

حال [illegible] نا سوده و سراغ [illegible] خفیفت [illegible] قدم جرأت بر بساط مباشرت

نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمی کند چه اگر در آن حین بر خلاف تصور

بظهور پیوندد و بر صفحه آرزو نقش مراد درست ننشیند مرآت خجالت و انفعال

باید آورد [illegible] فرصت چنین فعل منکر [illegible] روزگار [illegible] نکته گیران [illegible]

و سالکی که حین کرده و علی الخصوص جوانان غریب را که سیاحت بجا آرد و صحبت با
هر شهر و کشور با شکایت برده و کان حکایت باز کند و ایام را به افسانه خوانا
و اثمار یادگاران در خدمت ملوک و سلاطین با آب و تاب نقل کنند مفید به عقول است
که ازین داعیه بهی کی پل بر تقدیری که از گروه نسوان باشد فراموش نکردی زیرا که اهل
سیاحت و اصحاب غربت را باز سیج بر دل نهادن از بندگی و کردار نوزکان بعا
بعید بیت نظم بزرگان مسافر بجان پرورند * که نام نکی بعالم برند * نه گردد
بآن مملکت عنقریب * که از خاطر آزرده گردد غریب * شاهزاده گفت ای دایه اگرچه
این همه در رغر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چه کنم که دلم اسیر طره تابدار
شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل محال نمایی
و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریده حالش تفهم معنی
ماهیت کوشی و بی مغز حقیقت [illegible] آگاه از مطلب خود حرف زنی تا بحالت
نکشی مثنوی تا نگنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری
که در آی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * شاهزاده نصایح دایه را بگوش
اگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و باخردمند حرف و شیرزکان سمین ساق صندلین
ساعد را میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت
دلبری معینت بچهره ساخته بتعین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر
مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کثرت غربت دامان عصمت ملوث

خصیصان شاه ملازم و مدرکاه صحبت از حکایات مجالس تکلم چون بدین مدبر کاری مشغول بود
و چهره شاهد مقصود کرده است تا معتقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن
عیار حقیقتش در یافتن اندیشه کرد و یکی از ملازمان به سبیل ایما فرمود تا اسباب
حاجت آورد و به تجربه گفت که در دولتخانه خسروی برکه ایست آبش در نهایت لطف و صفا
و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم مهبوب با موج جنبش چون طره مهوشان مسلسل شده
درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در چند
خسرو در آن غسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه اغتسال
باعث آرامش مزاج و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال
در بالا گرد تاخته ام حرارت غریزی در جوشش است و از کثرت حرکت ساعی
اعضا و مفاصل عرق آلوده صورت بسته یکبار خود را بآب زدن از حکمت
نباشد اگر این عذر پذیرفته آید این تکلیف بنده را برگران دارند گفت این وارد
این را گفت و بایسته های وداع برخاست شاهزاده التماس توقف و یک دو روز
کرده و در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بغرض در جایی که اراده حسبت
بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر [illegible]
زد و گفت مهربانیهای بی شمار حد لبریز کار که زیاده از حوصله توقع و پایه قدر
بنده است آنچنان فریفته کرده که طایر دل بهنگام تصور راهی از دام بندگی این جناب
و دولت بر و بال راه بال جان می شمارد اگر علاقه اهمال و اثقال پابند حال و علاقه

این خرمی ازین سعادت عظمی فرو می بود [illegible] که این شاهزاده [illegible]

شیر کی ابد می انداختم شاهزاده از بیخودی نهایت نشاط آگین گشته [illegible] که شکار

شیر کردن از اندیشه خاور برآمد شاهزاده شیر دل عنان توجه بشکار شیر معطوف

ساخته هر دو در معرکه شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که در صورت

نپذیرد مدعی کار آن غزال رعنا بر افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون غزال

صبح از شمیده دم گرد آفاق دام نور تنیده و شاه انجم در صحرای سپهر [illegible] جهت شکار

شیر کردن عنان توجه برداد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار

رفته قراولان را سبلی صید فرمان کرد تا شیر را [illegible] ره باز کشتند چون شیر

از سعی آن شکاران سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم بریده نزد خود

نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان

بانگ تظلم زده گفتند که جوانی [illegible] از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصه خسروی

درآمده تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر در خاک عدم انداخت چابکی که امروز

در شکار از این جوان بجلدیت مشاهده شده ما که [illegible] این کاریم از هیچکس یاد

نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت

و از غایت حیرت [illegible] آب از خود رسیده به صدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد

در اثنای این حال غریب جوان غرابت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم

شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین انجمن

بیخ مستان بی پاخن اند و محو رامش و نغمه خوانش از مرغک شهر زن که ازین جای

عیاشی خود پیدا آید که پنج سنت پاس جهت سنگک می آید

در میان ... الکسنده کس و اکس ... می آید شاهزاده امینی را لغات سخن

و انشد بیرون آید به لب کشتی و گشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت

کار دست بسته که از دست تو آید جامی آنست که فلک پای ترا بوسه شمار اوار

دولت ما آنست که در جلوه‌ی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش

مست باده حیرت گردد ترتیب ... در آن جشن بزمی بعالم آب بیاراییم که از آتش

نشاط در جان خاکیان زند و باده نوش جام جم را چون تخت جم بباد دهد

قوت جان از می مغانه کنیم ، نقل می نوش عاشقانه کنیم ، چون می تلخ و نقل

شیرین هست ، نقل رخوان نهید و می در دست ، خردمند گفت این جا که نشستن

کوی عزت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده هرسو که کشند

سر نتوان کشید اما روا نباشد که از شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر توان پرداخت

نمود و هم شراب خورد چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت شب افروز

که ماه نورافشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور می‌سازد کناره رود

که

[illegible] ... کیفیت ... [illegible]

سخن‌ها با ... شیشه باده طرب ... نمودند با ساغر ... غزال ... و شکار ... [illegible]

از مینای ... بزم نشاط ... شیشه ... مینا ساز چون صراحی

قلقل باده ... کرده در بزم ... آغاز کرد و شاهزاده بر

طاق ابروی هلال آسمان ... باده پیمای نشاط گشت و ساقی سنگدل

گردش جام را چون دور فلک ... بی‌تابی ساخت خردمندان از راه هوشمندی

گران‌جانی نکرده با ابروی گشاده ساغر از دست ساقی بی‌انصاف می‌گرفت و بزم

از ساغر ... گردش چشم ... از هوش برده ... جرعه ... [illegible]

و لب ساغر ... بر لب ... نهاده از ... زلال ... [illegible]

جام ... صدمه ... صدمه ... کج شد ... سنگین ... [illegible]

ریخت و ... شیشه ... اهل ... بر فرق اصحاب انجمن افتاد و ... [illegible]

خواب و دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از میخانه دماغ ساغر ...

... بغارت برد و همه از ... بساط فرش کردند یکی از ...

سرین دیگری بالین ساخته و دیگری از لایعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین

نهاده ... غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر ... احوال اینها

قطره قطره اشک ... گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر به سجده نهاد و

... حرکات ... لعل رنگ ... ساقی از خواب ... چنگ ... [illegible]

... سلطانی لوقیمی سنگ زه از نظر گشته چون ... دست عبارت
... دست و ... انگشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه کرده بودند
همه را بجیب خود انداخت و بکلک بر لوح جبینش چون خامه بر نوشت ...
شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را به دوش ...
و بینی هر کس بریده بر دست او نهاده خود لبان شیرین بر کلکین جهان ...
شده از انجا مانند صبا سبکرو گردید چون ... صبح هنگام ...
از سمند مستی شب نرگس شاهزاده ... باز کرد شاهزاده ... و اصحاب
گمراهش از بیخبری باده با فاقت گرائیده برکامرانی معکوس خود آگاهی یافتند
و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند بخندیدند و از غایت خسران و ندامت در دریا عرق ...
و خذلان از هر موی تن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند
منادی عیب در ساعت این واقعه غریب ... عجیب را بگوش جهانیان
رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو
خود تعین فرمود که آن حریف ستمکار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه ...
بیارند تا مراسم انتقام بتقدیم رسانیده آید آنها ... سریع السیر چون بوی گل
بر نسیم جهان نورد سوار بوده بیک ... از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسر حد
فرمان دهی دیگر رسانید و بخانه زنی ... منزل گزیده ... از گزندش
ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهره بهار ... گشاد و از روضه جمال ...

[illegible] جمیل [illegible] وارد فرط حیرت [illegible] زبان [illegible] تمام [illegible]

پرسید که مه پیکر [illegible] شکل و شمایل و حسن و جمال که هیبت چون عالم [illegible] تو ماه [illegible]

روشن به مانند رخت گل نبود در گلشن [illegible] سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی

حوری یا پری یا عنقایی که دیده روزگار بمثل تو ماه از نسل آدم خاکی نزاد ندیده

زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله [illegible] و اکنون

درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در دلم

راه یافت و خیال خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته

بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام

کوس رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم

قضارا روزی از راه صواب برکران افتاده جاده مقصود غلط کردم و چندانکه

دست و پا بیهوده زدم اصلا ره بجایی نبرده دیگر تاب حمال و اثقال نه بوستم و رنج غربت

و مذلت بیکسی و تنهایی بستر او شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل

خود جا دهی و باین قدر غایت مرهون احسان کنی بقیه عمر گردن جان زیر بار منت تو

خواهم بود این بگفت و مبلغی بر کفش نهاد گلفروش از [illegible] بغایت محظوظ شده

مانند زر سرخ چشید و لبان گل شگفته روی گشاده [illegible] گفت که اگر عمری است

روی لطف با بیچاره ماهی و مردم وار بر دیده بنشینی چون بوی [illegible] گل و نور در

چشم گرامی تکیه [illegible] رواق منظر چشم من آشیانه تست به کرم نام و فزود آنگه خانه

... [illegible] ... کلام ... آسمان کریمه ... [illegible]

... بدست آورده ... سودای ... باشد که ... اگر ... چارسوی

دوکانی ترتیب و جلوه روز از جلوه دادن شاه می‌بینید باز دوشنبه سرمایه عمر در راه

می‌نهاد و دست‌یابند بدرگاه چاره‌پرداز حقیقی که لطف خاص عموم بخش دلریشان

بینوا جات پرداخته از دستبرد ستمگاران زمانه و چشم انان مصئون بودان

مسافت می‌شود و در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش هر کوی و کاشانه

آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و بجز در ایام و خیر پادشاه آنکه بود

پری پیکر یا م که رنگ ... بود و جمال جهان افروزش ماه دو هفته طعنه

بر کیفیت جمالش ... باده ... از می ... سرخوشی ... حال

و ... که باده عشق ... خاطر ... و ... را ...

... که ... شاه ... کلش ... گل ... صید ...

که ... اکی ... افتد ... طره ... کرده ... پستان

جان ... پیوسته در جلوه‌گاه مجالس ... را از دور ... باده ... حیا

... پادشاه عنان ... عزم صید ... صحرا ...

... کاه ... بر زمین می‌انداختند و خاک صیدگاه بخون

... رنگ ... رنگ آرایان چمن گلگون ...

... گره ... نوال ...

و به ... ماه ... یکی ... ش دو پنجه ... بازوی ...

... دار زندگی ساج ... درج و ... صاحب تاج و ... که دراوج ...

... سراج ... بتماشای ... میداد و ... خردمند برخی ...

تا این شهسواران از گوشه صحرا پیدا شدند ... که غزالان چشمان کمان ابرو

و تیر مژگان دلهای ... بهرام ... عقاب ...

رسیدن و وحشت و ... شاه چون ماه ... انجم ... استاد

کمانداران سلطان از تماشای شیرافکنی جوان کمان ابرو و صید ...

فراز میدان حیرت شده صید ... او شدند و شاه نیز ... جاکه ...

گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شده و با وجود شکوه سلطانی و فرمانفرمایی

و پیش کوکبه جمالش خود را ... ترین ... فرود آورده بوسیله شفاعت

چشم ... از سرچشمه ... گذشت ... مراجعت

نموده رونق افزای جایگاهش خلوت شد و از محرمان ... کیفیت حالش

بازجست یکی از ... مراتب زمین بوس و آداب ... بتقدیم رسانیده

حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد و سلطان ... شوق ...

پا درزده با حضار ... فرمان داد خردمند بمقتضای ... استا...

بچندین ضوابط ... ناچار کردن بتحمل بار طاعت فرمانش ...

شهریاری بر قامت سروری ... کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف ...

حاصل کردن

... خانه تاریک ... جمال خویش ... بنور جمال خسرو را متحلّی کرده ...

... زبان و ... تاب ... الجلال صورت ضمیر در سخن شوق مستی ... علیا ...

... کام لال ماند و اصلاً میانجی نطق مجال گذارش پیام حجاب دل نافهٔ زبان حال بدین بیت

التفات شود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید بود مردمی باید که اینجا تاب دیدار

آورد بود درین اثنا پری پیکر که پروانه وار برگرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه

گشته سر از غرفه برآورد و از مستی عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت

و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد **ابیات** دامان نگه تنگ و

گل حسن تو بسیار بود گل چین بهار تو ز دامان گله دارد بود در بزم وصال تو بهنگام

تماشا بود نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد پادشاه چون بر روی دختر نگاه

کرد شمع شادی شبستان خاطرش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ رسوائی

شکست خورده بود فی الحال خرد و هند را وداع کرده بهان ملک و منصب و این دولت را

طلب داشته آنچه دیده بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاد و شمران بسینه‌ها ...

سر از جیب تأمل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب

اقرب می نماید آنست که از بن آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت مشتعل ...

برخواسته و این دود سودا که در سر سرو بوستان خلافت پیچیده ... آتشی ...

سمن بیا باسمر و در کنار جویبار ... مصلحت باید نشاند زیرا که عشق با تحمل ... ناید و شوق ...

تاب و رنگ ندارد و جمال صورت احوال ... حسن معنی ... بوده که گوهرش

ازکان نجابت بلند مهر تقدیر و چهر تاخیر آفتاب [illegible] در باغ تیز بو

طالب را زبان داد هستی چند این مهم چون زود و تر [illegible] انجام گیرد و در پیش خردکاران

حسن و تحسین خواه بود پادشاه جوانبخت وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان

داد تا خردمندان بصیر و زیرکی و بیدار اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن

ستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیکست زود در تهیه اسباب دولت

کوشیده معمور آباد این سعادت شود که دانشمندان پس از استماع پیغام دست رد

بر سینه مبالغی نهاده باستبداد و الحاح او در این امر استقصا نمود پادشاه از این استغرا

ورزیده تکیه اکماست تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر

مترصد چیست اما فطرت پستش از بلندی اقبال باز داشته در نسبت او بارگی

و با امری دیگر که سری محجاب در بسته باشد که واسطه حرمان از این سعادت عظمی میگردد

فرستاده در ساعت نزد خردمندان شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت

خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از

تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پدیدست که در بارگاه

عزت و جلال برگزیده های درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و

باکرامات گوهر دریای خلافت و رسالت مواصلت منسلک گشتن بی دستگیری

لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت نزوه صورت نبندد ولیکن با وجود تفهیم این

مدارج علیا رسول از سرای اقبال تافتن از این روست که این خاکنشین کوهی غریب الدیار

[illegible] بمقتضای [illegible] روحش متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی از و نماند از بهار
کرد الا دختر حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای چرخ که واسطه عبرت اولو الابصار است
امر خلافت بر آن پرده انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زبیده
چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت [illegible] سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاد
دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت
ای جباری که پایه جلیله صفات برتر از سیر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زبیده
شایسته اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن آواره
دست بلا راست می آید اگر پیش از این مستوجب این کرامت بودم که آن همای اوج سعادت
سایه اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برسید [illegible] اکنون که چنین امر خطیر در
قبضه اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت های کربت [illegible] بندگان
خود و انتظام سلسله شبانی مشیت رعایای [illegible] که اسم و دایع تو اند بود و [illegible]
پریشان و من سرگردان با دیگریان [illegible] بطفیل بندهای مقبول درگاه خود یکی مقصود
نیاز گردان الهی بپای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج
نیاید چون مدتی بر این نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری او بهدف اجابت رسید
هاتر مناجات بسوزش پیدا گشت و نسیم قبول بر طره دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه
امیدش رو بشکفتن آورد چه روزی لقا عهده و دوام بار عام فرموده نقانون شهریاران
عدالت کیش بدوای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی فرختی که در آن کل من عالیغ

پیشان مقبلان طناب رافت بر خلق گسترده و با وجود رفعت شان چو ار بزرگان بفرمان این مضمون
بمصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست ** گدا گر تواضع کند خوی اوست بسر فرود آورده بعیت نشانده
در مقام استقامت ** فکنده بر زمین ظل کرامت ** ناگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
مشکین بال چون نکهتبان خرم از حریر سیاه پیرهن در بر کرده و انفرخ فال طوطیان را
کفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته ابیات صالح
چو نافه خاموش ** همچون صلحا شده سیه پوش ** چون زلف بتان سیاه و دلبند **
با دل چو جگر گرفته پیوند ** بر شاخش نشسته بانگ شادمانی بسکه و از غایت شوق بدو
خطاب مستطاب کرده گفت که ای مرغ همایون بال و ای طایر همای خصال که طوطیان
زمانه چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده
من اشعار بانک فرخنده تو فال اقبال میکنم و از مقال خجسته تو مژده وصال جانان میجو اینکم
اگر ماه من تیره روزگار را از مطلع غیب طالع گشته حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته
رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم
و بهدران آشیانه دامن دامن خوراکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام نشو
کنی درین گفتگو بود که یکبارگی ناگاه بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر
تماشائیان ساحت پیشه در آمد اما غافل از آنکه پادشاه این کشور است و
افسر تاج این مرزبوم بود چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از
پرتو عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا برده و با دل گفت

چون صورت این سحر آرای بچهره زهره بدان غایت یافته است که بندارم همان گفتار و این مضمون را
بر زبان راند مصطفی عهد ای گل تو خرسندم تو بوی کسی داری به بی اختیار در کانون دلش
نیران شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری مانع شد که بی وساطت مکالمه و وسیله ترجمانی
پرده ریب از میان براندازد و زهره نیز بخت بین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که
از تاب آفتاب کرب و غربت گل رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما بجرد دو چار شدن
دل هم یافتند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسافت
سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که بشهریاری سزاواری نامی و چه نامی
که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از
دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر
بها های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک برپای یکدیگر نثار کردند و از آنجا
بجلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت
و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند مثنوی چه خوش وقتی و
خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری برافروزد چراغ آشنایی رهایی یابد
از داغ جدایی زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد جان بخش
مودی ساخته بمشکوی خسروی رفت و پنهانی و ستی زحمت از پی هیکر طلبیداشته بجود
راست کرده و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمه ناز آلوده
سینه ست ... و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بهای شان دلربای ... بمحبوبی ... مطابق

آسمان که هشت و بستان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید
پری پیکر چون او را بدین آیین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون بهوش باز آمد
مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنه حقیقت نبردند
که ماهیت پادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی بمقنعه عروسی مبدل ساخته
از ساحل معقولیت برطرف کار او نوبت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت
باعث اینهمه استغراب چیست من شهریار هم ملکه زهره ام و کسی که سزاوار شهریاری و
شایسته دامادی هست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروس اوییم
شاباش یاد باد آنکه از پدر تو عهدی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب
سترک امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من و دلسوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار برداشته او را باسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت کیفیت تا نهایت
مسند آرای سانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا
نزد بهرام آورده که همسرش را مطابق دین و آیین در رشته ازدواج او کشید پری پیکر که
در این مدت از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او غیر از
رنگ و بو از ثمره مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام شاه
و عکس را بکام خود دلبسته دل بر هم بستری او نهاده از نخل رطب کام در کام تمنای
خود یافته از حلاوت حیات چاشنی گرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را
در عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بسر برد و بهرام پس از هزاران حدوث و نوبت بر گنج

مقصود دست یافت و از بادیه بینوائی فراز شیر بز [illegible] فرمانروائی [illegible] کشته از [illegible] عمر و اقبال و آمانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد داستان حسن تاجر پسر و نهادن او

سرمایه عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و برزف لجه زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره گشای غنچه عشق خرد سوز مهر طرف خوبین نگهبان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز کشته و مهرپرور شور به نوشتان سرشک سنگامه بد لبهای و شیدای آرآشته ابیات

هند است و هزار عالم عشق به هند است و جهان جهان غم عشق به خاکش همه ذره ذره

مهر است به هر ذره چراغ سپهر است پسود اگر پسری بود حسن نام بمن عنایات یزدانی و تاییدات هدایت ربانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیران نمره سعادت گوش و فیض سدا کیش گشت و حلقه متابعت صاحبان صحیح سیرت در گوش کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت صحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوی حدث اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و آمانی جهان جاودانی است برخاسته و تیز کینه نفس کوشیده علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث از دیاد انجذاب او بایست از خاطر گسسته در [illegible] قدم همت در راه تجرید نهاد و با این تجرد و تنشان

نهان نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از جا تمام گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت
اکثر اوقات بقاعده ارباب سلوک بسیر پرداختی و برخلاف ما تمزدگان نهادن بطریقه اهل مقامات
در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی و روز بی مقلبنای شوریده سری که دامان دل از غبار
تعلقات منزه داشتی در عرصه بی قیدی بیابان بیکار چرخ می زد و برای بن مرکز آزادی دایره گردان
بی سر و پا می گشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از زلزله تحیری از خط استوای جاده انحراف
گزیده بجوستان در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که دران مرزم که خبر
که بهمه سو ریگ توده بسان البرزی بود و جاده چون عنقا کم یاب و بی نام و نشان بود تا آنکه
روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بی مهری بود
ریگ توده ها چون کوره آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از
استیلای عطش با وجود آنکه در روی لبان سوسن زبان برآورده و از مزلی آبی دل بر هلاک
نهاد و از بالغ عباسی با آنکه در نهادش غش نبود از بی آبی در تاب آفتاب غش کرده مانند
برگ کاه در آن کوه های ریگ آتش بار بیفتاد در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین
موی کوهرین سلم چون آهو چشمان سر به دلداری آغشته و لبان پاکسرشتان سرا پا
از آهو جسته شاخش بکردار طره گلرخان سنبلین موتاب دار و ساقش زیبا تر از ساعد
سیمتنان لاله عذار صفوی منقش بنگری طاوس زمینی * چو چشم دلبران مردم فریبی *
چو آهوی نظر صحرا نوردی * چو فکر نکته سنجان دور گردی * نهادی سر کجا پا جست و
یا لاک مادمیدی نافه مشک از دل خاک * با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و

رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل جهان جهان در رسید و آن پیش در ولیش گذشته
تا بمیر کشاده طناز ب بیستی باز در صحن چمن خرامنده گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته
آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به بیعود چشم باز می نگریست آن خشک لب
ترویده با دل گفت اگرچه دلالت این امر مشتمل بر دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن
در آغوش گور بهر تقدیر دنبال او شتافتن اولی است تا هر حکمی که قضا از درون ضمیر
منظور است موقف شهود آید و هر امری که قضا و قدر را درین میان مشهود بود بنفاذ پیوندد
چند پا پس از رکاب رفتن مشی بیرون رفته بود و تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو روان
گرفت آهو چون باد می رفت و جوان آهوتک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام
میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و در ضمن
چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دامن اجل گسسته خود را بدان مقام
میوه فرجام فا بر ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا درختان نوخیز میش
مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم بهار مسرت افزا و شوق
انگیز در خاک طرب ناکش سبزه نوخیز لبان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله
مانند طفل از پستان دایهٔ ابر لطافت خورده و سنبل تر بر برگ شقایق مکرر با طره نگار
بیخ شکفته گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان جامه
جان بالش لطف هم پهلوی یکدیگر نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی سنگبستان کشاده بود
نهری سلسبیل آسا لبان آیینه دل قدسیان مصفا و از سر خوشی نشار بلند در ساید

سرو برومندان سبز قبایش غلطان [illegible] مثنوی گل [illegible] خوبان نازپرورد
بر باب عاشقان روی گل زرد * به رخسارش کشیده شاخ در شاخ * به رنگ آغوش عشق
هم بتاک و گستاخ پوشیده گل غنچه در عماری * به نقش نارون در چتر داری * همین بالا
و ریحان هم آغوش * زمین از سبزه تر پرنیان پوش * زلال سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آب از جدول سیم * بحسن از تماشای آن مینوکده رضوان فریب لسان
گل اشکفت و از آن شهر که نغز و خوش و لطافت گرو از تسنیم و کوثر می برد آب زلال خورده
آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای چنین آلای غیر مترصده بلبل بذله سنج با نوا
به شاخسار شکر مترنم گردید و از آنجا باراده آنکه در کنجی پناه بیابد هر روی پرده زناخی
باشد استراحت نماید قدمی چند فرا پیش رفت خانه بی اطراف نو آیین ترتیب یافته نظر
درآمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف نموده تا
کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تأنی رفت
از ایشان صدای وز آتش دودی برنخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار
از آنجا گذشته فراتر کشید [illegible] از نگاه چند چوتره دید مثمن در میان چهار چمن که بهشت
باغ خلد بالسوادش دیر بود بر آن چوتره پری پیکری که گردش خور چون دایره [illegible] بپهلو
[illegible] نقطه می گشت و گیسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه دو هفته
از شتاب برج [illegible] برج محاق افتاده و [illegible] طره بر عارض عقیق رنگش چون [illegible]
مهر جلوه داده قامت سرو سهی از خدمت بالالیش چون پشت بنفشه خم گرفته [illegible]

۳۰

گر نه نام مستش باج صبر از دل هوشمندان ربودی با آنکه حسن گلوسوز دامن
مسند آتش رخسارش می سوخت و از فروغ جبین چون پروانه گرد شمع بر دور سرش گشتی
سیاه بنات از شرف پای بوسش خود را بر دو پای مصری عزیز می گرفت و بر این خاک
نعرت هم آغوشیش بر ندچینی را خوار می انگاشت **ابیات** سلطان شکرلبان آفاق
شکرشکن شکیب عشاق ٭ گردن زن عافیت فروشان ٭ تشویش ده صلاح کوشان
مشعل کش آفتاب و انجم ٭ دیوانه کن پری و مردم ٭ از وسوسه چشم و لب تسبیح
فرشتگان گسسته ٭ فرمود کلاه را سواری ٭ داده مژه را سلاح داری ٭ ببر تا تقدم کرشمه
نازه ٭ هم پرکش حسن و هم سرانداز ٭ آن آهوی مشکین نفس صبا کام که بادی حسن کشته اندازان
٭ چو بستان با جوش چمن باغ جنت زیب آورده در پیش پاسبانه ٭ چو رضوان مانند
دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته ٭ و پادشاه نکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری
بر ماه سپهر شکسته ٭ نسبت آهو چشمی و غزاله خوشی به تماشایش می پرداخت و در پهلویش
زنی بیرون در نهایت کبر سن و سیه فامی می نشستی روبش خال چهره لیلی سیاه باطن پاره
از شب دیجور زنانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته مساعد بر وی تیره قامتش را مقوس
گردانیده **قطاهی** و پستان چون دو خیک آب رفته بر زانو زور و شکمش تا به فرج
شکنج ابروش بر هم فتاده ٭ دهانش را شکنجه بر نهاده ٭ چون مار کج و خار سان نشسته
بود حسن قتال الذهن نزدیک شده از آن دو و هم نفسان و همجنس و مصاحب عمر گشته استغراب میکرد
و بر طلعتهای ناساز آمیزی نو قلمون مصور بی حرانی و حیرانی لغت و عاقل آن ان بود که

برق بلا در خرمن جان من میزد و خرده عاقبتش را سیل عنا می برد تا آنکه بترک نیم نسخه
انجا ذوطراز نظر دوچار شد پری تمثال بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بر قافله دل درویش بلا کوش
تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفه العین خرمن دل و دینش را باتش عشق
داده چون ترسابچه صنعان را از صراط خداپرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن فی الفور
دران حین از حالی بحالی شده ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقه مجانین
درآمده در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر ماه بانشاد و عاشقانه طبل زبان را
بدین ترانه مترنم گردانید بیت تیغ زد عشق لباس پارسائی پاره شد طاعت
صدساله ام تاراج یک نظاره شد آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار
دلم طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا پریشان آمو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب درپیچید
حسن نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک
غلطیده ناطقه را با دای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی روی بنما و مرا گو که
دل از جان برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان برگیر لب تشنه ما بین مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و دل از جان برگیر تظلم کردن حسن از تطاول ترکتازان
عشق متوحش عجوزه سیه فام وآب آوردن بر چهره بخت از
شناسای نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان
زن مشکفام پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از بیم
که چون شکه در یک لحظه از فراز کوه هوش بقعر دو مغاک شیدائی افتد و بیک لمحه

متاع دل و دین و جان از دست داده حسن انشای این نغمهٔ لآلی تازه و تر برپای او
نثار کرده گفت ای مهربان منش جهان حریم غم‌زدگان ناوک بلا بسینه پهلوی دل خورده‌ام
خدا را بیک تبسم رحم آور و دریاب چاره کار دل سوخته کی هست بر گمار و بدان ترک ستمگر که
این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت
ای دل داده سودایی اگر چه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبرفام این گلرخسار گشته و گل عقلت
بصرصر عشق آن شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار
بساحل نجات افگنی و بشنو که مهان عشق در دفتر دل رقیبه نمود اینده بر کسی نه پیرایه ازین
سودا جز آنکه سر در سر سودای بکنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی باد بکف نیاری
چون تابنده اختر اوج نیکویی کلبی ست در چمن عصمت شسته و سرو بلست بر جویبار عفت
سر بر آورده سیمی مگو سرکه چون گوهر در صدف از الواث و آلایش منزه و مبرا است سها
و راد بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نشسته و
یکسر دارا ماه و می دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله
سلسلهٔ ملت و دین لکن ملک این خرابه خسته اساس رسیده و چون سوسن و سرو علم در میدان
آزادی افراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام رحیق [illegible] کرده و سلک ازین
عشق حقیقی سوخته تن کسوت خاکستر گون داده ابیات چو بیت المقدس [illegible] آفتاب
رها کرده و دیوار بیرون خراب [illegible] از خلق بگریخته چنان بست ساقی کرده ریخته
در بیدار وصال چنان پاکطینت [illegible] خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی [illegible]

... [illegible] پای طلب شتافتن تشنه ناکامی اند ... دست و

حلاوت حیات را مرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیه محال برخیزد ... [illegible]

خورسند بوده چون صبا سبک نکذ هوشیار دلان ما مثابه ... اگر نمودن اندیشه

و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تنایی نمیدید آمرغ نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز

مرا عذری داشت گفت مصرعه جز آک اسدی الدارین خبرا که در حق من مسکین بدل

احسان نمودی و براه نجات رهبری نمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح پروانه

افتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا گشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه

و از بحث حدیث محبت آگاه نه از ننگ و نام بود کار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون

سوسن رسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست ...

... نیای دل بجید و رشته محبت بر گردن جان ببست اکنون من بنده ... که زندگانی

چیست و غم و شادمانی چه لیک این قدر دانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم خون پالا

متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر ندا فراق می زند و ... میزند در مضمون

مثنوی

من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر و جان برخیزم گر صبا غبار وجودم بردارد

اکنون که شد ز عشق بیدل بی صبر بجا نماند و بی دل آن صبر که بود همعنانم ... رفت

عنان ناستانم ... این شعله ندانم از کجا خاست که هر بن موی من بلا خاست ... ای

چون کنم وای بی عقل نبود و نه صبر بجای ... هندار این تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته

... آرد رای بزن که بمقام مقصد رو توان شتافت ... گفتای ... هر

زخم دل از تیر اتهام آن گردد غیر از این نیست که روزی چند بنا بر صحبت خود بگوی آشنای بیگانه

بگویند که همین بر سجاده طاعت بنشینی و در مزرعه دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته

در ظاهر بیا و صد سبحه گردانی و بهر شش چون حال ترا بدین منوال بیند عکس خویش پیدا

فریضه وقت تو کرده و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب

شوی چنین بهدایت پیر زن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی

وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده بتسبیح و تهلیل قیام ورزیده با اندک

ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک

درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن با دیدن بخاک

آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته

و از [illegible] چون پیشه بگیر در سر سنگ نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام

گذشته و مانند پیکر تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شده

بشهید طرز لا و بالیش گشت و از آن سبحه گردن پرسید که آن کیست جام محبت

و وحدت از کجا باز چون صبح کلبه احزان ما را رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت

نزول از کم و کیف خود صبح رمزی وانموده سبحه گردن با وجود ادراک سعادت صحبت

آن جان پاک گوهر جریده کید بکشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت حاشا لله

ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خداپرست همانا فرشته ایست

که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برای چنین مست باده

البته منی چه تاج کین است ... که ... این ... اوج سعادت را ...

و ماه برج نیکویی را که قرة العین نعمت و سعادت از ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشتی که اختر

با ماه زیبنده است و سبزه با گل ارزنده لیکن باید دید که شایسته است که من همدم و بلبل وار

هوسی است که می کارم این نه جانست که مدام ما افتد و این نه گلی است که در باغ ما بشکفد

درویش گفت تا آزادی نگردد چاره نشتاب و چنین دولت مدار که بخواب نتوان دید

مدتیست آن سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود بال

سعی برگشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر افسون من در او اثر کند فلک بکام است

و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم ...

تن در آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و

بمژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش درآورد و جس ... استماع بود

امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست و ده سیه چرده

حس را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلاده منت در گردن جان

نکند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید

از هبوب ... انبساط در مزرع خاطر بیالید و از مساعدت بخت بیدار پای ... به

... سپهر نهاده برآمین مسکنت و قوانین بی برگی سرانجام ساز جهیز زن داشت

و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید

مواد طوی اسباب و لوازم نکاح ... مشتری نام ستاره سعید که قاضی فلک است

یعنی گوهر مراد در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گلگل شکفت

بلبل ازین نشاط در صحن انجمن بال برقص گشاده و سوسن درانجمن گلشن بزبان راز صحبت

ترانه طرب داد فاخته خلعت خاکستری مبراهه گلگون بدل کرد بنفشه چنگ خویش

بقانونی بنواخت که ناخن بدل چنگ زن زد مرغان چمن از نشاء و دبالا مینا همی سرود

داودی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت ورزیده لفا عهده پرستاران مروجه بنا

نمود چون غلغل نشاء دستان چمن بپایان رسید و بزم آیا بان باغ سر بالین استراحت

گذاشتند و نرگس که دیده بان چمن بیت علم بپاسبانی مستان گلشن برافراخت حجله از غیر

پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند تا دو تن بوسیله زلف ساعات

بر شب افزوده عمر عیش و ماز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل آغوش گرفته کلاه طرب

بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل است به برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک

گشت یعنی شب الماس گوهر مکنون شکافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت

مثنوی حسن بسته کمر را چابک و چست ✻ از آن گنج گهر درج گهر جست ✻ نهادش

پیش آن سرو گل اندام ✻ مقفل حقه از نقره خام ✻ کلید حقه از یاقوت تر ساخت ✻ گشاد

قفل و در وی گوهر انداخت ✻ حسن مدتی بدین آیین با عیش و کامرانی گذرانیدن توسنان

بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس بشوق وطن مألوف از

درولش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم

بر رکاب تردد در کرده کوهر آلیبان بره دراز نوردکرد اندو مانند ماه منازل پیما گردید

مبتلا شدن حسن چون حسین بکربلای کرب و بلا از زیان رسیدن
گوهر و آفتهای جان شکاف رسیدن بگوهر از آب بحر اعنی قوبی
کشتن گوهر از تاب آتش مسموم حسن چون از خدمت درویش مرخص شده
بهمنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبلغی مسافت بلده رسید که صاحب
الکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و مقتضای بحر دمی عنان برتق و فتق
از مهمات جهانبانی که کنایتیست از شبانی کافه انام و پاسبانی خاص و عام
اقتدار و زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق سنانی
بسان سرطان بوسته کج میرفت قضا را زاد آن زبهت بهاد چون موسم شباب
بزود ترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله
طاقت از یاد رآمد و از عدم قوت نا مردل شتر دلی کرده بار همت در بادیه عجز انداخت
بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای شبست کوهر چون سلک خال مدین منوال گسسته دید
سر کلاوه توکل و تعیین بدست آورده رشته لبوفار سوزن درکشید و در کنج خلوت
پنهان از نظر بد نگهبان گشته بر جامه کمر واریسبان مانی ارژنگ نگار بدان سوفار فولاد
نقاد بسه سر گلی چند از ابریشم الوان که از رنگ سرخ و سیاهش رنگ بر روی نسیمی
قرمزی می نشست و از حسرت گلگونش گل چون باد مضطرب می گشت نقش بست
بلبل از نظاره آن نگار نامه ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلهر و
بهار از رشک آن رنگ آمیزش چون لقا سینه عرق عرق تشویش خط خطا بر عمل خود

میکلیف چون مرتب شد حسن آنکه بسته حرز فریب را با بازار برد تا بیند بخشش سرمایه معیشت
تلف کرده شد راه رونق سازد و جمعی عنادل کردار به تماشای گلهای آن تا در نظاره درون آیین
نقش گر آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید
تا آنکه شهیدان اخبار نزد وزیر اخبار نمودند و لغزانش حسن را با آن گهر در انجمن جهنم آسای
آن مدبر حاضر آوردند در این اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زبانیان درست میکرد
حقیقت گوهر بدید و گفت آن الماس دشمن است که از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ
شده بود تا دیده بر جمال گوهر عاشق گردید دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فاسد گردن
خویش گهر را از مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته
بمناسبت کسوت خاصه گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای
بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در حلقه عاصیان زندانی ساخت و زبانی منشی حکم مصدر
مالک دوزخ و میانجی مرگ بود در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و بی چند ستمگار
زشت سرانجام را معین فرمود که تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً از دایره
حرمت کشیده ربقه بندگی بر رقبه وقتش انداختند و با اینهمه با نوعی دامن حالش را شوخ
پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و گناه فرازود [illegible]
کیش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری بیختند و بر پهنها و گوشتان بخانه و بهر پرده
بر برجی مخوش محبوس ساختند و هر که از مرد و زن چنین بر آورد در دست آن دیوان و دخو
جهت خواری و ذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت

حیرت بدندان تحیر گزیدی و همگنان باتفاق بر زبان آوردندی و اعجاب کردی که این ماه تابان چند
بوالعجبی با کمرهمت عالی همت در وجود آید که هر از نیم بیکسی و بی‌دردی تنهایی باندوه مفارقت
حسن آه آتشناک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک بیرون
گرفت و ندانست که چاره کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید
چون که هر روز در طویله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
جوانی مهر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بمذاق دل تازه داشت
چون بستان بنای برج بر آمده کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت و طنابی را سر سنگ بسته
فراز باره برج فرستاد که هر که چون چشمه حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم باد
از صدای سنگ ترسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و ببام برج که
به مهر سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم انتظار برج باز
داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور
سر طناب بسته پیچیده مانند داربازان در ساعت از ذروه سما بر ساحت ارض فرود
آمد و قبل از انکه فلک کینه توز از کم مهری شعبده باز در کارش کرده القصه جوان فیروز
بخت و نیک طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد
قطع ... شده آهنگ شبگیر پیشنهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن لیت
گه اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار و خارا
پای ... چون شدی از راه نورد دید پای ماه ستاره وار کشته ...

نور حباب [illegible] یا بر برگ گل شد آینه شبنم نشسته جام دلربا [illegible] دنیا ورده
از رنج آبله پای ور وسط سبیل براه نشست جوان نیز بنابر بجار کی موقف سکون اقا
گزیده شهب زبان هوا دراز جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیکرانکی اش
نشود و شاهد جمال دو جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و شاید که گذری و زبر چون نبض
عاشق نا آرام و دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تابیست
آفاق سر کشیده از نور او در موکب صبح باز زرین کوکبه خورشید خبر داد و گوهر بر روی آنجوان
شب رو که چون شب روان سپهر هنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم
غافل که بر دم مار کام سپرد بیکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و بی پری باغوش
اجل قرین شده صبح آسا نفس سپردن گرفت و چون شمع سحر آماده جان سپاری گشته
روان آتش و تاب از رو در باخت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژگون
سر از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشه عنا درافتادم
کجا شاید باز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ
عقاب چنین عقاب رهایی بخشد **ابیات** منم آن تشنه در ریگ بیابان * که برای
آب هر سوی شتابان * نمایان ناگهان از دور آیم * فتان خیزان بسوی آب پویم
بجای آب با هم در مغاکی * زتاب خور درخشان شوره خاکی * القصه از اقصی غایت غصه
و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده دران صحرای اهل سوز لذبوز فلک کینه توز
آهنگ فغان بلند ساخت و لسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ زده بمقالی نبرد

نمیدانست که جانیه چون گناه تماشا بمراد از پرده مصلحت خارج نمیشد ...
جوانی خمارزده سوار چون نوسیم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خانگی
که با این سودای گوهر دیگ تمنای بخت آزاد در خیال کرده از غایت شوق دل دست و پا گم کرده سحر را با همه
توسع تنگتر از چشم میل و دیده کیسه وار را فراهم کرده چون موش در سوراخی پنهان شد شترسوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ همی طپید و لبان میشان از دیده گهر می بارید گفت
ای خورشید آسمان نیکویی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابوالبشر چو تو ماه بر بسیط زمین و
آسمان سالخورد یاد ندارد بیت ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی سروی
نخاست چون قدت از جویبار حسن اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتادی
و اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلبل را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته
مگر از بس ... شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض
داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود بعرض
تبیین درآورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته
با خود در ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را لبان باد به کنبدکل دران دشت برخار براند
گوهر زبان به ملتجی بجناب کبریا الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش
کار افتادگان و ای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه محبت و تنها روان بادیه
بیکسی که دامان عصمتم را زولیده صحبت نامحرمان مکن و تار گوهرم در رشته حصول آن
زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات می کرد و از بیم جوان خمارزده تازیانه ...

بدین شکست و آن شترسوار که چون غول کم سر و پا به بادیهٔ بلا انداخته بود نیم شترسوار را
شترسوار بسوراخ خفا در خزیده بود چون جاسی کار بدین رنگ دید غبار آسیا از دنبال
هر جا سته بانگ بر شترسوار زد جوان آن گریمت را در میدان شجاعت گم گرفته شتر را
با جنلی نسیم بیفشان ساخت و آن الست فطرت مانند گرد در ره ماند درین اثنا وزیر با جمعی
از پی شتابان رسید آن عاشق محروم در رسید و از راه کام سنجی سراغ نکویی حالش برده
دستش را برستنش چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع ازبداستی
گریه دیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند و از کج بازی فلک
شکایت ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سینه نامه آنحو که مقصود ما همراه گرفته
دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده لب جدا ورنگ آرائی
دیگر داخل شد قضا را امیر آن سرزمین در آن ناحیت کلکون عزم بعرصه نخچیر گرمی تاخته
بود بختی سوار را از راه دزدیده برجناح استعجال سرآید باحضارش فرمان داد بختی سوار
که گریه منظور بود امیر گوهر را باشتر به مسلک ودیعه پرورش احوال نمود و کیفیت آگهی
خواست شترسوار گفت بحکم شرع حلال نیست [illegible] امیر فرا [illegible] دو روز پرورش احوال
می گشت که وزیر با آنجوان شب تاز در رسید و بر سبیل استغاثه معروضداشت که ملوک
منت است اینجا که صفحه حال این طایفه تا قصه اخطار و وفائی نصیب است تا جوان بختی سوار
پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت از فراز منج فرود آمده همراهی این
تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهرچه عدالت سزاوار گرامی فرماید در میانه حکم

بقا رسید و بنصیحت چون این شب تار که بدست ملازمان وزیر اسیر بود با بانگ قطع ... بود
گفت شما را سخن نه چنین است که این مرد بموقف عرض آورده بلکه این زن منکوحه است این
انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر است مفتون حسن این منکوحه گشته با غوای
شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانه خود برده بزیر حجی محبوس گردانید
چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آن وقت لب بدندان تفکر و تحمل
گرفته بهنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا شبگیر زده و
بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن
نمونه خلد برین است رسانیدم از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار
نشده بود تاب تردد نیاورده در نیمه راه لسان عنا بر زمین نشست چون کوکب شب
محمل سیاهی خود را در بادیه عدم انداخت و جنازه روز بار زرین جلاجل خورشید از زاویه مشرق
پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح و نیکوکار
قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و از آن تیه بلا نجات دهد
بشتر سوار در آن وقت چون اهل کرم کرمها بکار برد و فی الحال زن را بر شتر سوار کرد
و هم وزن ما تن خسته را بکیسه بدل ساخته ناقه مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور
شده جنازه را مبتلا به تند باد بر اند که من تاب همپایی‌اش نیاورده در چال سینه
افتادم حالیا عدل آن است که تو کنی و انصاف آن است که تو فرمایی امیر از استماع تقاریر
متضاده این مدعیان کذاب زمانی متأمل شده فرمود تا کوهی را چون ... در درج ... نشانند

بشگونی مشعل بود و آن حضرت نار است روحج نهاد و با در محال مختلفه نگاه داشتند
و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را باشرف تمکین
خویش روکش نهانخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته
گوش و گردن شاهد ماجرای خود را بدر ار پی آبدار شایان مراید زینت صدق میداد
و از کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نوانخانه بلا و هشتاد و دو استداد
استکام جفای نوذر که شعار سنگ سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم و نا
و دیدن آن ذوالقرنان شیاطین به سبیل تفصیل موقوف عرض رسانید امیر دست تصدق
و نیز حسد گوهر یتیم آسا خاک نشین کوی پایین حضرت بود نالیده از جفای زمان
امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خسرو برج مغرب فرو شد و از انجمن گیتی
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ زینت افزای
چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایه اعتبار عرش همدوش کرسی کرده هندو گوهر را
که کیمیای جهان دلبری بود بجلل شاهانه و در شاهوار پیرایه زیب و جمال افزوده در زمره
خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم استعدادی پنج نوبت
حسن میزدند هر هفت گروه فرمود تا در هر دو ترین مرتبه ایشان وندوان مدعیان کذاب
کور باطن ضلالت تکاپو داشتند مرة بعد اخری طلبیده شتم نامور ساخت که گوهر را از
سلک آن یاقوت لبان گسسته به سلک لآلی دندان ایشان بیازین وندان بیشباره
منکر و منا شامت دست ممتاز کنند چون خندانی بخط و خال چهره گوهر آشنا بوده فی الحال

١٣١٥

بگروات غلط افتاده بلسا عمل مکشوف بصر دیده و هر کدام اندرونی بی صبری بخلاف تکمیکر

وست دعوی مهمانان یکی از آن هزار می زده از کوی طلب بیرون رفتند و بر زعم عاملان

خود امانات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویله جرار از غایت جهل خود را برو مطلبها

فراز دیده و دندان طمع به بردن گوهر تیز کرد چون حقیقت حال را امیر انصاف کیش بکلی سرشت

بمقتضای عدالت که لازمه جهان بنابی است از آن منحرف بدان سلوک ضلالت و کج روان

عرصه غوایت دون بالیل الجزای مراتب تشهیر و امضای مطالب فتنه سر داده آن

کمی را که در زنجیره اخبر باشد بنجیز مرعمان با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجات تعلق

بندگان موقوف و مشروط با حضار حسن باز داشت و زنجیره العاقبت چون دیده

بکام عدو چرخ زده تا جای حسن را از دیار خویش طلبیده به بارگاه امیر حاضر ساخت امیر

پاک منش وار رسیدن حسن پیر خویش باده طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و تحفه‌های

از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص کرد و اسلاف آشفتن کردون دون

بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام

زندگیش از راه فتنه و شر و رها شدن او از کام نهنگ

بلا انتقی کوهسر از انجا که چرخ کج رو و فتنه فروش فلک که شب روا

همه جون چشم خونین نهان و دوبت شقایق جگر از کینه کیر و خون ریز اند همواره آمت

بلند پر آبد او کرنداینای بشر مقصور داشته لیل و نهار بر توزد بهزاران سنگ ستم از

منجنیق سینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باز زیده دلها را چون آبگینه خرد

بشکند بهای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از کثرت حوادث روزگار چون بنای
گنبد گل و سررشته کاکل سنبل خراب و پراکنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا این
نهج است که در حینی که حسن گوهر را بمین معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از جنگ آفات
رهایی یافت [illegible] آنجم بطره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر
نیلگون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل مجنون اساس
سواد سودای گرفته و ساحت زمین از سیه گری شب زنجی چون دل لاله و ناف آهو
ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر فامش نافه تب و تاب تار تار میشد
و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل لسان دل صنوبر و حنا بیشاد تار تار می گشت
در کلبه تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن
بازار شتافت قضا را تند باد بلا از مهب تقدیر خاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش
ساخت چه حسن با اتفاق سودای روغن با بقالی بخیا دکه و در وی متصل عیار
چراغ دوکان آن مرده دل گشته همگی نقد بساطش رندانه ربوده بود آن تیره باطن
تاریک درون مترصد مقدم دزد لشته در بند آن بود که امشب اسیرش کند
در چنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شد روغن خواست از آنجا که
قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن بنا بین میزان از پله ترازو
رو تافته بود روزگار شیوه قلاوزی آشکار گردانید آن اسیر پنجه تنهای تقدیر طالع
عین بنا ورده بیا زپرس کم و کیف در افتاد و عاقلانه دست بسوی شاهین

بازدیده خواست که تفاوت قلب میزان ساعت نو نیست پیدا گرداند از اتفاقات غدر و جفا

کشتگاه فضل از هوای آستین حسن چراغ خاموش نشد بقال دوراجهان عیار از گرفته بابک نوزد

نزد جمعی از چپ و راست رسیده و آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته

نزد شحنه بردند چون این مقدمه از عمر استغنا شد بقال سابق شخص که توان سخن بوده

و باده مخمور گشته اصلا به پرسش وجوه و گشاده و مصداق حاجت نداشته بجرو احاج

حینا که از دیوان شست حسن اجرا پذیرفته بود بیاز با زیاد چوب پشت و پهلوی بیچاره

حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقه جرم او را بزندان فرستادند و در مکانی که چون

دل زندانی تنگ و روز مظلوم تاریک بود و مجاورانش را بسان اصحاب جحیم

بر پا و گردن ها مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و تیغ

بپروردن چشم بی از بحار دهر بریده منفوری سیاه و تنگ چون قاروره قیر

متاع ساکنانش غل و زنجیر درش بسته بقفل نا امیدی ندیده غره صبحش

موکل سخت روی چند دروغی مجاور تلخ کوی چند در وی مقید ساخت حسن از صدق

چنین حادثه عافیت سوز و سانحه بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت و دل

سبحان الله بار از فلک حیرانی این چه شاهین بلا به پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار

پنجه هلاک انگیز او شد و از هیبت قضا دیگر این چه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان

امید منطفی گشته با گل بختم از رنگ و بوی مرادی نصیب او کوکب طالعم از اوج

بی بهره چوان سالار دهر بر و بی مراجز بر خون جگرم جوالکرده و ساقی سپهر

امیدم خراب و دیده می‌ریخت چا طرم از بی‌مهری فلک مینایی چون شیشهٔ ساعت نوشته بغبار
غم پر شده و بهرهٔ از لم چون فلک و صراحی همه اخگر شده و خون جگر قطعه شستان دایم
کنید در کشتی عمرم دو کار به وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری که بجنبدم
وان پس از عمر بیست کو بدر زهر خنده در نگرم وان بهره و بیست کو به خون گریم
القصه حسن یعقوبی که مزیدی بر آن متصور نباشد در آن مقام منحوس محبوس بوده
ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد و از جفای مضطرب فلک دوتا چون چنگ بحسرت یکتا
همی نالید و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریک‌تر از زندان بود شب را در تاب انتظارش
درازتر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد اچشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده
از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسایی
شیخ کلبه را گرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ نجس در سراپای خود زده چون شمع در
پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز
از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار ترصد لعلیت امتداد زمان از حوصله طاقت افزون
شد ناچار قدم در راه جست و جوش نهاده بکر و تفحص بر آمد و پس از چند روز
زندان گذار کرد مسکین را از دور بدید که در زنگ حرامیان با غل و زنجیر در حرکه نخجیان سلسلهٔ خطر
شسته بود بمجرد ملاحظهٔ این حال سیل اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که هرزون
فلک چنین غبار رفته چرا سر بخت و با وجود بی‌گناهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه
کشیده و سر بی‌سابقهٔ جرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشانده حسن چون چشم به جمال

کوهر با کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده کشاید بی
پایانی بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان بواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال
رسانیدند کوتوال باحضار کوهر فرمان داده بر این سرآگهی جست و چون تمامی داستان
گذارش کرد از آنجا که حسن سرشار کوهر آن حق فراموش را از جاده وفا بیرون برده بود
از آن پاک دامن مترصد تردامنی گشته خلاص حسن بر روای حاجت خویش داشت کوهر
از میش کوتوال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب
جناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبر آن کوهر گشته و دل خود را
چون دانه خال بر آتش رخسار پس سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست
و در آن قضیه با کوتوال مساعدت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که نا کامی
بنابت از آن بست مشروط ساخت کوهر از رو داد چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم
فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد
و بدانچه اشارت کرد راضی شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید بساط کام
در نهانخانه شب موعود کرده بنده از آنجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار
مفتوح داشته و عزت و بیکسی را وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن
التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را لفظ وار
بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده
معشوقه مقصود را بعد حجاب ضمیر مشتاق جلوه را دوا لتفات هم مراد در خلوتکده میثاق

شیب معین ساخته مذاق تمنایش با سبوش اسد حلاوت آگین گردیده و از آنجا که در کمال
یاس و حسرت بکلبه احزان خود مراجعت نموده منتظر صداء آن نشست که چون شب آبستن
در آید از مشیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسه مغرب نهفته
مشت مروارید چند بر صدف بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال کوس دعوی
بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوئی چون دو رقم شناسان کشته دست تهی رفته آک
همت زدند و از هر سو راه امید بر کرده آهنگ شبگیر منزل مقصود نمودند جناب آ
قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخود می پیچید و بتمنای وصالش هر لحظه
تاب اضطراب فزون میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته تهیه اسباب آرزوی دل
وحصول مراد خاطر از هیچ تکاسل نخواست و خود را بر در زینت و خودآرائی زد عمامه
مولوی بر سر و جامه محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج نشانه از آب چشم چون بر
سبزه سبز هست گردانیده و عصای آبنوس بدست کرده بکمال غرور شان قدم توجه بجانب خیر
به راه سعادت نهاده و احرام طواف کعبه امید درست کرده با آرزوی سعی یکتا دخول
بکلبه گوهر فائز شد با آواز کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بواز قانون شناسان اهل بیت
احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از بخت قصور نمودن قدم عذرها بجا آورد و گفت
در اداء حق شکر این نعمت عظمی چه کند که چون تو عالیشان روشناس بکلبه احزان من گمنام
سامان نزول فرمود بچندین مرتبه قاصرست بلبیت لطفی نمودی و ندارم زبان عذر
این عذر را حواله بلطف تو میکنم قاضی از گوهر و شیوهای نازنین چون ریش قاضی رستاخیز خود را

عزیزا انکاشته نزدیک آمدی شد که از آغوشش برایش به در رود و از غایت خوشنودی یار
راه تو اضعات از زوجتش دانسته کرده گفت ای بهره مصحف خسارت که بسوده بود در آن
مسطور است به تعذر جان از زبان بدان ای بعد که الله تعالی که ذات انسان که انسان عین
کاینات است جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن به قدرت کامله خویش پرداخته
و در هر ذات دو نعمت که از جمله عطایای بزرگ و مواهب بزرگ الهی است موجود ساخته
چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود
ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش به در آید * و معنی شکر
آن است که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجه و لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد
خنک کسی که بر جاده صواب قدم نهاده از طریق خطا از این سعادت باز نماند
ما با خاتون زمان از جمله سعادتمندان ازلیست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی
رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجه جسیم بروز کار خیر نماید
عاید گردد کوهر از استماع این مقدمات ارشاد و سما گردن بزیر بار منت نهاده خود را
در خدمت قاضی سزا بتسلیم کرده گفت مصرعه اینکه دیوان قضا قایم بدیوان شماست
زیاده تر از این نعمت در حوصله تصور نمی گنجد و خوشتر از این دولت در مخیله توقع که
در پی بامعهان که چو تو کرم رو با و حقیقت و یگانه جهان معرف بکلبه شکسته ما این
مستمندان نزول فرموده بمصاحبت بود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمر است

تمنا گردانده و زبان را که از پاره لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهده منت و سپاس کما ینبغی
تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آمیز که نازنین تقاضای وقت
و مصلحت کار نبایستی بازده ازته زیلش قاضی میگذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب
شد و قائم اللیل خود را در محراب بلوین بسجو آوردن و از قیام لقعود فائز گشتن تمنا کرد
در مقام استخاره برآمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چارپالش سعادت
حسن تمکن داشته و بشیر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت می بخشید کو توال چرخ
عم ناگهان از سبب حلقه در زد قاضی بمجرد استماع و اصغای این نغمه کج آهنگ لاحول برخواند
و از غایت هراس اثر از مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست و ندانست که چون
کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آئین رستگاری یافته سالما بکنج عافیت رسد گوهر چون
دید که ماده کار خانگی باسیت صورت تحیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که
فلک غدار ناتوان من برای صحبت جان پرور رشک برده سیر بلا در لوزینه مراد
من آگین کرده بر خدام حضرت قاضی راه سلامت مسدود می نماید غالباً درین کلبه ویرا
خمی است چون همت حضرت بلند و چون حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد کرمی یا بر مصلحت
دران خم نشسته تجدید احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هر آینه انسب بصواب اقرب است
قاضی بفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم درآمد و آن پاک دامن بدین حکمت عملی
آنجناب را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان
مبرا داشته سر خم قایم ببست و چون همت بیشتر بود دیگر کما شتنه در باز کرد و مراتب اعزاز

بتقدیم

بتقدیم رسانید کوتوال را در رهایی بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنایی و رسیدت که نالکه

عشقت بر جگر دارم و صید ادا های محبوبانه تو ام هما تا غزاله چشم خونریزت بر حسن شاهد

کنعان آهو می کرد و خط عنبرین که اوستاد قضا بر صفحه گلگونت کشیده برات [illegible]

می کشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار گرد عالم بر آمده ام بر نقطه مرکز خاکی در دایره جمال

مثل تو جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که کوکب بخت بلند

خود مکرم که بدولت وصالت فایز ساخته و چشم همایون فال [illegible] نابانت

دیده کوتوال ازین نغمات جادو آمیز خود بالیده یکبار آهنگ عاشقی بنوای [illegible]

بدل ساخت و بر جا بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست در گردن [illegible] کرد و لب

بر لب جام زد کوهر شب افروز [illegible] را از جمله مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان

کیسه زر با همت بر انتزاع نقد شعور کماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خرابات باده

غفلت را زود از نشاء عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم

نشسته یکبار از روی اضطراب برخاست گفت ای بیخبر چه نشسته [illegible] خیز و چاره کار

بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده و دستوری بار می خواهد آن مصیبت زده عقل را

که در یوقت از نشاء سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت

بیم بناه امید کم کرده گفت خدا را فوجی گنهگار را آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین

ورطه بلا فیما حال [illegible] انجم کوهر گفت ای جان و دلم فدای [illegible] کاشانه مسکینم

منزلت حالیا مصلحت کار آنست که در آن [illegible] دستور از جمله اسباب بیت و خانه

فغار گرفته از جهت بهای لشکر و بدین وسیلت از آنجمن ابن هشتی از آنجا که در بن واین فلک
حالها نیز گاه گاه از عشق بگرد و عشق چون دزد بجوال در شده حبس را از جمله متعینات شمرد
گوشه نشسته سر از پشت آورده فی حال همچو جوال پست و سر بگریبان بر خاک نهاده مراتب منت
بحضرت ایزدی موده می گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت
و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال برداشته به بارگاه جلالت
بردند و وسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار نیکو نهاد
معدلت کیش دو خسر الدنیا والآخرة را در عفو عمل بپاداش ساییده بر کمال عصمت و
رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال [illegible] خلاص
داده بزاد و راحله اعانت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مألوف
فایز گشتند

داستان پیر خشت زن و در سر گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد به رهنمونی چرخ حیلت ساز و نیرنگ باز

ملبندان بساطین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل بیان
آورده اند که در شهر دلگشایی پیر خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با جر
فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی را با پیاده و جاگی [illegible]
مایده حیات مستعار است از آن کریه است خشت وجود بر بارگی عدم بست چیزی که از آب
[illegible] و اثاثه متعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در نهایت اندراس از بسیاری استعمال
[illegible] اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده بسپری گشت در ریعان جوانی

ماره بپرورد کلش [illegible] خمیده [illegible] اللاله نرگسش خمیده [illegible]

بود و صورتش از حسن معانی [illegible] که زبانی [illegible] پدید آمد [illegible]

روز کار تیرگی آورد و زمانه راه عصبیت [illegible] بر او تنگ ساخت که صبح [illegible] شبهای [illegible]

و برخاستن داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه [illegible] دیگر [illegible]

از صد رانده و فلک روزی مرا بخون جگر حواله کرده از مائده طبق آسمان نصیب من چون غنچه

خون دل است و از خرمن [illegible] آگین [illegible] من نکرلود قالب خشت همه تیره گل از دو رنگی ایام

نقش موش با انبار برازگندم هست و من نان گرسنه بتر می‌دوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار

و چه مگس چون انگبین شیرین هست و من از تلخکامی باشد [illegible] بحصه [illegible] می‌سوزم چو در زیر

[illegible] نکاری سایبان [illegible] تنگ عیش [illegible] از من دیگری نیابی [illegible] روی این صندلین نطع

[illegible] ساده کار دلفکار تر از من دیگری [illegible] با نسیم این دیبا [illegible] امید مرا انگشاید و این

قالب کهنه که بمیراث گذاشته عمر از خشت مرا روزی نباید خواهم که آمیزه بختم چون

آجر نسپندی و از من لوداع خورسند کردی تا آزمودن بخت بسر کشور دیگر کشم

و از این مقام راهی [illegible] دیگر گشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره

مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت ما آزموده‌ایم

درین شهر بخت خویش را بیرون کشیده باید از این ورطه رخت خویش [illegible] دراز رو

تفقدات درونی و توجهات باطنی لب به پاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح بمثقب زبان

سفته بسلک بیان درکشید که ای جان مادر از شجره سفر [illegible] از شاخ [illegible]

[illegible] فایده دارد که تا راحت سرکشی حاصل آید و در ریاض عزت از نتایج تجلیل امل که
همایون نمار نعمت نزاکت کرا گرفته [illegible] بسته روی کامیابی که اسباب موجود
مهیا باشد از آنجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان صعود و منافع
وسعت [illegible] ارادت آرزو گردیده تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت
مهام جزوی و کلی خویش احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و با عانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد
و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین بتشرف بار نامبر گردد و مصاحبت اصحاب عزت و ارباب
جاه اختصاص حاصل شود دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب
جار بالش عز و ناز و صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست
و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از
آلای متلون گیتی و نعمای متلون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت و از
این خمخانه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زبان آن آشیان سخن
و بلبلان حدایق معانی که از لجه ذخار طبع سپهر چند بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار
سخن بکف آورده و بکفه میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از گلکده
نوروش فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب
جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرده پروران فصاحت
که بسعادت صورت و دولت معنی فایز اند معطر گردانند و مشام معانی لطیف تر از نسیم
و کلک تر از جان جوانب مطالب عبارات روان تر از زر و صاف تر از حیوان

[illegible] و نظر انجام [illegible] ناموران سخنوران صاحب [illegible] جهان [illegible]
گرد آمده‌اند چون سخن شهرت [illegible] که [illegible] ص و [illegible] جا یافته بهر کشوری [illegible]
چون معنی روش خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر کشوری وارد شوند در [illegible]
کلام خود عزیز گردند و ترا که از اینها اصلا نصیبی نیست جز جمال صورت [illegible] کمال معنی بر[illegible]
ترسم که از سفر طرفی نبندی و در غربت از پیشتر بکربت [illegible] چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت را نپسندند و ارباب [illegible] صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند چه حافظ
مجردان طریقت به نیم جو نخرند قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست [illegible] تنها حسن ظاهر
و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان [illegible] افتخار بردن [illegible]
از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی‌نصیب است
قدری ندارد و کدو با وجود سبزی و بزرگی چون از مغز بی‌بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین
با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر [illegible] جسته
نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در رغم موعظت را در گوش جا نداده گفت
گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشیده مقابله زیب سزاواران [illegible] در
دل کشیده آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده مرا با جان و دیده نگاشته شود
لیکن چهره پردازان صورت روش و رسامان نگارنامه خرد که عیار حقایق عالم را معیار تحقیق
داشته‌اند حسن و قبح روزگار را به چشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت
چنان برکشیده‌اند که سفر کالید ابواب [illegible] مفتح الباب [illegible] سعادت

[illegible] بتحریر کشتم موجود و گوهر مرام [illegible] تردد بحر [illegible]

[illegible] تا [illegible] گون برون [illegible] حاجت ارکان [illegible] محکم [illegible]

بر تاج سلاطین [illegible] شکوه جا نیافت و تا گوهر آنکمن صدف بر آمده لسان بحر گرد

عالم [illegible] شد [illegible] سرکشی بخواقین گیهان بزوه رسیده آبرو نتوانست گرد

و صبا با وجود ناتوانی تن برای من سفر مصاحبت مقیمان چمن اختصاص یافته و سپهر

حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل سفر مربی مردست و آشیان خطر

سفر خزانه مالست و اوستاد هنر بلبنهر خویش درون بخیر بود مردم [illegible] بکان [illegible]

درون بیضه [illegible] درخت اگر متحرک بودی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نی

جفای تیر و بجرم [illegible] و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا

ز سفر به دین صورت [illegible] بسند که از سعادت سفر باز مانده ما کیان کردار [illegible]

گرد پارگین نگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر

مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار

خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران [illegible] و بمحلت بازرگان نزول کرد

در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از ریگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد جسم

توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته با تک دریوزه گری و سودا [illegible]

[illegible] و غربت استحقاق [illegible] بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند

تعهد تیمار او کرده [illegible] کفایت رسانیدند تا آنکه [illegible] از روزگار [illegible] دستور سپری

[illegible]

... کشیت ... تبرمی ... دولت ... جلوهٔ ... [illegible]

بام برآمده از کمان ابرو ... مژگان ... می‌گشاد و غزال چشم ... در خیال ...

در هر غنار دلبری چین رخصت می‌داد و معلم حسن کامل دلها را مسکین کمند طره

تا مار بستن اشتغال می‌نمود و کرشمه را به شیوهٔ ستمگری این همه کنار ...

می‌فرمود و قضا را چون غریب ... نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ

گوشهٔ چشم مسجد برآمده با گرفت نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهر انداخت و در دم

تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری ... سپر ...

... آن عنقای قاف حسن و شاه باز اوج جمال اگرچه در ... این مرغ

شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت ... بلند پروازی همت

... چون چنین صید لاغر و شکار مختصر جناب فرو بردن از محقرات جهان

با ایشان درگذاشت آری مصرع شاهان کم التفات به حال گدا کنند القصه

نازنین خویش نگاه ستمگر از بالای بام فرود آمده به خلوت گاه خاص خویش خرامید

و عشق دل ... جوان را ... چنین بخار دید و شورش عجب در اقلیم وجودش ...

و طرفه شورهای خرد سوز ... جا گرفت و پارهٔ بلا دستگاه ... گرفته از همه

... سر کرد لیکن از عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب

بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آتش‌سان به سوز در باطن بنهفت و ...

... زم و بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت ... این ...

[illegible] این چه [illegible] کار [illegible] نخل [illegible] و محال [illegible]

ایام و [illegible] او اوقات جهان بکام ان [illegible] که ستاره طالعش از حضیض [illegible]

[illegible] امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب بگشت باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کند

شوخی آن پری تمثال که شگفته غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای سرعت

بشری از طرفین گفتگویی که در آیین خرد نامقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از

هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بدانشی نباشد متلاطم گشته سر سیلان آورد

[illegible] شیطان نجال نافه آتش فتنه را بمنتهای بکام خویش که عین ناکامی آن دو فرهنگ

نابخردی بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده پای

خطا قدم بر دو صد [illegible] گفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت

و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال گسیخته

و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاد و حرمت حلال بر خود ثابت کرده اند چون روزی چند

بتدریج آتش قهر فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی

عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعه هزیمت ندامت [illegible]

چشم که خوگر نظاره جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور

و دیده بر مردم از خون جگر سراپا شفق بست ناچار جوان خاکسار زبان به پوزش و اعتذار

گشوده و اظهار [illegible] ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین التماس

تقصیر کرده [illegible] استرجاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال حریم [illegible]

در مباعده

... و خصوصی ... جوانی ... شاه سلطان ... خاک ...

و بمقتضای محبت ... مرعیست ... استغنا و شدت قهر ...

و گردن را بجبار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که احتمال ...

پرده ممانعت در میانه فرو هشته بود سفرا که تنها از اقلیم خود بسر منزل خواست فائز شد

و کار را از اندازه صلاح نجا و زکرده از آن رسید که فرمان فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی

تنکح زوجا غیره وسیله تلاقی طرفین کردد و بسبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط

وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم بر این رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی که نام نا آشنا

سوا ... آرند تا بعد دکانی ... وسطی خویش این عقد را کشاده ... باسد منها که میرزا

حمیت دشمن رسوای دوست را مرهون منت سازد اما بدیکه ... بیک شبه عشرت ...

بوده چون مار بر گنج طرح اقامت اندازد و بهنگام دمیدن صبح صاحب نفس هم اندر قدم

بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی که ...

آورد بی آنکه راز از پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد ...

در برد و پیش مردی که استحقاق این معاملت داشته باشد هیچ بکار برده قابل ...

جوان غریب و ... ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار

آگهی داد جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع

نغمه مراد که ... بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز

خورشید به حجله مغرب شتافت و خاتون صدرآرای انجمن انجم یعنی ماه بر مسند ...

[illegible] خجلوس فرمود جون [illegible] که [illegible] کار جاه [illegible]
جوب جبر نمی‌نمی‌ نشست و خصوصیتها با کبر از سرور منجاب جسروانی با کاشته و حشت زا
گرم شد [illegible] بالش فغفور و قصر مهابت بجام نرد و از الابس تجابر طاسر ساخته و تجلیت
ملوکانه مخلع کرده تخت و مسکن با نواع عطریات معطر کردانیدند و آن جا دو خیال پری
تمثال که خورشید خاوری تمنای نظاره جمالش بیارزد [illegible] جشم کشته چون مستان بخودی
[illegible] بقاعده زن و شوی بر یک بساط مجلس کردانیده شرف مناکحت بخشیدند چون
از بشارت نشاط بی باده و جام سستی آغاز نهاده کاه از غایت استغراب حصول شرف
این دولت غیر مترقبه خود عالم رویا تصور می کرد کهی از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز
بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز می داشت و با خود می
بانکه می‌ گفتم مصرعه بیداریست یارب یا بخواب است تا به هر تقدیر تا انتشار سپیده صبح
نفس را از آغوش رها کرده نقش کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در
آن [illegible] خود را معاف نداشته تجدید حیات و ذخیره نشاط می اندوخت چون هنگام
قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی متامل گشت و
گفت هر کاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال
دولت جفاکیش ازین همه جور از ناشی از سر ستیزه و بدخویی و عناد برخاسته در صدد
و امداد باشد بقول دشمنان دست از این دوست کشیدن و در چار سوی ادبار بر خاک
مذلت با هزاران ندامت نشستن از آیین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد

[illegible] دولت [illegible] مصلحت آن است که [illegible]

[illegible] آرام و بجهت حظ [illegible] ساعتی [illegible] مقصود [illegible] شیدان سعی [illegible]

[illegible] از تقدیر زینت [illegible] مشکین [illegible] عنایت [illegible]

شادابی [illegible] فهو المراد و الا از خود [illegible] پس از تصمیم این اراده صواب با جراحی [illegible]

خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان

آورده نسبت خویش مجنون و وامق درست ساخت و هم چندی از ضمیر فراستش ظاهر ساخته

با فسانهای محبوبانه و افسونهای سحر دانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده و بنغمهای

جادوانه [illegible] وحشت دلبری بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که با

حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که بپرتو انوار جمال خورشید

[illegible] روش چرخ چهارم گردانیده اند از اسباب محبت اوست که اندک

مایه سخن از نارسایی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون شاه

نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت

و چون تخلل در میان و تشویش پدید آمد از دائره محرمیت خارج افتاد آری هر [illegible]

چنین دولت مستحق نباشد و هر سری سزاوار [illegible] نباید نظامی محرم دولت

نبود هر سری بار مسیحا نکشد هر خری بیت و این نیاز مند که سراپا جوهر عشق ا[illegible]

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عتاب ناکامی و محرومی میدان دراز [illegible]

طی کرده بخلوت گاه وصال شرف باریافت و بمیامن [illegible] ساعت بی خللی مستحق سعادت

[illegible] ... و گناه ... [illegible] ... که آن مرتبت حزن و فریب ...

مرد هرگاه ... حال ... رو با و محبت ... عشق که اعلی غایت ...

... است ... اما فوق آن ... انی و رفعتی ... فایز گشته باشد

ظاهر است که غیر از دلجویی و رضا طلبی مرد دیگر از ممکن باطن سر زدن به هیچ وجه متصور

نخواهد بود و با وجود این حال سر بوفائی مصاحبت قدیم ... اندیشیدن و ... [illegible]

مبنی پهلو تهی کردن و ... وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اولی الابصار

نباشد مثنوی بیل کسی کن که وفات کند به جان ... کند

جان که از ان به جهان بار بست به هیچ ... و وفا ... بیت ... جوان ...

... نگه داشت اما ... آبی ... بود و ... از موسیقی ... داشته ... از انجا که

اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است مقتضی ... گشته فی الجمله ...

در دارو گلدسته ... شوهر را ... بیزبان و حمول کرده ... حرف ...

... خاطر ... بیت زن نکرد دگر و مرد ... گردان کرده که ...

... جوان چون ... دل ... و دید فلک ... خویش ... از غایت نشاط

کلاه به هوا انداخت ... آورده ... جمعیت ... تا آنکه ...

لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از ... صبح ... کرد ...

راز که منتظر وقت بود ... چون حلقه ... آمده جوان ... طلب ... جوان آنکه

بانشاء

[illegible] ... تا ملت ارتکاب ... تصدیع ... [illegible] ... زمین محلت کم ... [illegible]

... وث اصلا منعدم ... یکبار ... افتاده ... انجوان ... [illegible]

تر استیعاب ... کامرانی هم ... کنون که ... شگفته تو

درین محل کجا جا ... ست ... خیز و بیهوده ... خود ... که روضه ... مسکن بوم نشاید

و در باغ فردوس خلوت زاغ صورت نه بندد زنهار در آن مباش که کار ستم ...

منجر گردد و خواهد با ستم ... مواهبت و استرجاع عطا ... و حوان ... نوشند ...

تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه جا نهادن و بارکی بوسعت میدان

راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا ... فعل ...

بتکلیف ... الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بالش امکان

تحمل نیابد و در ارکان ... متصور نه ... طراز کالبوه کی ... جان خود

نه بندند و خود را ... رسوائی ... از ... تصدیقات ... بخشید

عزیزان چون نغمه تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر با ... تصویر

و صورت ... بودند و در ساعت ... از پرده بر آمده بعرصه اعلان جلوه کرد

و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل ... بعضی ...

شماتت ... طریق ... زبان را رخصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان

زمان از حدوث این سانحه عبرت افزا کرد ... گشته ... گردیدند و بواسطه ... این امر

[illegible]

[illegible] نامش صبا [illegible] و عاریت و عل[illegible]

[illegible] شناسی [illegible] بباشد بجنس سلسلهٔ شرف و خاندان قدیم گوهر [illegible]

ست که [illegible] طلبت کرد و تنها از این مصاحبت مصاحبت [illegible] را رجحانی با [illegible]

فلک جبلت آنکه [illegible] ما را بدرد [illegible] ساخته و [illegible] ناموس را بسنگ رسوائی زد

اگر این معاملت همین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس

و اهل روزگار بسر بردن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سلک قدر

گوهر شکند [illegible] چون شاید و ناشخصی که گوهرش بسلک نجابت [illegible] در بند با

لولوی لالا کجا هم [illegible] اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت است یعنی و آماده

لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشسته زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم گردد

و خار پیراهن یاسمین بر درد قضیه چمن سرای جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون چه باید کرد

آن است که بهر صورتی که دست دهد زنگ ظلال از روی آیینه حال خویش باید زدود

و بنیاد براین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بود

نزد جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ درآمدند و با فسون و فسانه خواستند که

راه سخن گروه آواره کوی مقصود گردانند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت لاجرم ابواب

تهدید و توبیخ بر او مفتوح داشتند و سخن را [illegible] و فراز [illegible] هم در مرآت مقصود

کدورت ارتسام [illegible] شاید زیرا [illegible] جلوه [illegible] جوان قطعا [illegible] التفات

[illegible] دو [illegible] بود فاگر [illegible] ی [illegible] حلقه [illegible]

میتلکس ازین که این [illegible] گزیده عزت [illegible] عد [illegible] لیابع مساحت [illegible]

[illegible] بن موصلت [illegible] مدت دراز گوی [illegible] ورسند [illegible] لحان طره [illegible] جانون

عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی [illegible] نقل در

آتش می بود اکنون که بتائیدات آسمانی برچنین دولت عزت شده که هیچ

در موصله توقع و مکیال ترف نمی گنجد دست یافته باشد امکان از دست دادن و

در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بغد باشد که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیه محال

در گذرید و ازین اراده ناصواب پهلو تهی کنند و دیگر کثرت کا و کا و حکم متبدل

مجرا شید و اگر بی برکی ظاهر و بینوایی حال این عزت شده عزیزان را برین داشته

باشد و ازین راه عیب کفو دانسته بی با دیه مباینت و بیگانگی سیر بدهم در آیین خرد

زیرا که سامان و ثروت و دنیا را اعتباری بیش نیست و از امر انتقالی که پیوسته بدوراه

دارد قابل اعتماد نه و اولوا الالباب مردم اسحاب را بوسیله کسوت فاخره صاحب

درجات عالی نباشند بلکه بقدر دانش و پایه منزلت و مرتبت بحساب آرند مفوض

بقدر هنر حسبته باید محل بلندی و بختی مجو چون زحل نه صفر زمال از کسی بهتر است نه

خز و حلل اطلس پوشد حرمت بر مجنین و الای خاندانها و بزرگی پدران هم اعتبار را

نشاید چه اگر شخصی از آنجا از نسل اکابر بود و جوهر ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد

از بزرگی اجداد او را درجه شرف نشود و از کمالات پدران آنکه درجه کمال و نطفه

[illegible] واسطه حال [illegible]

[illegible] بجمال منزلت [illegible] وحضانت که نسبتش سزاوار

[illegible] و شهر [illegible] عقل [illegible] که بعد از این که [illegible] در تحقیقش رو و بخلاف [illegible]

[illegible] از ظهور [illegible] آنجا [illegible] بسیار [illegible] توجه دانی که درین گرد

سواری باشد [illegible] اگرچه خود معترف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد

[illegible] ضرورت درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد که بباید دانست که مولد و منشا این

خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال

از آن گل زمین والا بالائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوی و آب و تابی دارد جز در آن گلشن فیض

نشکفد و هر دری که آب و تاب و الائی دارد غیر از آن محیط فضل نخیزد و پدرم مردی است

که آوازه دولت خداداد [illegible] باکناف عالم رفته و از خیرات مبرات [illegible] وضیع و شریف بار

بهره مند گردیده اند از آنجا که تقاضای حداثت سن و شیوه نشو و نمای افگان مهد دولت

و نازپرست است سهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از آن بزرگ

و معتنی بخدم و بضاعت مزجات را ذریعه اسباب معیشت فراگرفته بقاعده ارباب تجارت

بسفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارت و [illegible] اندک سرمایه را در راه نقصان نهاده از این سودا

خام غیر از ندامت سود نکردم بفرمان مشیت لم یزلی از دولت جدائی بگدائی افتاده

شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب که پدر از حال پراختلال من خبری یابد

بدین حال زار در دیار غربت [illegible] نخواهد اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار

بگوش

[illegible] گفته [illegible] وفا گر [illegible] اندر [illegible] لطف [illegible]

[illegible] نباد کان خاک عزت [illegible] دست کرده شیوه رضیه کرد [illegible]

[illegible] تیار غریبان [illegible] جمیل است [illegible] این [illegible] نیست

اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت [illegible] و حشت [illegible] یکبار [illegible] جد

لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساخته و گفتند اگر شما هم مقالت به پیرایه صدق

آرایش پیدا کند و سجل کفالت به برهان ساطع وثوق گیرد هر آینه مستوجب این وصلت

دانسته جز شیوه یگانگی نسپریم و تا ممکن و سپاس عزت بدل جهد کنیم چون لطف سزاوار

مردی و شایسته مروت چنان است که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از

دامان حال من کوتاه سازند اگر در عرض مدت معهود پرده عیب از پیش روی شاهد

تحقیق مرتفع کرده توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان تخلیه

مراد در قبضه اختیار من باشد و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی راز افتد هر آینه

انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد شد عزیزان نیز بنا بر ضرورت همین را مسلم

داشته تا انقضای ایام موعود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق

حجاب چه به منصه ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند

مال و منال و اسباب و دولت مد نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام

و زادنی چند از آجر و کلبه ذغالیت کهنگی که [illegible] طور [illegible] روزن بود هیچ چیز دیگر

در چشم تصور جلوه نکرد و ناچار از بیم انقطاع مهر رشته امید و انجام کار [illegible]

[illegible] با سلطان [illegible] ماه [illegible]

[illegible] اسباب معاشرت کوشیده خاتون [illegible]

[illegible] عوض [illegible] می [illegible] چون [illegible] تو عود کسیر آمد از [illegible] نصرت هنگام مفارقت [illegible]

ماه بازو [illegible] عم [illegible] گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند

و اندوه هجران بر دل مستولی گشت اضطراب انحلال یکبار از اوج استقامت بحضیض

[illegible] انحطاط در افتاد و روز [illegible] اصعب تر از هنگام سکرات شب آورد از بیست

[illegible] باده با بس نغمه جانکاه سر کرد و ناله جگرخراش برداشت و غزلهای درد آمود و

غم اندود بنوعی که در دل خاره اثر می داد بقاعده فرو ماند کان سیه حال نومیدی خواند

آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت

حقایق ملک و خلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر نشان فرماندهی همه جا

شهر سیری کرد بدین سو عبور افتاد و ناله جانسوز جوان بگوش رسید چون تمام

اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان غریب پرسید که

کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد آرام ست بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت

ای خداوند قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محنت برشته و

از سوزناکی تمتع گشته نغمه درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بحل گستاخی

فرود آمده اگر قانون کرم مرعید شته باره مانا با حیای مراسم جوانمردی توجه

فرموده عواسی بود جوان و [illegible] در بکشاد و سلطان را با خادم اندرون برده

حلقه در زدن کی [illegible] از طلب فتح باب کردن [illegible] بان

[illegible]

سجوانی

[illegible] شاهی [illegible] و خلعت [illegible] حال [illegible]

جوان [illegible] در [illegible] آمد سلطان [illegible] گفت ای [illegible] بیار رود

سایه ابریشم و تار زر که در سر این بیت مرا الف [illegible] نکرد و زمانی نغمه [illegible] آمیز گوش [illegible]

جوان دردمند از چشم خون پالا سیل سرشک تا دید چون کوه [illegible] آب خود [illegible] خورده گفت

ای قلندر نا آشنای عشق نغمه در و [illegible] صفت که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران

ارسیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت می‌نمایی

ندانی که رمقی بیش ندارم و برخود می‌ترسم ازین که نفسی باز پسین بشمارم تو ده می‌کنم تواند

[illegible] نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد نغمه زبان تو دل تشنه لبان وادی

شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون خرم ما را دل عاطفت

[illegible] ده [illegible] بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب زیاده سوز و گداز چیست و این همه ناله و فریاد از

چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آتش

داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی فروز

[illegible] از [illegible] خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره

از اسباب نفیسه و نقدهای گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را

فرستاده [illegible] و [illegible] اتفاقا در حینی که والیان [illegible] از [illegible] ایام موعود و معرا

[illegible] حال جوان از [illegible] گفتگوی [illegible] آمود در میان داشتند [illegible]

یوسف [illegible] عزیزی [illegible]

... جانکندن داد ... همه از زنان و مولانا کمال الدین در رسید و از مردم آن ... پرسید که

... [illegible] ... چون ... [illegible] ... نمود و ما یافته و از ... [illegible]

کیفیت احوال ... [illegible] ... کمال الدین بردند که عزیز آن جوان غریب می باشد غالباً در دعوی خود صادق

بوده فی الحال مشار الیه ... چون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بر این مقدمه آگهی داد نفس

غلام چون با جوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت

بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز پسر پدر در غم فراقت چون

پیر کنعانی چشم سپید شده خدا را از کوی بی پروایی برخیز و پیش از آن که خاک شوم پدید

خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت از این خرابه

اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم مثنوی ترسم چو کوچ رانده باشم

آیی و تو من نمانده باشم * بر سر خاک من بنالی * تا کی ز فراق سخت نالی * جوان

از شنیدن این حکایت متامل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره

متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده

باشد تا در این ضمن سری ... مستور ... هر تقدیر ... از عطایای نامتناهی الهی است حاجت

در توقف که قافیه ... تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه ... خود فرستاد

بدرگاه ... بی منت که لطف ... وسیله سرانجام مهام کار بیچارگان است تحیه ادای مراسم

شکر ... نام بر خاک نیایش سود و روز ... که هم در مدار ... جناح استعجال براند و ... گفت

... از ... پدر ... خشم گرفته در آن شهر رسیده و ... دختر

... می خواست ... که است که سلطان ... بارگاه خود طلب فرموده ... جوانی

... حال ... بارگاه سلطان ... و خواجه ... طبع ... در

در میان افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا ... و چاره ... بی آنکه استفسار نماید

خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را بیان نمود و چون مردم بنابر رسم

عادت ابنای روزگار سرآینده قدمگاه حسن می کردند بر خود وقعی نهاده حشمت

به اشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مرعی می داشت تا آنکه بارگاه خلافت پناه

گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان رسید دانست که معامله چیست و پیش آمدن

اقبال و رو داد دولت از کجاست فی الحال بقاعده قاعده شناسان ادب مراسم

زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت اگر بر روید از تن صد زبانم

زبانم همچو سبزه شکر لطفت کی توانم سلطان در خورشان خسروی نوازشها

تجدید ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بجا آورده مبذول داشته مشمول

عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود و جوان بمیامن کرامت آن پادشاه در ...

بها نصیبه ... کامرانی بسر آورد داستان فریفته شدن

فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر ... جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری ...

باده نوشان مصطبه حقایق ... طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده

اند که در کشور سراندیب فرمانروای ... فریدون ... که ... کامرانی پرورد

... درویش مطلب امانی معطر اقبال با عهد عقد موافقت به ...

آفتاب دولت ... بر نیمه ماه ... تا ... پایه ... چنانچه اوز بحر ...

... چتر و حبیل و ... بر در کیاو کلاه سلیمان ... چون در شبستان دولتش

شمعی که کاشانه امید زا ... جا و بد بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد

و نام آبا و اجدادش آوازه گیرد نبود از نبی ... بسته خود را در گرد ملال میداشت و همواره

این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجامی برد و او قات شبانروزی

بمناجات بسر می برد از آنجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندان است پس از آنکه

روزگار ... درین سودا انحلال یافته بود دست دعا بهدف اجابت آمد و مردی از زمره تنها

نشینان ... که غیر از ذکر ... مطلق هیچ چیز ... اشت و مطمور باطنش بنور

عنایت ازلی و باره الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشه غیب بیرون آمده

سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دو حصه

باید که امشب بخورد ... با بانوی جهان دهی و در خلوت تا صبح صحبت بداری که منتج حقیقی

بیمن این ثمره ... ثمر شجره مراد ترا البته بارور گرداند و تا بنده ماهی از افق سعادت

ساطع گردد و پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش باده نشاط گشته مطابق اشارت

بشارت آمیز آن درویش مسیح نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در همان شب که البتن

روز سعادت ... نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده مستمره ...

... بحرکت آمد و جنین ... و در ... مقر آفتاب اقبال ... بطون ...

ظهور سعادت شاه [illegible] شناسان افلاک و راه دانان [illegible] فرمان داد که در حل [illegible]

و ضبط مراتب دقایق [illegible] کرده نظر [illegible] طالع [illegible]

چیزی باز خواهند آشنایان راز نجوم و مراصدان [illegible] که [illegible]

طالع آن یکتای عالم [illegible] که هرکس از امتزاج چار [illegible] عناصر در دایره

مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض [illegible] جهانبانی داشتند که این

مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آن که

از جهاندیده [illegible] تجاوز نماید خطر [illegible] بسیار است و از احکام طالع مقتضای آثار انجم [illegible]

و سکون و نظرات که لازم اجرام علوی است چنان بظهور میرسد که متحرک سلسله جنون

و منشار مواد عشق تماشای صفحات اشعار یا اوراق منقش مصور بود در این صورت

تا آنکه از این عقده قدم فرا تر ننهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن

شرط تدبیر و بجهت حفظ این سررشته هی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب پادشاه

از بمقدمه لقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آیین

آگهی و قوانین تجردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از

تماشای کاغذ محفوظش دارند از اینجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحه ارادت [illegible]

بتدبیر [illegible] و انا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که زبان معهود قاصر شده بود

موکلان مشکوی [illegible] و از غفلت محذرات سرادقات خلافت [illegible] حجره در آمده

صندوقی را دید مقفل و کنیزی بر آن موکل [illegible] کرد طالب [illegible]

[illegible] خسروی بیت [illegible] انقیاد و بر عرصه روزگار و مقطعات عالی بخط [illegible] و شمار آن دیدنی

فصیح [illegible] الفت [illegible] [illegible] و [illegible] انداز انجا که حضرت [illegible]

[illegible] خوابشهای [illegible] [illegible] اراده بازند بشیعه مرتب استبداد بعد چکمال قائد

ساخت تا الکه کنیز با مصلحت [illegible] بی از سرکوی صواب گم کرده انقیاد امرش احسن

داشته بنداز سر طوفان ها بر گرفت یعنی [illegible] وفق مفتوح کرده مرقعات را [illegible]

آفات عمر گذار بر جبه قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری دو شیزه افتاد کلاه مرصع

کج نهاده [illegible] گیسو [illegible] مجعد معنبر از کمر گذشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا

و آیین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بیجرد نگاه خلاب بصرش در دل بند شد و طره

سلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابیش عشق کشور وجودش بحنود جنون سپرد

و خرد مال شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سرگرد تا چار کیفیت [illegible] مسامع جاه و جلال

خسروی رسانیدند پادشاه از استماعی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار

نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرده مجنون وار

روی توجه بسمت صحرا آورده پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم [illegible] کیفیت دیدن

شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود پادشاه جمعیت را با وزرای صایب رای حکمای

والا خرد در میان نهاده چاره کار پسر خود طلب نمود چند از خردمندان بالغ علید در

میدان معالجه کاکوری [illegible] اچجای [illegible] و [illegible] با عقل [illegible] کامل تدبیر درین

راه [illegible] خون [illegible] و [illegible] دشت که [illegible]

... یافتن ... [illegible] سکان [illegible] دست از شاهزاده باز داشتند و او را مطلق العنان ساختند

چون از خوطه [illegible] بدر آمد [illegible] جهان [illegible] کشا [illegible] نام [illegible]

خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم می برد و بی آنکه [illegible] مقصود [illegible]

جعفر نام بسپرو [illegible] که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته [illegible] مصاحبت فرخ فال

بود چون بر آوارگی او وقوف یافت [illegible] که در این زمانه حکم عنقا دارد کرده

بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبل مصاحبت همعنان گردید

و بکربت غربت و صعوبت بیکسی ابتلا گشت و تمادی ایام در بیابان پرخار و خارا تردد

کرده و از پیاده روی و آبله پائی زحمت ها کشیده بشهری وارد و نا بر شدند که بکمال آباد

و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدرت بگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه

[illegible] شتافتند چون [illegible] بسامان [illegible] شهر را [illegible] کرده از [illegible] عجز در دیده

از آبادی دور کابین عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن

ساختند رهایی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست

ستم [illegible] دیوان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت [illegible] عهدی

دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر [illegible] فرخ فال باز بسوی شهر شتافت

تا باشد که از حال خداوند شیبه که حالیا خانه برانداز دل و دین او است نشانی یابد

بامد فرخ فال تنها در گوشه ویرانه [illegible] تا آنکه لعبت زرین مهر [illegible] مغرب نهفت

و اصنام [illegible] احرام انجم [illegible] بهای [illegible] گردیدند [illegible]

چون [illegible] این نوید مسموع شد فرخ فال از ممر ظلمت [illegible]

[illegible] قیام [illegible] و در مجالس [illegible] بجای پوست [illegible] نشست

[illegible] رنگ شنگرف گون زنجبیل [illegible] نهادند تا آنکه نیمی از شب سپری گشت

ناگاه آواز پای [illegible] در رسید فرخ فال در آن هنگام آنها را از نعره های [illegible]

فرا گرفته از شکاف سنگهای [illegible] رسیده و از روشنی شمعها برخاسته در سایه بت متواری

گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعده معهود راز افتاده گفتند

شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می نماید [illegible]

ملکها از دنیا جویند [illegible] اگر امشب بمن توجه حاجت روائی تو بدست آریم همراه آن دختر

این آستان سعادت کنیم این بگفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سپر کردند فرخ فال

ازین مقدمه بغایت متحیر شد با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهر با پای

پهلوی استراحت بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می نمایند

دزدان چگونه برو دست یابند القصه پس از مضی ساعتی چند هشت تن آمدند دختر را در حالتی

که از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند

و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبارگی در [illegible]

حیرت فرو رفت و گفتن آن خیابان [illegible] رخ خورشید دیدار را بجرم و خیانت ستم [illegible] داشته

درباره استخلاص او توجه گماشتن بر ذمه همت لازم کرد چند و تدبیری بکار برده با واز

[illegible] بدرجه قبول [illegible] اخلاص [illegible] بعد ازین پیوسته مشغول توجهات

کسانیکه ما بوده‌ای بهم‌ای رحمات یعنی کامیاب خواهید بود آن تنکدلان [illegible]

انکاشته در عقیدت [illegible] و ندو [illegible] بود را [illegible] [illegible] و امرا

سجود مودی ساختند فرخ فال چون دانست که [illegible] سر گشته بار دیگر لغت

که از پیشگاه سعادت ماچیان حکم بنفاذ پیوسته بیرون رفته یکی را که بود

عقیدت و ارادت متصف با تقید تعین کرده با سر دختر از فراز دوش برداشته بپای ما

[illegible] انها فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی را بجهت سرانجام مهم سر دختر بدرون

فرستادند فرخ فال از نسبت بجای خوف برجسته بتیغ خار استکاف سر آن ناپاک را

خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر توقع و درنگ زیاده بر قیاس کار

طبع او بر دو رفتن بود ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بهر تقریب

او را از راه خلاف ممنوع کرده اند دزدان نیز مهلوبی و دزد اول انشسته ساغر هلاک از

فو لادنوشش کرده سخن کوتاه هر شست تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم غنودند و

منت از خبث خون آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم

پرداخت پری پیکر را که سرخوش باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو

شیرین دهان را بجرد معاینه انفعال لرزه بر اندام افتاد و رنگ بر روی شکست ساهزاده

چون او را از لبس بیمناکی بیگانه هوش دیده دلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع

داد و گفت ای جوان عزیز من غمخوار و در چار سوی اندوه همراسیکی سوی که همراهیم

ام و [illegible] با زبشکوه تو ساختم با گفت [illegible] ان اسمان خسرو سیرت ابان را

[illegible] چون [illegible] مین بود [illegible] سو [illegible] خار
موضع [illegible] قیام و شادو را مجاس [illegible] سار خود [illegible] بلندی با [illegible]
نخست نام [illegible] بگرد از [illegible] از قلعه بر شده انگاه [illegible]
وسایل تجلوت خاص [illegible] شاد دختر [illegible] تقدیم رسانیده [illegible]
ز جهر جسان [illegible] گشت و گفت ای چمن برای باغ فتوت وای رونق بخش [illegible] مروت
[illegible] کرم [illegible] که از تو در حق من بوجود آمده [illegible] که از بدو ایجاد آفرینش در حق
[illegible] بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسان [illegible] از عهده خویش چگونه ادا کنم مگر [illegible]
در پرستاریت باخر رسانم خدارا [illegible] حال خود خبر ده که با این بزرگی و کریمی صاحب [illegible]
اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس
رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت * اگرچه در
این جهان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید دارم اگر مهمی و مطلبی
خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجاح آن
سعی جمیل تقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت اگرچه مهمی [illegible]
اخص [illegible] اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نبندد و چون [illegible]
بعروه وثقی عنایت کامبخش بی منت [illegible] انشاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود
شاهد مقصود از جلباب خفا بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خردمندان
[illegible] امر [illegible] که توقف من درین مکان [illegible] بر این امر مصلحت عقل [illegible]
گفت ای برادر غمخوار [illegible]

ناسپاسی و مروتی نخواهند کرد که به توجهات غیبی کامیاب خواهید بود آنگاه بکمند ان چون [illegible]
[illegible] این [illegible] داشت
و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر دلی از هر باب امداد و [illegible] خاطر با کمر و سپردیم
که آوازه دوستی گرمت باشی خدا را تکیه است کل اجزای [illegible] مومیت لزوم منوز
داشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر چشم جهان بین باز کرده تماشای
هنگامه گیتی نماید برگ و سازی که شایان آن مهم باشد سامان کرده مرخص سازم
تعجیل [illegible] و نهضت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر در
مکالمه بود که یکبار کمینداران خواب استیلا آورده متاع هوشیاری بغارت بردند
شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه با نوی صفا آبای
جهانداری اغنود بانو نیز بسبب غلیان مستی باده نوم بر صدد استراحت افتاده
[illegible] ناز آلود بش مانند محمل خواب آلوده گردید دو آشنای غفلت خواب که بمقتضای
طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند آغوشهای باهم ضم شدند
[illegible] و سیاق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح مستظهر گردید و عروس
خاور از منظر افق سر برکشید خادمان و پرستاران از خانه خواب برآمده بعادت
بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر
غنوده و به تهمت رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی
چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صور [illegible] بیحرکت ماندند و
در میان [illegible] واغماض نمودند ملا [illegible] نه که با [illegible] نزد ناظر رفته

تا چون این نوباوه شکوفه عمر [illegible] فرخ فال

[illegible] شام [illegible] و دیار محاسنه [illegible] الضعف [illegible] کرده [illegible] چنین امر

[illegible] سوز جان [illegible] اهل [illegible] ابرا اعراق انها [illegible] اهل اضطراب

بخلوت کده [illegible] آمده دیگر آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از

هوش تهی شده [illegible] باد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تامل بکار برد فرخ فال را

هرچه تمامتر از فراز فرش برداشته فی الفور [illegible] بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین

برآمده یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت [illegible] خود را

آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله کاه باشد که نیکویی و بال جان گردد و جان را

هلاک شود اکنون چرا که بی نیل مقصود این شورشکده خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده

جمال جانان کوهر جان بتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای انحال دختر چشم باز کرد

و جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر و نیکخواه

شماست که باد بی مروتی کج ساخته و نسیم تار طره اش بشکند ناظر چون دختر بمحل انتقام

فرود آورده از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چنین ناموس بدر

نجس و جان شاکه خواهی ابا باشی و در روش [illegible] کی خاک عصیان بر فرق روزگار خود و [illegible]

با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی میتمایی و ندانی که ان

نفسی من نیست دختر را از فرط انحراف ناظر از جاده آداب نایره غضب باشتعال آمده

وچون وقت بجای رسید تا چار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ مانند برگ گل از شبنم

بقطرات اشک گلگون [illegible] ناظر [illegible] آمده آغاز سخن از نهها کرده گفت شاها

سکرات: حالت نزع و جان کندن

بالفعل در بیابان فرو [illegible]

۹

بقای عمر تو از فوق اندازه فکر ...

بدولت سلطانی ... توجهات غیبی کامیاب خواهند بود [illegible]

بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و در حینی که تا عاص ... سعادت پادشاه

ازین سخن بغایت متحیر و متغیر گشته گفت واقع چیست ... مکرر شنیستان

خلافت چراغ ... خاموش شد ... عصمت ... این دولت گسیخت ناظر ...

بمقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرای باز نمود پادشاه

[illegible] غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرناکی بانهدام بنیان هستی آن

بیگناه فرمان داد ناظر ... که مزیدی بران تعقل نتوان کرد سوی سیاست گاه

کشیده بخابش به تیغ حواله کرد و این بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل ...

توجه ... و خبر این واقعه سخت مضطرب گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمد

و رعایت حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای ... آنکه در معامله خوض رود

و حقیقت حال از پرده خفا بروی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم

بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست

... فرمایان ... خلاف ... این امر که محض ...

و بتوهمات ... قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت است و حقی عظیم بر این دولت ...

ثابت کرده حکم کردن ... پادشاه ... علی الاطلاق ... آمدن ...

لذا آن وقت که ... داور عادل ... ماجرا واقف شود ... سلطانی ...

[illegible] ازانجا که [illegible] جواب [illegible] نمود پادشاه چین [illegible] زبان
[illegible] در [illegible] جوان [illegible] و [illegible] پادشاه [illegible]
جا [illegible] تصرف [illegible] و دختر چون فرمان [illegible] صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان
نگاشت [illegible] روشن [illegible] که در کلبه [illegible] افتاده اند چون
مراسم تحقیق به تقدیم رسانید [illegible] تصدیق یافت و از آن حال جوان [illegible] عصیان
بر آمد [illegible] سلطان غرق انفعال [illegible] آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود
خواند و عذر تقصیر خواسته بر مسند عزت بنشاند و به نیابت [illegible] و محترم داشته گفت
آنست که این تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمه طبیعت انسانی و سرشت بشری است
آمده خاطر عزیز دیگران نسازی و این دختر را که گوهر برج خلافت و جهانبانی است
خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هر گاه نقش قضا [illegible]
بر لوح [illegible] چنین نقش [illegible] باشد [illegible] جناب عالی [illegible] شکایت [illegible]
[illegible] و [illegible] عزت را [illegible] درگاه [illegible] کرده [illegible]
[illegible] باعث حرمان از این سعادت [illegible]
[illegible] این جا [illegible] امید که این [illegible]
[illegible] باشد که [illegible]
پادشاه [illegible] گفت [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] دل [illegible] خاطر [illegible]

[illegible] عنایت نامه [illegible] بدان توجه مسفر بوده ایم اما چون طبع گرامی مایل است که [illegible]

بیان مدعا [illegible] کلک [illegible] [illegible] اقبال آن [illegible]

[illegible] همه حال [illegible] دولت [illegible]

بر احوال سعادت اشتمال [illegible] مرکوز خاطر [illegible] انجام [illegible]

دولت [illegible] مقامات کلی [illegible] مقدم [illegible] فرخ فال

چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی [illegible] قصه [illegible]

[illegible] این شعبه [illegible] معرض [illegible] آورده معروض [illegible] است اگرچه امثال

این مقدمات ولی بعرض [illegible] پایه سریر سلطانی و واقفان [illegible] خسروی رسانیدن

سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد الحال

[illegible] که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی [illegible]

و بعض از آن ملازمان درگاه معلی تحقیق [illegible] ممکن [illegible] این شعبه

[illegible] متاع [illegible] امور [illegible] شرایط تفحص و تجسس [illegible] کمال

سلطان [illegible] قبول [illegible] ساعت جعفر را پیدا کرده [illegible]

آورده [illegible] بوساطت [illegible] تاکید [illegible]

[illegible] معروف و غیر معروف [illegible]

[illegible] خان [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

... کو بمقصود و مراجعت نمود و بخدمت سلطان آمد سلطان از نتیجه ... فرو رفته

... شد فرخ فال آمده عذرها بخواست فرخ فال قرین ... گشته از خدمت سلطان مرخص شد

... بیت گیتی بپای طلب سپرده و تعظیم آشنا با وجود نوا ... در هر گلشن و چمن بوی

گل خویش و بدیده گرد ... درازی اوقات پیرامون عالم گشته اما از هیچ سو بوی مقصود

بمشام جانش فایز نشد و بار در راه طلب بسود سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه

بکاسه جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب دویدی

و در بادیه از حد امکان گرد جهان دویدی و از نارسایی ستاره بی منزل مقصود نرسیدی

اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان عجز درمانده نادیده جمال

جانان در نشیب عدم از پا درآیی صواب دید خرد آن است که چندی در دست ... صبر زده

در محلی رخت اقامت فرو افکنی و بعروه وثقی عنایت ایزدی که مسکن مهام مفتقران است

متمسک گشته سرانجام این مهم موقوف سعی داعی باز گذاری تا باشد که ... شکیبایی مفتاح مشکل

بدست آید فرخ فال نیز چون در جهان بگردی یا بیش ... بود بار کار مصلحت دید جعفر نهاده

در شهر ... طرح اقامت انداخت و از همه سوی روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن

که بیت فضل الهی کند کار خویش به مژده دولت رساند پیش گرم کردن جعفر

بکاهیه تدبیر و آموزه خرد و شناسایی راه مقصود شدن یعنی بچراغ

بکوی نام و نشان بردن به یگانه جهان و روآوردن فرخ فال

برهنمونی او بسمت مراد به یمن یاوری سیمرغ از شجره تمنا و ثمره مراد چیدن

جعفر

جعفر از آنجا که گلشن دانش نشو نما یافته گلشن بیفا پرورده آب و هوای حقیقت بود بجهت

اینکه سررشته مراد فرخ فال طریقه جانفشانی در عهده اهتمامی که حوصله امکان نیست مقید

و کوششی که مزیدی بر آن متصور نباشد بجا آورد این نمط منظور نظر شد از کارخانه

عقل والا و دانش رسا که مجموعه اسباب صواب است بر ضمائر منیر استنباط کرده در موقعی این

که محل ورود هر ذی حیات جهت گیتی بود دو کان تجارت نهاده کالای عزیز هفت کشور را

متاع روی دست ساخت و شبیه آنکه بالتجربه تعلق خاطر فرخ فال شده بود بر در

دیوار نصب کرده بنظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش می جست

و از نام و نشانش باز پرسیده علی الحقیقه تفتیش میخواست تا آنکه سخن زبان دراز که

فراخی ترصد قافیه توقع نهایت تنگ بود و دائره نارسائی سپهر ضعف تمام در قوائی امید داشت

مردی وارد شد که اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب ترود مساحت

نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور یکایک بینی و دانا

و سپید روزگار روزنک منظر تدقیق دیده گرم هر دو زمانه را بسبیل تجربه چشیده

بمجرد ملاحظه شبیه بکالبد مقصود بدست جعفر سپرد و سررشته مراد بدو تفویض نمود و عقده

انتظار از رشته جانش برداشته گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم

سرو چشمه آزادی گزیده و بس که از صحبت ذکور نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده

او زنک فرمانرمای ولایت سنگلدیب شخص شامخش بر ریاست و افسر قهرمانی آن مرز و بوم

بفرق همایونش زیبا شعر بلندش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گره

خوبست بساط خاوری هند و سیاره ستاره مشتاق ثقل باده و غزالان شیرین شمایل ... کنند و علی الدوام

چون جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهار بیش نغمه طرازان

جادو گوی نوا با لحان باربدی و اصوات داودی دلهای پریرخان بفریبند و ساقیان

لاله عذار باده گلگون بغارت هوش اسباب خرد نمایند و چون آن شاه خوبان پیوسته

از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر کلکون نشاط سواری فرماید و در مرغزار

بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و میکاران خدمت همه دو

ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و جمل

آناج خار اسکاف و صیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه

در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گوی و لطیفه

در حوالی همه ممالک قلمرواش تا صد فرسنگ چو سنانی سخت هولناک و بیابانی سخت بی آب

که صلا جانداران را در آن سر حد قدم ترد و نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر

ریگ روان مانند پاره کوه از فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا

جمعی از زنان مردشکوه هامون شکاف شیر شکار پیل افکن را بنا بر احتیاط بجا دو ولایت و اطراف

ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را ابدا انسو گذار افتد به تیر خارا شکن

بدوزند و به تیغ خون آشام سر برش بردارند ابیات ... از هر طرف ... بسی ...

روشن ... سر فرازند ... هزاران زن ... کمر بسته ...

چو ماه بدنها فی الحسن سینه وسیم ساق چه بهر کار نا آموختند اتفاقاً به منصب بعد بالا ده رفته

بودند تماشاکنان زیر چرخ کبود به حضور چون حقیقت آن شهنشاه کشورجان وقوف یافت

بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود

راه مده و آماده جلوس ای شهاب اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت

بدمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت طلوع کرد حافظ روز هجران و شب فرقت یار

آخر شده زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شده آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود به

عاقبت در قدم باد بهار آخر شده شکر ایزد که باقبال جگرگوشه گل نخوت باد دی و شوکت

خار آخر شده صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شده

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال ابتهاج و نشاط آگین شد که از غایت غلیان

باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خلقی صبر از دست داده خواست

که طایر آسا به پرواز آید و بیک جست پیکر خود را به بارگاه جانان برساند حیفر مقتضای مصلحت

دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشتند و ستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت

مهیا ساختند و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد

کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سیامی یار دانسته اسباب نغمات و آلات

رامشگری فراهم آورده بتجدید محمل جاده نوردی گشتند و بقوت راحله تسلیم و رضا

تو کل قدم تردد در انجمان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی

و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از این که اوقات دراز از عمر

خوبرویان سمند شادی پی خندوم [illegible] باده و غزالان شیرین شمایل را صید کنند و علی الدوام
چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهار مثیل نغمه طرازان
چابک فکر نوا با الحان باربدی و اصوات داودی دلهای پریرخان بفریبند و ساقیان
لاله عذار باده گلگون غارتگر هوش اسباب خرد نمایند و چون آن شاه خوبان بوستان
از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در هر غدا محبوب
بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت شهریار
ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و جلوه
آماج خاراسکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمربندگی بر میان جان بسته چون سایه
در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف
نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه
در حوالی این ممالک قلعه‌ایست تا صد فرسنگ چون بنای بست هولناک و بیابانی بی آب و دانه
که اصلا خانه‌دار را در آن سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر سنگ ها
ریگ روان مانند پاره کوه از فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا
جمعی از زنان مرد شکوه مامون شکاف شیرشکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بجاده و ولایت و اطراف
ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته راه دانسته گذار افتد به نیزه خاراشکن سینه اش
بدوزند و به تیغ خون آشام بار سرش بر دارند ابیات نی از پی مرد چالاک [illegible]
روشن هلال و سرفراز [illegible] هنگام سختی [illegible] هزاران زن یکه [illegible] بخدمت کمر بسته [illegible]

چو ماه بدرنا ... سینه و سیم ساق به بهر کار با هم گشتند اتفاق به شب ... بالا ده

بود به تماشا کنان زیر چرخ کبود به جعفر چون چشم آن شهنشاه کشورجان و فوق

بکمان نشاد مانی بر دو فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت الکنون غم و غصه را بخود

راه مده و آماده جلوس سرای زنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت

بر دمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت طلوع کرده حافظ روز هجران و شب فرقت یار

آخر شد زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد به آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود به

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد به شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل به نخوت باد دی و شوکت

خار آخر شد به صبح امید که شد معتکف پرده غیب به گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان

باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خلق صبر از دست داده خواست

که طایر آسا به پرواز آید و بیک شبگیر خود را به یار جانان رساند جعفر بمقتضای مصلحت

دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت

مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد

کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی یار دانسته اسباب نغمات و آلات

رامشگری فراهم آورده تجدید متحمل جاده نوردی گشتند و بقوت راحله تسلیم و زاد

توکل ... در آن جان سلوک پر نشیب و مسالک خطرآگین نهاده بعنایت سبحانی

و اعانت یزدانی راه را بمنزل مقصود خویش گردانیدند لیکن که اوقات دراز از عمر

۱۲۶۰

کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بحوالی خارستان

پر هول رسیدند که با اجل دست و گریبان بودی در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عزیمت از

خشک سیر کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت جایی که قطره زن وادی تشنگی

در زمانی که تیر جانستان بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما در

استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقاً بر آن درخت سیمرغ آشیانه داشت

ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالای می‌رفت فرخ فال در سامان جان آنها در آمده مار را

به تیغ آبدار کشته شد و لخت‌های آنرا در پای درخت توده کرده از ثمر طریان نوم سیراب

آرام بخفت و چون از بس که کسل نزد و مفاصلش را در یافته بود بخواب رفت تا آنکه

سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود

بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد یکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد

خصم بچه‌ها گرفته بداعیه هلاک آنها جناح بر گشاد بچه‌ها بر اراده اش وقوف یافته صورت

واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان بشکر و سپاس او

سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از

خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار بسبیل ضیافت حاضر آورده گفت

در بدل احسانی که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا برای بفرزندی گرفتم و چاره

کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد [illegible]

باید مرا اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در رعایت بذل جهد بوقوع

انجامد

اینجا مفرخ فال از شنیدن تفقدات پیغمبرانه سیمرغ شده و توجهات نا فرجامی که از سیمرغ نسبت بحال خود
مشاهده کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشکفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده
قصه خویش در میان آورده و بر بادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادت
اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
یک امشب دست را بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود
و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون بدرو کوه سیار سپهر از آشیانه خاور برآمده
در صحرای سبز سما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت
سنگلدیب سر کرد و هنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود
آورد و دو پر از بال خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول
نوائب پاره از آن پر را در آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بجناح استعجال
خود را بجانب تو رسانم و از آن صعوبت برهانم فرخ فال آن پرها چون تعویذ بر بازو بسته سیمرغ را
مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه برقامت راست کرد و آلات غنا و ساز
خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شدند چون گل عارض بر دو از سبزه معرا بود و گیسوی تاب
بلند و شکل زنانه بدان مرتبه با یکدیگر که هیچ باب ظن رجولیت بحال ایشان راه نمی یافت
بالجزم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته در کمال دلیری بشهر درآمدند و از اتفاقات
حسنه [illegible] آنکه جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ
فردوس باتفاق صحبت ساخته شراب میخوردند حجاب شان از خاطر برداشته محو نشاط

گردیده بود مطربان نوبان فی الحال خود را در مجلس رسانیدند و بقانون اهل طرب بر
کنایه از فرخ فال و جعفر
وسعدت آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار
آنها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل سرود سانحه آشنائی از چمن حال شما
بمشام دل فائز نمی شود که گل احوال شما رنگ و بوی سوای معرفت ندارد اگر رسیده این دیار
و غریب این شهر اندیشه از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده
بقاعده ادب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعاگویی و مراسم ثناخوانی
موری بگردانیده گفت این خاکسار را دلپذیر جا و دو نوا میخوانند و این هواسر یعنی جعفر
... هست از آنجا که آوازه غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار مهر
و سلالة السلاطین والاخیار یگانه جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش می بالد تا بپایه
عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طوف جناب اقدس تشریف آوردیم
در راه دور و دراز در کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف
و هراس نباشد برین مکان مینو فریب بمساعدت بخت اقبال آور فائز شده با شاهد غربت در
محفل مینو طراز شما وا می کنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود نغمهٔ از منزل خود کب و در کلیسه
موجود است چون گل بگلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از شنیدن نغمه مسرت آگین شده
بآئین مهمان مسافرنواز آنها را موقر داشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف
یگانه گوشمال طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان بمدح ...
بگردانیدند ابیات ... که ز دست میرود این دل ناتوان من همچو ... که میرود ...

... جان

نیم جانی با وکه بیش بیرون خبر که نهان رفت چونکه رستی با و نهان هندکی از زبان من

و شکیبا از پرده حجاب برآمده بقانونی نواختند که آنگاه لب بیرنوای آفرین برآمد با نوا

چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دایره مجلس بیرون نموده بمنطق آواز رود کشیدند

که لحن داودی بر شعله آوازشان مانند موم بر آتش انجماد رفت و صوت باربدی در بین نغمه

ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب

مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا خنده در آمدند و گاهی که دارا بر بهمنی که به زار افتادند و شکیبا

از گوشه انجمن آوازه کلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار

از هر طرف بپای آنها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل مجلس متفرق

گشتند ولعبه پیرو نا امید یعنی فرخ فال و جعفر از آنخانه برآمده بجهت مکانی بدست آوردند

بمجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانه جهان

که بر سر پای فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمه مثلانی

وافی به حقیقت آنها اطلاع یافته استدعای حضور کرد ایشان نیز ایمعنی را فوز عظیم دانسته

علی الفور بهادران در خدمتش شتافتند نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و نغمه

سرائی دلبری کرده بستمین فرس طنبور را در مضمار مزامیر بمیدان آوردند و نغمات

دلکش و اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند

و آنگاه [illegible] در این فن عالی چنان غایت اظهار ساختند که سایر ارباب غنا بیش

ایشان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای دلشادی بر قامت خود نازند

دیده تا چاره چهره که ملازم آن در آمدند و نقش در صحن سینه تصویر بیمود اول صحبت دبستان
و دلش بمرتبه مقتضای سلسله محبت ایشان گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمیفرمود و دیگر ایام
بخلوت کده محرمیت بار یافته محترم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر آنها
کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت
باحضار ایشان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه
جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل منور خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جناب
توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر زلف مشکین سعید و سبله [illegible] غنچه امید می‌گشاد
چون به سعادت کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بیواسطه حجاب دیده آرزو مند را به تماشای
جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیده حیرت
اختر شماران نگاه نیاز آلود بر عارض مهر تابش دوخته بورطه حیرت در افتاد و نگاهش
از شهمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید کرد و باعث طریان تحیر نمیشد
باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق
جان گوارا یافت از حضیض ذلت باوج افاقت تصاعد کرده دانای ربع (؟) مسکون نادانی خویش
نمود و صدر صلاح آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت از آنجا که پیچ حزمی تدبیر [illegible]
و جلال و مسیح صاحب کلاهی با چنین فر حسن و جمال دیده این ذره مثال از بدو فطرت
تا بیش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث اسلاب
عقل گشته بود به حبه بیهوشی فاخر گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عصمت ما [illegible] گرفته

ازجای

از جانب نوازی و غریب پروری باشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه
مضراب بر دل رباب زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و
کوچکان و بزرگ خواتین از پرده تمکین برون داست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
بر صوت دلربایش مانند هزار ناله زار بر داشتند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود
لال ماندند یگانه جهان چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان بتحسین گشاد و
و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرموده گفت با این همه دلفریبی و دستانی
از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان ادب معروض داشت که مولد و موطن
این سراسیمه کوی افتقار خطه بدرت آگین گوالیارست که مشاطان چهار جهت
ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن هنر و منبع غنا خوانند
از آنجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده بامید
آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آرزو قطع نموده
و هزاران عقاب رنج و عنا بریده بشرف تقبیل شده اقبال امتیاز اندوخته حاصل کردیم
لله الحمد والمنة که بر آرزوی دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فایز گشتیم یگانه جهان
فرمان داد که پیوسته ملازم دستور معظم بوده در هفته روزی به بارگاه شهریاری شرف یاب
می یافته باشد چون مدتی برین و تیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمه جانفزا
مرهون گشت و در صدد بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده او را به
خوان بذل و نوال صلا داد و دلپذیر در هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت

مرا در خدمت دستور والا التماسی هست اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط نشاط [illegible]
توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر پذیرفته و عرض ایستاده گفت
میخواهم که با [illegible] افراز [illegible] که آفاق یعنی نگارخانهٔ جهان از [illegible] مرد و موجب [illegible] حال
بر من آشکار گردد که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر باز اسباب دولت دنیا و مواد متاع
گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ایثار کنیم
اما در مناسب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف ما را [illegible]
معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزه گنبد مینا
یاد باد چون منی که بمن عنایت غربت یا بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جناب
درست کرده ام دریغ عمر یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار
مبتری و متصاعد [illegible] لاجرم نهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آن است که مرا از
بر آن صنوبر و [illegible] اکنون تا چندان بدامان ثانی و تحمل اعتصام باید و ثابت که از جهد
نگارخانهٔ جهان استکشاف کنیم بالجمله صنوبر پیوسته با نهانه وقت کوشیده مترصد وقت
بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده [illegible] پرداخته در مهمانخانه طرب [illegible] باده مهر و کرم
بود مجال یافته باستیلام پایه اورنگ [illegible] شد و [illegible] آمده گفت
اگرچه بندگان را که [illegible] باشد [illegible] برای وجود از اشعات آفتاب عنایت
خداوندی [illegible] آن نباشد که [illegible] حکم [illegible] مبادرت نهاده امری را
که [illegible] کار آن [illegible] طبع همایون [illegible] باشد بر زبان آرند اما از آنجا که [illegible]

ی افزوده و عنایات متکاثره که انشای این مثنوی نمایاد نیازمندی عقیدت و اخلاص بانه

صداقت متجاوز میداد و بشرط فرمان میخواهد که تا التماس کشف بعضی از نکات کتاب مستاجی

ابیات بدین امید های شاخ در سخن شد کرمهای تو ماه آکر و سناج شد و کرنه باکد اقم

خاک با شم شد که از دیوار و رنگی تراشم تا یگانه جهان که هم و کارمی نشاط وا فی

طبعش را داده است و دماغش از شاعر بلند ... ک اقتضا عدمی بود لی

مراتب حرم التماس حضور را باجابت متلقی ساخته و ... مرخص و مأمور گردانید

حضور چون دولت اقتضا عدم یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جهان

چون سپند بلا گردان بهیر تارکیشوی ... بادپیست که اندیشه انیعی و خاطر فاطر

قدوسی تحایج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و دها که از دامن مصاحب مردی که

افضل ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت ... لباس لکم و انتم

لباس لهن انامت است لهذا تفریح خاطر مردان و ذکور را واسطه تسکین دل نسوان آفریده

دست قلاس ... مرتبه باطن و مرتبه دل ... خصومت رجال از بهر چه کا

یگانه جهان فرمود اگرچه این راز سترگ را بر روی روز انداختن و بقالب بیان جا

دادن و بمکیال زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمی داد اما سوابق حقوق تو مرا

داشت که تا پرده از آن گنج ... برداشته ... حضور بود و در هجوم دل

مزدی بجلوه جان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصله حال تو افزون

است دانسته غیر را در مهاسختی ... که هر آینه ... موجب نزول مراتب ...

از ذره و اضطراب سکینه بلکه بیمار است که حیات در مقر کنم تلف شود هست مصلحت

که این پرده بیرون افتد راز سر گره که دل زندان نماز جز این هیست که هست پیدا که فا

علی الاطلاق که کارهای دشوار به قدرت کاملش آسان است اقتضای الوهیت مصر

کند هر چه خواهد برو حکم است نخست ذات همایون را که از حجابات عدم منصه تکوین جلوه

وصول وجود کرد است ترکیب عنصری ما را بیک طاربن قرب ساخته در عرصه شهود

آورده بود بقا ندیده ثمره این کارخانه بدیع که نظام سلسله کون متوالد و تناسل منوط

و مربوط است و ماده را از ازدواج نر گزیری حقیقی گزیدم و مرو را بنام دو بچه از شیمه تقدیر

بوجود آمد ناچار نظم آشیانه اتفاق به افتاد و قضا را در شبی که ظلمتش تتق سحاب تضعیف

انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت و

وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز به سر حد

نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از آن حیات مهلکه و

ممکن بود علاقه جگر و پیوند خون که لازمه طبع مادری است متحرک سلسله مهر شده تا گزیر با استخلاص

آنها همت گماشته خود را باز به آشیانه زدم اما چندانکه در این ره پای جهد فشردم تنها

مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار به ساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر این امر شدن انهم

عدم فرصت صورت نمی بست بالضروره باز استغاثت کردم و بالحاح و استکانت امداد

نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه نواخته آتش از چهار سو به آشیانه اتصال جسته

بر من راه نجات مسدود و بیات و در بی حقیقت بحکم آنکه مرا با هر دو دیگران را بود انی علم

[illegible] انگشته پاره [illegible] فراوان گرفت [illegible] ذات الشهاب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ... گاه حکیم مطلق

منزلی آورده و مقتضای کرم [illegible] خویش [illegible] و [illegible] شرف وجود [illegible] ساخته [illegible]

والای انسانیت [illegible] جام عقل [illegible] باده نطق گردانید و بجبین حسن و جلال و جمال [illegible]

که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده [illegible] عزت و افتخار افزود

فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشأ [illegible] انا [illegible] فانی و عدم حقیقت از

نظر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشأ شریف انسانیت با جنس [illegible] استیناس

کوشیده و در کل طریقه آشنایی مسدود و منهدم ساختم و سلسله مزاوجت و رشته [illegible]

یکبارگسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون [illegible] سر رشته [illegible]

یافت به بسط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و لپذیر را در پرده این [illegible]

باید داد و مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از [illegible] [illegible] شده

این [illegible] را [illegible] سعادت دانست و پس از چند گاه در خدمت [illegible] و [illegible]

حرف رخصت در میان آورد صنوبر که شیفته نغمات دلکش و حرکات دلکشای او بود

در جناب [illegible] و [illegible] چندی این ملتمس را در رد و قبول داشت آخر بمقتضای

[illegible] و [illegible] دلپذیر [illegible] [illegible] با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید

و در [illegible] وداع [illegible] گران [illegible] حق الخدمت [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible]

مهیا و نهند بسمع فرخ فال رسانید که در اینحال و در آنجا الحمد لله به سبزه زاری که آورده بود سر و والا باز در آب

فعلم و سپاه نخجیر [illegible] فرخ فال مصلحت و [illegible] جام [illegible] سر

برخلاف است کرده به موقع بر روی فرو هشته و [illegible] چند رستم دل اسفندیار توان فرا آورده

همه را خلعتهای فاخره و کسوتهای [illegible] پوشانید و از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان

شده متوجه سیر باغ و در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون

باغ خاصه خسروی آیینه جهان که از بیم دهانش سایه مرد بر سرو و سوسنش نه افتاده بود

و نرگسش از آن روز که از مسطوره عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان سهی چهره

چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و

مخارج باغ به بردگان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد

بقاعده هوشیاری تقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم صبا

باشد درون باغ مجال آمد شد ندهند و چنانکه عروس صبح از آفتاب آیینه جهان نما بدست گرفته

و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس نفس لب بر تبسم گشوده از منظر

سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بامداد

سحری از خواب برآمده بعادت دوام بگل چیدن و شاخ نهال پیراستن و با مر آبیاری [illegible]

همت گماشتند و غافلانه بجای افتادند که فرخ فال [illegible] اقبال [illegible] خرامان

[illegible] کمین گاه [illegible] برآمده [illegible] یکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را [illegible] عروس

گل عذار حنایی گردانیدند [illegible] مصلحت در کشتن [illegible] مسابلت نموده راه

[illegible]

وزانید ... صبح امید ... خود را از باغ بهشت ... نیازگاه یگانه جهان ستان

وانجا ... دیوان بانگ تظلم ... ماجرای کیابان آنکه ... ضد نشت ...

بهمه‌ی آنها چو بید بخود دلرزید ... اخراجی ... رقابی خویش با نالفت شاه بازدان

بجزاو استماع انمقدمه ناگوار چون زلف بخود ... و صنوبر را طلبید آشفته فرمان داد تا

سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت منشان را بدست آورده

وحیدی در حریکه اوشان می نشانده پس از ذوق مرارت عقاب ... و عذاب سلاسل

و اغلال عقوبتی که سزاوار معاصی و شایسته جرایم آن مدبران تواند بود ... چشم ...

بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته بتدریج خشته حیات هر یک را بخاک فنا بنیاد ...

ملوم پایه اورنگ خلافت ... گشته گفت ای ملکه هفت کشور اگرچه ... از فرمان قدرت

قضا توامان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت ...

خاطر آنها و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بچنین بیکباکی ...

شرط عقل نیست زیرا که با وجود مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکید انکه باطراف و اکناف

ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروزی بسبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر

مسدود دارند قطع نظر از بن چوبستان که بیرون معموره قلمرو سلطانی واقع است

شکنای آن کمتر دون از عدم ... جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشان

تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طراوت آن ... بر یک ... خانه ...

بی آنکه آگاهی رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی تا گرفت نزول باغ خاص

[illegible] خداوند گیتی [illegible] حکمت [illegible] سپاری که آو[illegible] وزیر را [illegible]

پس سیم سالست [illegible] فرخ فال او را بر داده که عقده

[illegible] ولیعهد [illegible] عداوت آثار در مزرعه

خاطر می‌افشانند و هرجا که زنی را دیدند [illegible] مینمایند تا بنظر من بصورت نسوان نافذ

بر [illegible] و سپاهش غیر سیمرغ نباشد هر دیار که بقهرمانی رو نهد سدّ کار

سیمرغان خرابی [illegible] مرز و بوم آرد چون شنیده شد که زنی قمرسیما فرمانفرمای این مملکت است

بهمت [illegible] کماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در سرانجام

این مهم فراهم آمدن سیمرغان است و در خدمت اینچنین سلطان فرمانگزار مجال که زنی را بار دهد

کسی را که گرد [illegible] باشد فروسته را چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نیافته

مراجعت نمود و یگانه جهان را از چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان از همین [illegible] متأمل شده

در خدمت فرخ فال [illegible] که [illegible] مسموع افتاده که شما را از طایفه نسوان تنفر تمام

از [illegible] اگر روی ایشانرا نبیند [illegible] برقع فرو هشته و عجب تر آنکه از دیدار مردان متنفر هم

اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه کمال است باید که در جناب حجتی ظاهر کنند

یا ازین داعیه اجتناب نمایند فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع

نیست لیکن بوسه به پیغام [illegible] نمی‌آید اگر شما از قبیل بر کشف این حال [illegible]

طریقه بخردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیری مقتضای

[illegible] صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار از معدن ضمیر ایشان [illegible]

[illegible] و ... [illegible] ... خود را از باغ ... [illegible] ... صنوبر ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... فرخ فال [illegible]

صبا دید و [illegible] ... [illegible] طرح [illegible] ... و فرخ فال [illegible]

بجز جعفر و صنوبر و یکدانه [illegible] نداد و در جلوه‌گاه راز بجهتی صحبتی به پیچ ... فرخ فال

باقتضای مصلحت مهم خویش هنگام مطلب ... سمند زبان را در میدان مبالغت جولان داده

بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان گرد از زبان صنوبر صفا گر

بود بی کم و کاست بجود منسوب ساخته بعرض بیان آورد و جرم بی‌وفایی بقدر آن حال ثابت

گشت یگانه جهان فرخ فال را چنان تصور نمود که از ممر انحراف او امر گرفته و اظهار

و ادای تقریر علی الرغم وقوع پذیرفت و گفت ای انصاف دشمن نا آخرداور عادل

دانای راز نیست اینهمه در بدای کذب شهرت زبان تاختن و بر خلاف راه صادق

تکاپو نمودن و جرم خویش از ذمه فرود آوردن نه آیین نیکنامان است باد باد آنکه از طریق

ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بجهتی ... حقیقی

شنید رشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و جواب آن حکایت با سهم

سکته فطرت نیز از اصل جبلت آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب از آن قبیل بی‌وفایی

حالیا اظهار اینچنین بی‌وفایی و بیجایی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره

و ... مراتب اجتهاد و تقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از

دولت ... سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نایره خصومت ... و باوا ... ست

... و صبا با بر دختند و عنبر را از شورش شکده خشونت

صاحب گیتی [illegible] حکمتی [illegible] سپهداری که آورد [illegible] وزیر را [illegible]

بسم رسالت [illegible] [illegible] فرخ فال او [illegible] داده [illegible]

[illegible] ولیعهد [illegible] تخم عداوت اناث در مزرعه

خاطر می‌افشاند و هرجا که زنی را دید [illegible] تعدی میکند تا بنظرش بصورت نسوان نیاید

[illegible] سپاهش غیر سیمرغ نباشد هر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد

سیمرغان خرابی بدین مرز و بوم آرد چون شنیده شد که زنی قمرسیما فرمانفرمای این مملکت

است [illegible] بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره در سر انجام

این مهم فراهم آمدن سیمرغان است در خدمت چنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد

کسی را که گردنش [illegible] تیغ [illegible] تو بنده را چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نا یافته

مراجعت نمود و یگانه جهان را از چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان از [illegible] مایل شده

در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفه نسوان تنفر تمام

و [illegible] از دیدار مردان متنفرم

اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه کمال است باید که در جواب حجتی ظاهر کنند

یا ازین داعیه اجتناب نمایند فرخ فال گفت ما را در صدق این مدعا حجتی قاطع و برهانی ساطع

است لیکن بوسه به پیغام راست نمی‌آید اگر شما را قبیل بر کشف این حال [illegible]

[illegible] لطیفه بخودی و سزاوار [illegible] آنست که زمانی قدم رنجه کرده بی‌وساطت غیری بمقتضا

[illegible] صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار از معدن ضمیر اشاعت [illegible]

[illegible] فرخ فال [illegible] خود [illegible] بدصنوبر [illegible]

[illegible] صنوبر [illegible] جهان [illegible] فرخ فال [illegible]

بجز جعفر و صنوبر [illegible] با بغداد و [illegible] صحبتی [illegible] فرخ فال

باقتضای مصلحت مهم خویش هنگام مطلب [illegible] زبان را در میدان مبالغت جولان داده

بکمال متانت و رزانت راه تکلم سپر کرده ماجرای حال یگانه جهان گرا [illegible] زبان صنوبر صفاکرده

بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بعرض بیان آورده و جزء بی وفایی بقدر آنکه حال ما

نیست یگانه جهان فرخ فال را بهان زن تصور دیده از مر انحراف او از مرتبه [illegible] و اظهار

و ادای تقریر علی الرغم وقوع نپذیرفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل

و ادای راز نسبت اینهمه در مبدای کذب اشهب زبان تاختن و بر خلاف راه صادق

تکاپو نمودن و جرم خویش از ذمه فرود آوردن نه آیین نیکبختان است یاد باد آنکه از طرف

ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیچینی [illegible] حقیقی

شنیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون [illegible] حکایت

که فطرت زن از اصل چپ آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب از این قسم بی وفایی

حالیا اظهار اینچنین بی وفایی و بیحیایی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره

[illegible] مراتب اجتهاد و تقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر [illegible]

در [illegible] سلسله جنبان مصالحه گشته بجهة اطفای نائره خصومت برخاست و با [illegible]

[illegible] و صفا پرداخته و عنبر را از شورشکده خشونت

... نعما کرد ... به حجاب ... دایه ... تربیت ...
... پرورده ... دار الامن ... دوشیزه ...
شناخته ... طرفین ... صدیقه ... اند یگانه جهان حسن
بی حجابانه بی جمالی جهان آرای فرخ فال که ... جهانداری فرزندی داشت و در حسن
از ساده عذاری چون کرتی خورشید جهانتاب فروغ مید و نگاه کرد فریفته جمال او شد
مال چون نگین در حلقه طره ها ... بدارش ... ماند بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از
شکری ستیزه کاری بر خاست و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی به فرخ فال بلند اقبال
ارزانی داشته ... عروسان عصمت اندوز هودج نوازی نشست و فرخ فال ...
غذا بر ... حسرت از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و آلام بی شربت مراد نوش کرد
و معشوق مقصود در آغوش گرفت و ... و الاخذ بوکامکار مستدعی ازدواج صنوبر
کشته ثمره وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی شد متکفل سر انجام
مهام دولت و متعهد امور سلطنت گشت داستان عزیز بازرگان و
سودای خام سرمایه سود زیاد عشق سپیدن و تمنای سود ثمن
الوجود از راه بو الهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار
فراوان تماشا کردن و با جمال بدامان کشیدن مشاطگان
عرایس آثار و نگارندگان معانی اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازه صدق
ار ... در حجال آنحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلده ... بازرگانی
بود عزیز نام ساکن ... وقت با لامال نقد ... و حانه ... لبریز ... از ... دنیا

وانی ... [illegible] ثروت گیتی ... [illegible] ... نشستان ... [illegible] ... مشام

روزنکار ... مجلجه کامرانی ... [illegible] ... طرح ... [illegible] ... کدورت

روزکار رسیده و آئینه ضمیرش مانند مرات باده ... [illegible] ... زیاینده بهم فلک آورد

دولتش را در عشرت سرای ممنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب ... [illegible] ... دریوزه

کری بوده بر صندلین قطع زمین نعمتی بود که بر بایده نمایش موجود فباشد و بر زبرجد

لوح سپهر نقشی صورت نداشت که بابرش درست نه نشیند همواره اوقات را

در گروهانی و نوش و شستی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش

بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی میکرد غنچهٔ دلش از

اهتزاز نسیم کامروای بر بهشت چمن خلد خنده سبزی میشکفتی بودی از روز

تا وقت خواب جز مغنی و ساقی و ... و شراب جز حسابی بجز کامرانی نداشت

از آن به کسی زندگانی نداشت چه روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت ونشاط

ترتیب داده با چندی از دوستان از جام ابگون طوبین رحیق مروق شفق رنگ

بدوستکامی می پیمود و ساغر میناکار سپهر زرین قدح مهر را لبریز باده مراد خود

دانسته بر خویش بیغمی بود و در اثنای چنین حال که هنگامه خورمی گرم داشت عزت

بسر وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرد و بمجرد وقعه دنگاه حسرت آمود بر ارباب انجمن

کرده از دور حک دیده لولوی تر بر دامن و حیات ریخت و بیکبار از دم ... [illegible]

آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت عزتی را زنهار همکنان بر آمد.

[illegible] تعاکرده [illegible] حکمتی [illegible]

عزیز [illegible]

[illegible] علاوه حیرت شده عزیز را در وطن

منتظر است [illegible] دانست و [illegible] چون آن زد باستکشاف راز ضمیرش که [illegible]

[illegible] تغییر [illegible] الحاح [illegible] با قصی غایت فائز گردانید چون جوان عزیز

تقاضای خاطر [illegible] این امر [illegible] از حساب [illegible] یافت

ناچار [illegible] کشاده گفت اگرچه این معمول [illegible] که در اقلیم [illegible]

که از تعدد [illegible] که علمش را صرفه نکند اما چون اصرار تو [illegible] اندازه

اندازه خارج افتاده [illegible] ایشان [illegible] چاره ندارم بدان

که دستگاه [illegible] بیان غایت بود که [illegible] شناس [illegible]

ادراک و احصای آن [illegible] گشت [illegible]

[illegible] مناقع [illegible] توجه بسوی ولایت فتوح آورده [illegible] کام

[illegible] بازرگان قافله [illegible] روزگار خود [illegible]

[illegible] فاقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گشته [illegible] شنیدنا [illegible] بدید صحرا [illegible] که آثار [illegible] بود

کبود و لیل بود صحرا ابر بشال [illegible] متلاطم [illegible] طرح [illegible] شد [illegible] ماهی و اکثر

خواهد بود و شمایل اشجار که از لطافت نسایم [illegible] بزمین میخورد از اشتداد

هبوب هوای جبروتی خاک تحرک میافت گویی مارهای شجره فرعون است که عالمی را فرو خواهد

برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بحکم قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم

اما از نظریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل

انفصال اعظام و استرخاء اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آوازهای مردم بیاور

نسیم از راه دور مسموع شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصله بعیده شخصی جست گام

میزند در جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان در آن دشت مرگ جوش

از جمله محالات بود گمان بردم که دیوی است قصد من کرده و یا غولی است بهلاک من متوجه

گشته فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میانه غار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین

بدنبال او آشفته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بسبب احراز مراتب

تفحص و ایمان [illegible] از تجسس بسر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین دشت بلا ما

بلا منتها چه میکنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای

مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان

زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت بیعار شدم از سکوت من غضب

مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت حمله نهیب زده گفت بحق

[illegible] از نصایح [illegible]
[illegible] هم تو از حرکت سپهر [illegible]

عیدارا از [illegible] خویش جدا افتاده [illegible] این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و نه [illegible] امید بردن توانم جدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما وچون جوانمردان بنا [illegible] دستم گیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و بر یکبار اهل و دیار خویش پیوندم

بیت

مردمی کن تو از برای خدا * راه گم کرده را [illegible]

بهانه جوان چون بحقیقت کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو انتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را از انقطاع هول گردآر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سراپا [illegible] و ساکنانش [illegible] سکنه [illegible] آزاده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون [illegible] محض صفا از رنگ مانی از قصور نگارینش نسخه و کارگاه فروردین از سواد [illegible]

مثنوی

بهشتی شده هر سرا منش * دگر کوثری بسته در دامنش
گرانید [illegible] بر آسودگی * فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ * همیشه در او ناز و نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند * تو گوئی در آن زعفران کشته اند

از زمان قدیم این شهر بلقب [illegible] موسوم و معروف گشته و من با مر تو ای آن سودارم مقرر بوده ام [illegible] قصور دلکش و شمایل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بستانش [illegible]

ابنای [illegible] صنوبر [illegible] و گرد [illegible]

تمنای من [illegible] از رسمی و [illegible]

چار بالش تنعم بیاسایی من که رسم [illegible] بهره یابی [illegible] همراه کردیم

دعا و خدا را شکر خواندم و بیابان سایه دیوار بالش افتادم تا آنکه بدروازه شهر فاخر

گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم خبرتم از چار بود که بنده گشتم جلد [illegible] آن

غریب سخن باید بنچار رسانیده بود که یک ناگاه دو گربه کینه جو شنیده با اسم عجب [illegible]

بام اندرون مجلس افتاد و نداهل انجمن که از ره باه بازی فلک غافل نشسته [illegible]

ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشا از جا جسته از خروش گربه ها چون خروس

به ترسناکی تمام رسیدند و جوان غریب فرصت یافته با آهستگی از میان بدر جست

عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان ترسان شد بمرتبه

که اضطرار بر سر [illegible] ابتلا یافت چندانکه مردم در طلبش بهر سو دویدند اثری از آن [illegible]

و نشانش با سر عنقا ناپدید گشت چون صبح خاطر با دراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش

از صدق [illegible] متجاوز بود بقرار دلش [illegible] باعث [illegible] است که از قید آرام آزادی کرده

گرو سلسله [illegible] کردند و به [illegible] سفر ولایت قنوج مقصد شد هر چند اولیا و احبا در اندرز [illegible]

مالش کردند بهره قبول آن پند نیافت و [illegible] نقد وداع برکف نهاده با معدودی

چند از خدام و ساز و علام همراه [illegible] مرجات برداشته قدم در راه [illegible] گذاشت

و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده [illegible] فرصت با فضای قنوج رسید

طلب در کوه ... چون خاکستر بوزنیره

نشاندم انکه ... عشق بمه صرف ... وفا و مانش دل از زفاقت بر گرفته هر کدام

رو براهی نهاده ... از صدر دولت صدائی بر خاک گدائی افتاد وان انجمن آرای تنهائی

شهای انکه طریق چاره گری بجا به رای اگر رو بدیار خویشتن از زوایات در تنهائی

... خویش و آرزومند مال خانه خویش و هیچ سودی بر ان پشیمانی و جز خدا

خدا ذاتی و کام ناکام بینوائی و مسکینی لباس و تنها براه طلب کام فرسا گشته روز

و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت

می نوردی پایش درین راه بهبود و سود نکرد و سودای عمر در سودای خام نهاد و خاییده

بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش ناامیدی در خرمن امید می زد و گهی درد

ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده دیده بچار سوی رخسار می ریخت گریه غربت فاش

چون الف غبار تجرید راستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی

انداخت روزی با هزاران آه جانکاه و نعره های دلشکاف دربیابانی میرفت و چند انکه

سعی بکار می برد مانند سراسیمگان وادی این ره بسمت مقصودی برد تا گاه مردی کریم نهاد

که اشعه مهرانه مطلع جبینش میتافت و بارقه کرم از ناصیه حالش مید رخشید دو چار شد

باعث آشفتگی و اسیمه سری باز پرسید عذر بماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده

در باب چاره کار خود از آن خجسته منش استدعای همت نمود جوان گفت ای تازه عقل ای

بسوی کشته‌ی یاد [illegible] صنوبر [illegible] صنم [illegible] ارشاد [illegible]

مجهول [illegible] اگر عوضی [illegible] آید آواز دشت

بحق تن و سر زده با دست نمودن نه کار عقل [illegible] الا کل

الا اسباب و را مصلحت پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد آنکه از خانمان جدا افتادم

و براه نارفتنی روی آورده‌ام همت کی با هیچ چیز فرو نیاید که ره بکوی مطلب نارسیده باز آید

بگردم خدا را ابر نیستی همتی بر کار رو تا ترا وقت باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز

مصر تو [illegible] اگر همه عمر مراتب خوض شود هم نرسد از بحر [illegible] گوهر وجود بدست آوردن

به هیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بسطح زمین [illegible] خاک اصلا صورت شدن ندارد

دستیاری من چگونه بدان فایز توانی شد اگر چه بشیشه [illegible] بپای خود نزدیک آمده است که

چرا حیثیت [illegible] کرد و درین دشت خونریز تا راحله همتت از پا نیفتاده است

که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گوی مدانی که جواهر آید از نصایح

خاک نشان کوی طلب سنگی ندارد بی [illegible] گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا

پهلو زنم [illegible] جمعیت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد دست از طلب ندارم

تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید خدا را درین کار مرا قدری

توجه فرما و ببین که با این همه نور محبت که از ناصیه مهر تاب تو می‌آید چون من غنچه‌ی شگفت

دارد کوی ناکامی بر تیره خاکی تا امیدی فراغ [illegible] ما بین گرد [illegible]

شد آفتاب طلب از حرارت و مزاج حال عزیز با فوق تفضل یا شربت گوارای عاطفت

[illegible] کارش [illegible] بد و کفت [illegible] بوده و تفی [illegible] بوده

متر صد [illegible] الی [illegible] اندکی احوال [illegible] وقت مسافت شتابد که در زبان معهود

معشوقه مرا که از بود غیب [illegible] من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز

این معنی را وزیده انبساط غنچه امید دل کشاده در فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی

که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد جوان لب از نطق بسته مسافت

[illegible] بیابانی و دشتی رسیده و دمی استقامت ورزید جوان سمتی معین بعزیز فرا نموده کفت

اکر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی و مفاصل و

توانایی در تن داری در این راه که من نمودم بشتاب تا جاده مقصود غلط نکنی و بحفظ این سمت

دولت حاضر باش و شمشیر حاج بانیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و کفت

در حینی که از افراط تردد و کسلی مفاصل و اعضا بدر آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را

مایل بآرام کرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن

مکان بجز کشمر آبی مستور باشد در نیام کنی این را کفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز

از آن محل موجبی که از بیکاه هدایت جوان مأمور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان

در ابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز

و کثرت خار و خارا اصلا متأمل نگشته بکمال الفراغ و بنشاط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه

سفر [illegible] مغرب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب منزل کزید عزیز از بارگی

تردد دور و دراز آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر حاج

[illegible] بس

[illegible] احتیاج

غربت بود و فراغت و مجالی از بهر [illegible] افکند و طعام و شراب

نقد حیات [illegible] بر بالش خواب نهاد و شبانگام با بانگ خروش [illegible] در کرده

[illegible] و شبی [illegible] شد القصه [illegible] علی الدوام [illegible] بوده پس از

انقضای مدت متمادی بساحل [illegible] طفلی [illegible] تا بمحل خود

[illegible] بهنگام اشتعال [illegible] از میان کشتی [illegible] افتاد و

[illegible] و دست مجال عزیز [illegible] کوتاه ماند از بمعنی ولایتی

در غایت افراط [illegible] ساحل [illegible]

از طرفان [illegible] خلقی تمام [illegible] از طریق [illegible]

انحراف نموده بجهت آواره دشت بلا [illegible] شده و در آن صحرا بهر سو تکاپو

آغاز نهاد [illegible]

[illegible] لب بر لب جام [illegible] ایستاده [illegible]

می فشاند عزیز [illegible] مصاحبت دهقان [illegible] عدم

سوابق معرفت [illegible]

داشته [illegible] کرده

پژوهش حال [illegible] عزیز [illegible] گفت [illegible] دهقان

۱۸ ۳۸۴

[illegible] دیوان [illegible] چو [illegible] سلطان [illegible] پاک خود میفرستی فرخ

[illegible] زان [illegible]

امکان [illegible] اگر [illegible] باشد [illegible]

[illegible] گشته [illegible]

[illegible] صبح متصل [illegible]

[illegible] در [illegible] که [illegible] گشت واقع بود [illegible] نموده [illegible]

[illegible] محیط می شد [illegible] طور [illegible]

[illegible] با [illegible]

نزدیک آمد [illegible] دست می نهاد دود

[illegible] دهقان میداد تا آنکه [illegible]

[illegible] دست [illegible] عد می کرد [illegible]

ساعت از اندازه [illegible] نظر [illegible] اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث

[illegible] گشت [illegible] گشت [illegible] عزیز [illegible]

[illegible] شد [illegible] هنگام رخصت عزیز [illegible]

[illegible] کوشیده [illegible] مدام [illegible] در خدمت [illegible]

[illegible] عزیز [illegible] گشته [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] دهقان [illegible] میداد

[illegible]

بانواع مهمالی وده و منهیه را معتقد اجرامی بود پس انرا اقتضای ایام تحدد ده عزیزی آزرو
آن در سر افتاده که بکار و کار و بود مسی رخنه در سودای را از سیر کرده در بارگاه
ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای
پیاله دادن دست جرات از آستین جسارت بر آورد و بی حفظ مراتب ادب مرتکب
گستاخی گشت و بچه را که بحیث ابجد جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بجستی
بگرفت بمجرد این عمل صوت سخت گران بشکوهی که زهره شیر نر از هولش آب می شد برخاست
و مرغی قوی بلند منقار از پرده دخان بیرون آمده عزیز را بر بال صعوه بر گرفت و بر
اوج هوا صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از آنجا مایل بتنزل گشته از ذروه فلک
روی توجه بسوی زمین نهاد و باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش
رها شده چون گردکان از فراز قبه گنبد فرو غلطیده و بجایی که شب دیجور از ان
ظلمت میگیرد درافتاده بر روز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو
نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا
گردید اتفاقا روزنی بنظرش درآمد باندازه در منی شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر
ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سو نگریسته نگاه کرد روشنی محسوس
شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم بهمت بر توسعه ثقبه گماشته تا بحال جد و جهد آنقدر که
آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای خود را بیرون
عبور نموده بی حفظ مراتب حزم مولکی خود را فرو هشته قضا را بر بیش دام در غایت استحکام

نصیبه بود ازینجا راه بیرون در افتاد و گرد شهر جستی مقید کرد و بعد از آنکه سوی نجات
اندوهی اضطراب دست و پا زد و سمهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش چسبیده بر
عضوی از اعضا شکوی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر آن حال اطلاع یافته به سبیل سرعت در
رسید و عزیز را از آن دام بر آورده بقصد خواری سستی دیگر برگردن و اشکلی بر پا پیچیده
کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقدر سعی و فرسنگ طی کرده بپای قصری که
بلطف و زیبایی رونقش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال با فوق اندازه
بجمال نطق بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرد
و فرمود که صید امروزی لاغر بغایت سست شده در محل توقف بدارید که قابل قبول
اجابت برگرد صیاد فی الفور عذر از سرا پاسش برده بشقه مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
هجوم قلق که بانده و بند تو بسته بود توان تردد تا به حرکت خود دنیا دیده ساخت
سایه قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک به ترکیب غربت بر افتاد و از نارسایی فطرت
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقش بپای بکمین دانان
توهم تعلیم بود چون سحر از بالین خواب سر برداشته خود را در بیدایی یافت تا به ساحل
از هم بیان چون سبزه و گلبرگ بر سپهر از آسیاگی در آن صحرای بی کین بهر سو دوید
و از علیان لطافتش سر تازه سراب راحت حیات تقصیر کرده نمی شناخت تا آنکه
از تاب حرکت معرا ماند و از هر بحار کی در دامن نشسته پاهی پیکان آورده از هیچ نگاه
بحکم آنکه مصر عمر از ضعف به رحال که نسیم وطن شد بدان سرزمین اهل سوز طرح افگند

انداخته قصه کرسته اجل گشته و ادوار عناصر رخت هستی بیرون برون و سیل نجات

از قید هموم می انگاشته و راماندی انجا از بس مرکب سوار هوس کریوه برآمده قبض رسید

و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی بار رسید چون بر کیفیت

حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح باشارای آن تشنه لب وادی یاس با منهل امید فایز

ساخت و لختی و لیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی به منهج مقصود میمون آمد عزیز

بران پیر فرسنج پی دعا کرده براهی که سالک مسالک هدایت و امودهٔ بود قدم نهاده

با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد و در پا داشت عشرت

از نسیم نوا سیتده بوی گلشن امنی شمال آسا شتاب گیر زود و درآنی که گل صبح از باد سحر تبسم

بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج منزلهای لیش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند طرا

چون سواد جنت سراپا به نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایه دلفریبی رضوان و حور

بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضه خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و بر

اشجار طائران گلزار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان

و نار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار بر تمایل گشته و طوطیان زمرد بال چون طفلان شیرخوار

بر ابنه شیرین بسد اهیل ابدار منقار فرو برده و از فیض هوا و ترتیب با سیشره در خوشه تاک

چون حبوب انجم اندر جوش و در جوان نسبان بستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش معنی جنگ

متر انگبا در صورت کشت زارش پیدا و صورت قوان و اسد در شمایل اشجارش هویدا

ابیات سطحا کش از بوی خوشش عنبر سرشت میوه های چو میوه های بهشت

بهشت سبز و فراخ * کله بر کله میوه ها بر شاخ * میوه دارانش از برومندی * کرده با خاک
سجده پیوندی * نیک شفتالو از شاخ شاخ * کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ * شکر
و بشکر خندی * عناب دگر سنبدی * تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حلم خود
سپید و سیاه * چشم پلو فراز شکنج خواب * جان در انداخته نقلو آب * سوسن از
بهر تاج نرگس مست * شوشه زر نهاده بر کف دست * برگه نرگس گهر آمودن * شاخ
نسرین به توتیا سودن * سنبل از نافهای مشک آمیز * بر قرنفل گشاده عطسه تیز
از درخت عودی تمان * گاه کافور گاه مشک فشان * ارغوان و سمن برابر بسیده زای
برگ شید سرخ و سپید * عزیز از مشاهده چنین حال عجب از هوش رفت و زمانی چون
تصویر خاموش ماند پس سر بنفشه به خود در آکرد و آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون
بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمین و خاکش و سنگش همه مشک اذفر
و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نسرین و پرن ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن فشانده
چون از در درآمد رسته بازاری دید هر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان
مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر های غریب که بینندهٔ از تماشایش
مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک
بسان دل پاکان از لوث خباثت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک
کوچهایش چون نشار باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزاهت آمیز مردمانش
بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در

وباز از نقش بطرز تازه آیین بسته و طره‌ها پیچ داده‌ام کلاه گوشه ناز شکسته‌ام
بگرد کلاه فرمود خاک عنبر بو و هر یک از ایشان ... که عنبر بو و هم صندل و عود هر سوی برده
با او عود بوی صندل سای مو بمو برسر نشستن آورده جبرئیل ایجاد آورده‌ام
آرام دل نهادش نام و خوانده میفرمود چرخ مینوفام عزیزان تماشای چنین مکان بدیع غرفه بحر حیرت گشته
لال فرو ماند با خود گفت غلط کنم در این لطف و نزاهت باغ بهشت هشت باره ... ام
از لوث گرد و خاک این مکان سرا و خانها پس از آلایش مساس بنی آدم مبرا و ساکنانش خالیا
غلمان و حور از سلسله مناسبت ... بدان رشته چار اخشیج گسسته و از مصاحبت تیره
عرصه خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ این فالها می زد و بجائی نتوانست آورد که حقیقت
چیست و این منزل مینو فریب چه جا در اثنای این حال دو برنای نوخاسته و با سایه
حسن آشکار و نهان آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی نشان
قرص زر اندوده مهر ... عماری نداشت مهر عشق که از هم گرمی تردد و از آفتاب عرق بعارض
مهر افروز ایشان چون ستاره بر چرخ قمر پا برابر که سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند
و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته لبان بنسیم ره نوردی گشتند عزیز را از وقوع این معامله
واهمه بیدل سخت مستولی گشت و از بیگری فریاد برآورد و به تضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود اصلا محل قبول نکردن نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب او را
به بارگاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش با نه رواق فیروزه می سود و شمسه آستانه آسمان
شکوهش شمس چون هلال ابرو می نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه

بخردان پاستانی جبیشان بخوشند خبر را از رفعت شان بارگاه و نجوم سلاطین و
سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر شمایل در انجمن انجم طرازندان غایت
در دلش کارگر که وجود خود را نقش تخته عدم دانست دستوری تعقب سیما که در مش
پایه سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را
از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات و خلعت خسروانی بر قدش راست
کرده باقسام شمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شهنشاهی بر فرقش نهاده
بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و شاهیر
خلافت چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد
به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این حال لسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاط نطق
بی نصیب مانده و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل سکینت آیا من کیستم و این
صحبت بهوش ربا چیست اگر این هنگامه دولت در عالم رویا رو نموده و جلوه افزا اقبال
نرگس چشم تماشا گر گلش بیداری چرا ست و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای
نقش دولت هست پس با هم از چه روست دستوردا تا بروشنی چراغ خرد و بینی دلیل فرا
سراغ سرکوی حالش برده آیه حیرت از صفحه جبینش میخواند و چون بخردان روشن رای
پایه سریر طلب ادب بوسیده بعرض رسانید که این جهان پر ناز و نعم و سریر زرنش جنتی ست
مشتمل بر بنزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر چمن و لطافت قد برافراشته
و ثنا آرایانش همه چون عندلیب و فاخته نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته

لعبت باز موسوم است لعبتان زنگاری تتق سپهر از شعبده‌های نقش و نگار این شهر چشم
کشته فلک لعبت بازیست نمای کلگشت سواد مینو سوادش که محسود جهات خلد است بحرج زاده
دو فرمانفرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد از این لعبت سرای
ست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبوده، بهنگام
بدرود این منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر آفتاب جهانتاب
از مطلع تاب طلوع نماید کریمه در یوزه سنج بی بیرون باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس
همایونش برفعت کرسی رسانند و عنان فرمانفرمائی مملکت را بکف فرمانش تفویض نمایند و او را
ماهیست در برج شهریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز
چهره نورآگینش را بی حمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بند
اصلا سر نتواند کشید و بجز در آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و
سمنبر در فکر تماشای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال
اندیشه مرات دمی سر بیرون نیارد و حیا در سینه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل
ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که یاوری بخت و مددکاری
طالع بر تخت جهانبانی نشیند شمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم
خاص شهریاری و مشکوی بانوی خسروی اصلا اندیشه باز نکند و دست طمع از خرمن
ناموس خداوندگار زمین و زبان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرامی اقبال
... از ظلمات مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است به جائی که بسان بلند ...

وچون بپیکر تصویر بی نطق و سخن مشتمل بر اسباب تفکر و تحیر بیرون آرد و بیننده را دولت
خداداد چون حباب چشم امید گشاده از مشاهدات گیتی نصیبی کامل دارد بیت ترا که هر چه مراد است
در جهان داری * بگو بهر آنچه نخواهی که دست آن داری * عزیز از بحر و صفای این حکایت
از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که نقاب کهنه بکشید و
بغیر از ان تصویر که شمع آیین بود در راه طلب بر جاده سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود
رسید و ما حصه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده
امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر
لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی افراخت کلبانگ
تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع
و شریف در گنبد فیروزه رنگ به پیچید و دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکده خاص
شد و چون وقت را خالی از خلل و مهر از موانع دید آیین مملکت داری و قوانین شهریاری
بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمایی و قواعد کشورگشایی
و رسم کامرانی و شیوه معدلت پروری و طریقه داد گستری یاد داده و در فنون
و شیوه مناقشات [illegible] دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی نواخت
دار الادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس
نموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و [illegible]
وسند حرز سپرد و فرمان داد که آتش وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در [illegible]

شهریاری انجمن عروسی منعقد کرد شبستانیان عشرت اندیش و خنده‌گذاران مشکین شمایل
اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود کردند ندیمان
افراح در گلشن امید حسن محبوب یافت و روایح انشراح مشام متنفسان مراد معطر ساخت
شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلورین باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد
نغمه جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط
گشاد ساقیان مهرو بیدار با آب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران حور لقا
به شمیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرا روفتند کلبانگ نشاط مستان زهره را
در صحن آسمان برقص آورد و ناله زار زیر رونق کار را چون بزم بهار گلریز قهقاه کرد
بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری به لباس تقی و نامهای معطر
گرد آمدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار مانند
گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه صنع نقش حیرت
اساس بستند لخلخه سایان صندلین ساعد گوناگون عطر مشام گلرخان سنبل موی
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز پرده کردار دل از مهر خدان بهی رو ربودند چنگیان
دلنواز مستانه مضراب طرب و ناخن نشاط بر پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام
در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رخان سمن بدن پریرو
بدمان شیهی قد فریبنده بلند گرد نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم مشتریان دهان
شکرلب و جادو نگهبان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمدا ابیات

خروش صراحی در آمد بجوش * خروش از سر آمد همی گفت نوش * شکر ریخت مطرب بر دست گیری

کم لست ساقی سحابی پروری * کشیدند بر طره کوی و بام * شقایق نطعهای سجاده فام

شکر ریزی آلغوزرا افروخته * عدو را جو عود و شکر سوخته * شفق سرخ گل بسته

بر سوی شاه * طبق پر شکر کرد خورشید و ماه * چون بزم اقبال لبالب باغ ارم تزئین

یافت و مجلس آمانی و آمال مانند میوه آئین گرفت مشاطه چالاک طبع بهشت آب زلال دست

شسته بهشت کردن آن غنچه گلستان حسن نخست لسان مارفسا افسون بر سید انگه نکته

باریک چون موا جعد گیسوی عنبرین رنگ مشکبوش بزبان شانه سرکرده زلف پرشکن چین

در چینش بر عارض عشق تاب داده از حلقهای جعد سلسل سلسله مشکناب بر پای ماه مهر

و آفتاب جانانه نهاد و چون وسمه عنبر سای عنبر بوی بر ابروی دلفریب پرجادوش کشیدند ارا

قوس عنبرین چنان سبز لاژ نشست که تیر قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشادگانه بهر

گوشه کمان زه بر خاست و چون چشم سرمه آگین را سرمه سا کرد خامان مردم مانند خانه فلک

سیه گشت عبهر از بن رشک تن بر فراش بیماری نهاد و چون دندان آبدار سفش را که طعنه بر لولو

تر می زد مسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف

چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فرسش غازه بستند از حسرت رنگ

بر روی گل بوستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حله حلل

بر قامت جان پرورش راست کرده از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بر

کردید شانه هر چند با هزار زبان قصیده الزام مو دشانی گیسوش نخواندند فته جمال

چه سیر موی متوالیست ادا کرده‌اند و آنچه چند آنکه در برابر شمع پیکار یستاده خجلت زده
از نظاره رخ مهر تابش بر هم نبست از گلشن چمنش چرخ خالی نثار سیست آورده
می‌نشستی سیداستی خرمن گل ست بر مسند قرار کرفته و چون مهر قمی دل نشین سرو روان ست
آفتاب بار آورده فلک ورین آرزو دیوانه شده که نقد انجم را نثار سر کرداند و چمن را از بس
تمنا از گل همه تن داغ کشته که یاسمن را زیر پایش اندازد شمع مهر حسن چون پروانه
میسوخت و نغمه در هوایش لبان دیوانه از راه رسته خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر
جوش میزد و خاک بعشق صورتش در کنار چنگی خروش میکرد ابیات مثنوی باز لطف او
جگر خواهی گل ز ریحان باغ او خاری ٭ قد برافراخته چو سرو به باغ + روی افروخته
چو شمع و چراغ ٭ خواب نرگس خمار دیده او ٭ تار نسرین درهم خزیده او ٭ زهره و دل
ز مشتری برده ٭ شکر و شمع پیش او مرده ٭ چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب
فرو رفت و بانوی نوسانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایه مینا
در حجره اقبال بعنبر و زنجبیل زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ساز
کردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر دوش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کرده
از بسکه در آن بزم نشاط گل افشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان
لولو نثاری و گوهرباری انجمن حسرت افزای عمان و محیط بحر کان کردید بهنگام پایه چها
عنبر بر داختند و از در حجره خاص تا درگاه عالم کنیزان کلعذار قبای ناز بر اندام چسپیده کرده
زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک چین در مصرع بر جسته

دا شود و البیان چشم طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل چمن و شمع در انجمن جلوه افروز
جمال گشتند ابیات بزم آراسته دستها در نگار به شادی دویدند از هر کناره مغانه
می لعل بر داشتند به یاد مغان گردن افراشتند به همه کارشان شوخی و دلبری به گه افسانه
گوئی گه افسونگری به جز افسون چراغی نیفروختند به جز افسانه چیزی نیاموختند به فرو بسته
گیسو شکن در شکن به یکی پای کوب و دگر دست زن به شاه چون ماه با انجمن انجم بهار در
صحن چمن خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بخلوتگاه تافته
جهان را برونمای آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز
نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز
در یک چمن رستند و خورشید و ماه به یک برج جلوه افروز گشته تخت از وجودشان هزاران
جلوه نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه برج جوانی تخت
حلقه بستند شادمانی از خلاع کاشانه چون آب چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون
قطره آب از میغ بر تیغ میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین
در باخت و بخلوت خاص گزیده آخر من گل از حمایل وار یکبار کشیده مانند قباحت در بر گرفت
گهی از لعل نوشینش بخش زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش
میگرفت گهی از عارض آفتاب پیکرش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظاره عهد قدیم مستش
فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمد و نایره اضطرار از ملاحظه
نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلف دل انگشت صحن

وظلم مراد آن سرکج نسیم بشکند و از گلبن گل مقصود برچیند ابیات که منشی دوش
دل انگیز شنید و ابر گرمی نشاط انگیزی خواست تا نوشین چشمه انظار را به مهر آتشین
بر دارد. باغبان از تاراج غنچه نا دیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا موز
بر حریرش نخورد. برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و نشاط شبها
تاب توقف نیاورده بطاقت شد و چاره کار خود را از خدمت زاهد چله نشین خلوت
استدعا کرده بجهة فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره قلقل
یعنی ساقی ساغر مل و قطعه بدست آورد تا باشد که پری رامش کرده و هما بدامش افتد
آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو
آزاد متمایل گشت و نغمه را از پرده حجاب برجسته هواگیر خوش شد و طره مسلسل مشکبو را
بر گلگونه رخ ماه رنگ تاب داده هاله عنبرین برگرد خورشید زد و بدست دستان بر فرد
جام زرنگار گرفته رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و کاسب دران باده مردافکن
تنها شاه نزار چاره نمود شاه از سرمستی مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل گل
او دست آن گل گرفته لاجرعه در نای سخت آن حلقه زده مست باده ناز غارت هوش
کرد و از دو دم و گردش بیتابی دماغ شاه را از نشاط خرد تهی ساخته فرمان داد
تا لعبتان مهر عذار و پریستاران پری دیدار از جا برجسته هنگامه رقص و سماع
گرم گردانند و چراغ نغمه را اشتعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ
یار بیخ افشان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون

از نظاره سیم اندامان جمن و ... در هوای تو دل با شکیب و دیدن آن گشت و لی بصدا شکسته
مرغ هزار دستان از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت به پرواز آورد و کمی نغمه جاودو آهنگ زمزمه
هوش فریب متاع کل وجود و صبرش را بغارت برد **قطعه** یکجهان پر نگار نورانی
تیز رو چون خیال روحانی همه پرنگاری لبان تازه بهار همه در دستها گرفته نگار همه لب
به لعلی چو لاله در لبشان همه خنده شان چون نهال غور بستان همه دست و ساعد براز علاقه در
گردن و گوش پر ز لولوی تر همه بر کشیده مرغ وار نوا همه در کشیده مرغ را ز هوا همه برده آواز
شان ز روی فریب همه هم زبانی و هم زبان شکیب چون شاه بدان غایت تماشای کنیز ان سیمبر
فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بربالین استراحت نهاده و غنچه مراد
در چمن امید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح انجلای لیل برآمد از میکده مینا فام فلک زرین
جام خورشید صبوحی زده و عربده بخت نیاد سحر از خواب بیدار شده نظر بهر طرف کرد جز ملال
از آفتاب جز نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار
دید مبتلا به بلای تنهایی و گرفتار دام مینوای از لعبت بازی چرخ شعبده ساز مردم دیده را
از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دو شین لسان مصیبت
خاک بر سر افشاند کام ناکام کام زدن آغاز کرد و بسوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بهای طلب
بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسنگی راه در نه نوشته بود که ناگهان بحوالی او چمن خارز
از بغی عز و نیم بلجه استغراب کرد و بدیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولو تر بلکه دریا
دریا سفته گوهر از صدف دیده بر وجنات بخت و بیابان بمنزل خود آمده بقیه مال و منال بر ارباب استحقاق

...وده برچیده عهد و داد رفاقت آزادی کشیده از نجا بعنان ...

خاکستر بی ور بر کرده مجنون کردار تخته پوستی بر دوش کرده بحلقه مجانین در ...

نارسنده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و همه عمر از جام عشق بلا لبالب

کرد و در جگر سونش الماس سوده بر بستر اندوه پهلو بپهلو غلطیده تا دل بریان و دیده گریان

بتوانست وحشی بسر می برد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت در یافت نقد جان بنام

بتقاضای اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد مستعار اساس لعبت خانه دهر

گذاران زرق و روش را سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نباید و این خمکده خراب بنیاد

کمین گاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر از لای و لوش حسرت نوش نکند

خنک کسی که عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست

ندهد حافظ نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است مجو درستی

عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است فریب عشوه حسن از

جهان پیر مخور که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل عاشق که جای فریاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ

تعلق پذیرد آزاد است داستان سفر جوان غربت

گزین که بعد رفاقت هم یارکی عزم سیاحت بنیاد

سفر تاختند در سواد منزل گاه از کم پای

راحله های محمل عجز انداختند

... بساتین محاکات و بلبلان نغمه‌سرای روضات روایات این
... چنین بسط سر رسیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم
سفر برآمده بادیه‌پیمای جستجوی مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله
عاری مانده بپای خود راه گرا گردیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده
بهنگامی که بیک گیتی‌پیمای قهر منزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرود گاه
بفاصله قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از راه
تحرک انحراف ورزیده دمی بر جاده استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت از قیاس
طاقت بیشتر حرکت شده بود حرارتی که در قوایم از مرمشی پیدا آمده بود بعلت سکون
فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جمله امر محال شد لاجرم
بنا بر اضطرار ارباب عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهه رفع
تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم
بشرط آنکه هر که در بین امر عاری برآید و دیگری را بدوش برداشته مرة بعد اخری بموضع
نزول فایز گرداند هر سه رفیق در صواب طریقه اتفاق مرعی داشته با قامت شرط ایفای
عهد پرداختند چون طرف خاطر جوانان از معنی حسن رسوخ یافت مردی که محرک این سلسله
بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد بیان رفیق اول دقتی برفاقت
جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته با میدمنافع و سود سفر دریا اختیار کردم
و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که هنگام تموج از مرکز خاک بدایره نار میجست
راه گرا



راه گرا گرد دیدم پس از آنکه روزی چند بدین فتره گذشت و مخالف تقدیر
برخاست و سلسلهٔ لنگر زنجیر کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت آن جا چند آنکه مقام
که حوصلهٔ تعقل بشری مرهیا بود جهت حفظ سررشتهٔ عاقبت تدابیر انگیختند و ناخدایان در
امکان ماندنی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب
و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم معه احمال و اثقال
بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال پیش گرفته سراپا خوف و سر بسر حیرت تجار
جهان آخرت شتافتند. **بیت** درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار
از اتفاقات بنده من بر لوحی سلامت ماندم از آنجا که یا او در روز بار پسین
این وارستگان میعاد نجات با هم اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون
زان حباب می نمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده می شدم تا آنکه شمالی شد
که صرصر را از دیش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را لیسان صرصر [illegible] از روز
بیک حال راه به مسافتی که مقدارش جز خدا تعالی سریع الحساب نداند از آن محل دور
برده پهلو بر ورطه دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرکز جوش و سه چرخ زده بکنار
و در ساعت بساحل دیگر بر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از این حالت بهجت
در ورطه حیرت فرو رفتم و اصلا بجا نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر
لوح رها کردم و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر مهلکات پریشان شده بود
بگرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت [illegible] حقیقت آن سرزمین از آنجا بر خاسته قدم [illegible]

... کار مسافت شهری بغایت عالم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد
... از جانب آورده‌ام چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم و غایت انبوه تمام
وانبوه بهر سو تردد می کردند و بکار تردد و مهم خود بهر جهت می پوییدند اما طرفه اشکال عجیب
و سیماهای غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعب و هراس
در دل راه می یافت و لهذا رخصت ندادم که بشهر در آیم و بآن مردم خالی از مردمی طریقه مکالمت
و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته به گنبدی تهی در آمدم و پنهان از
نظر خلق بگوشه در خلوت جا کرده از دور بتماشای تماشاییان آن شهر مشغول شدم ساعتی
برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها مست می شد
و دل از دست می رفت طره‌های مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته
و بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و نغوله عنبرین بسته
ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازک‌تر با کرشمه خون‌ریز و عشوه جادو انگیز
از جا بر سوی تماشا با هم طرح لعب انداختند نظم بقامت هر یکی آزاد سروی
خرامان چون تذروی باید روی ❊ دهان تنگ شان شیرین چو شکر ❊ بخوبی
لبشان خوشتر ز عنبر ❊ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ❊ همه باریک بین و راست انداز
از تماشای آن روحانیان سحر پرور و لعبتان لطیف پیکر حیرت در کار من از هم گرهی
کی بعد بواحت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه کرده صنوبر برداشته جمعی
چون طاوسان بال زرین کشاده و جمعی نگاهین باز کرده و با هم بر در هر باقه وصف

اندر صف کشیده و در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و سمن اندامان چابک
چون خورشید مه پاره در بین آنها یکی از جمله آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر
بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد آگاه باش که ایزد جان آفرین از
نار السموم بدرجه تکوین فایز ساخته است با تو که از ماء و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار
و شان مراوجت صورت نه بندد اما از آنجا که دلداری و تعظیم اصناف از جمله موجبات نسبت
با تو هم که سر دفتر گروه ناری است مرا موانست و مصاحبت ... تو مرخص کرده ایده ها بر خیز و کلبه
بنور قدم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام نشست از ساقی بخت جام مقصود بخواه چو بهر جهت
غیری از بوستان مراد و سعد ریاحین کامرانی در شد من که آرزومند این دولت بودم چون از
زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده
بر خاستم و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود
گلهای رنگارنگ شکفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روشن ارم
مرمر سپید چون کافور و محلی چون سنجل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و
پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سپید در غایت دلکشی و دلکش که از رایحه روح پرور
مشام جان معطر می شد و از تماشای گلهای گلفروشش دیده دل منور گشت بر شاخهای
گلهای بیجاده رنگ بسکه شکفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرده سپهری بود و غنچه ها
نیم شکفته بسکه لولو آسا در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل بهم واقع شده بود بلا تکلف
چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صاف تر از

[illegible] باصنعت تصفیه باطن کوشیده و بخلاف قاعده اصحاب حکمت تسلیم
[illegible] تماشای جنان منزل مینونشان کل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با
مصاحبت انجانکان کل اندام ذریعه حیات تازه کردید مختصر چون مدت هفت سال از غم
ستار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد
منزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل هرچه دل
آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا می ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و با
نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوا انجمن ارغنون در هر گوشه چمن بپای
سبزه و شمیم کلاله عنبر بوی آن دختر شاهدان نسرین بدن و شمیم غنچه دهن آن تنگ و با
سرحد دیار بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث تفرقه اسباب جمعیت
و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت لیکن از انقضای
مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هرچند بضبط خویش
و حفظ سررشته صبر کوشیدم فایده نیاورد لاچار دل از صحبت روح پروران حور فر
بر داشته با التماس رخصت برخاستم و چون دست استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه
دید بنیابت استمداد همت از وکردم پری پس از تمهید مراسم نوازش نوازکریمان بذل و احسان
نموده اشقری دیوزاد کوه نما و رو چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سم عتش نابند صبا زاد
می شد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تسویه می سوخت حاضر آورد
هنگام تشنه لب وادی این تمنا بودم [illegible] سهل مقصود پیدا گشت در مراتب شکر ایزد عز و جل

افزوده بر آن سیاهی افسون و دعا دمیدم و بران کوه تن جهان بنا که مرا بخود خواندم

سوار شدم بارگی فلک تک نوردد و رزم مانند کاغذ باد بهوا گیر شده راست بسبب برای

سما سر کرد و بر شاوج گرا گشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید

اخضر و از سنبله چو سبز سپهر بد فظم زیر و بالای خود جهان دیدم و خویشتن را بر آسمان دیدم و آسمان

بر سرم فسون خوانده و من معلق چو آسمان مانده و سوی بالا دلم ندید و لیر نیز بهره آن

بیند زیرا که از جهت حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت چون پرکاه برابر

تند باد کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده

وقوفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رستم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه

زر ده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا بسمت الراس که نشست و تجلی فلک خرام من با تجلیه

خاک شکافته بر کوهی از شکوهش زهره فلک می شکافت و از بیمش ناف قاف می جهید فرود آمد

نبرعتی که دست صبا سلسله کاکلش بندی می شد بکوه نوردی و جبال پیمایی شتابان گشت

در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش خیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره

می گشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن کوشها خوابانده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در

زمان بزمین آمدم و رخت آسیبی بتخصیم راه یافت و اسپ بدستور فردوس بر خاک نشسته مرا

نمود و یکبار تغیری در ماهیتش رخنه بشکل اژدهای خونخوار متشکل گردید و در کمال تجلد متوجه

پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و گفته بار اژدها بگیر

زدند صدای نفس آنها در رود گنبد نیلگون نیلوفر انداخت و دود سیاه ظلمت چون قیر از دهان

برآمده جهان را تیره ساخت الا کوی ساحت گیتی به ده ظلمت و دود
مشاهده چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از ابتلای هول دل باخته دراز
محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و لبان با دعا و پوزش آغاز نهادم
چون بقیاس دو فرسنگ راه درنوشتم اندوهی دردی را دیدم در غایت نحافت سنگبری عصا
راه میرفت و آهسته آهسته راه گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را به او رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت زا کی بایستاد و بچشم قهر نگریسته ابیات با بانگ بر زد که ای
بگو چه کسی * با که داری چه یا دهم نفسی * چه کسی و چه نام خوانندت * وز کدامی مقام دانندت
سخت اینجا چگونه افتادی * که کین خرابی غبار آبادی * این بود بوم جای دیوان مست
شیر نا شوب شان غزنوان بست * به مجرد صفای این نغمه هوش را غالب تهی کردم و از
پس بیمناکی نیروی دل و توان تن گشته ناتوان توده خاک زیر پایش افتادم و گفتم خدایا ای
خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که من غریب و ناتوانم و تنگ و بدابی و دشت
اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجا و ده صواب رهنمونت گردم و از چنین
هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوه ملاطفت از آن پیر
مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل بازمانده بود افتان
و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد در میان غار
و برروی شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با همه عظمت پاسنگ آن نتوانند
شد سر راه نما حالیا اندرون غار پنهان و فی الحال تیر ماسب خود کرده بهیبتی هرچه منکرتر

مرا آمد که از تصور صورتش اندران موی بر اندام راست می شود مرا چون کنجشک ضعیف بیک انگشت
گرفته بکند جهت سنگ از روی شکاف بر داشته اندر انداخت و باز همان سنگ بر پیا
مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت اندر آن شکاف جمعی را دیدم
از آدمیان غذائی نشسته و توده استخوان هم در جا به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست
گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ما پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولیتر
آن پیری که دیدی دیوی است خونخوار روز و شب در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفته دو پای
شود اسیر کرده بدین غار آرد هر روزی دو سه کس را مثل گوسپند خام بخاید و دو سه کس را
بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها
اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند که شاگردی دارد که لعنت بر او و استادش باد
بچراگاه برده در حین هنگام شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ای وای الیوم
گاه آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار یکبارگی
منتظر قضا اجل نشستم در حینی که دو تیره گون دید این شب چون اژدر گرسنه گرد شهر را از
دست خونخوار فلک بگردار تیره کرده در شکاف صخره محبوس ساخت شاگردش رمه را
بیاورد و به دستور استاد سنگ از در شکاف بر داشته اندرون آمد باز همان طور
کرده نشست و چون ایشان اسباب تناول نموده بخواب رفتند قضا را در آن شب
آن بولعین که استاد آن ملعون بود بدین شکاف نیامد چون نیمه شب سپری شد
ببالین شاگرد غدار رفتم و لختی به هوش حالش بودم دیدم او را در مرگ تن غفلت

جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغ ریخته فرصت وقت از جمله مغتنمات
انگاشته دست بحبل المتین توکل که همین استظهار آوارگان وادی افتقار است زده
دستین را بر ذو باعد کوره ده سیخهای که بود بدان کباب درست می کردم انگشت
بباب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و مهر سرد و سیخ
که پنداشتی شعله آذر بیعت بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زور زدم تا آنکه از کاسه
حدقه اش باده بصیرت بریخت از انجا جستی برق جسته بکنجی منزوی گشتم باکی عجب که از
صدمتش جگر کوه آب می شد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش
میگشت از نهاد عفریت بد نهاد بر آمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته در آن شکاف
بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گراییده ره
بجای نبرد مایوس وار بگوشه شکاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک بسر افشاند چون
دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از روی شکاف
برداشته خود سنگ راه هستی محبوس گشته بر در نشست و گوسفندان بیرون راند بوا
امتیاز آدم از گوسفند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسفند را مس کرده میرسید لیکن چون این
حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسفند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته
لسان چارپا و دوتا گشته نرم نرم قدم برداشته همپای گوسفندان بدر جستم چون بیاوری بخت
و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطه بلا که نجات اصلا متصور نبود بجستن
برآمدم باندازه طاقت مراتب شکر بدرگاه علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم بدنبار ده در عالم وجود

از مشاهده مودی ساختم و در آن نگار ... می شناسی تهاون بودن از زیر و صولت
خارج داستعلیان پاره پاره زنده گردیدم و از بیم دو سه شبانروز در ریگ و بیره تا جنبه
بعید قطع کردم اما قطع گاره لعمرانات نبردم و در وادی هولناک که کوهی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی
پای سکون در آورده بشیوه خوابناکان تنها نخانه خاک خاموش افتادم چون فراش
خود نظری کماشتم فرشی از حصه در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش
در خاطر تخاطری ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاسته نزدیک رفتم اتفاقا گیاهی بود چون سنبله
کافور که طایری برگ برگش را از هم شکافته و مانند رشته آنرا با یک ساخت ...
سطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو و هر یک
برنگی دیگر من که سوخته آتش مخمصه بودم بیضه ها را از جمله لقمه های بزرگ انگاشته هر روز
یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جمله شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه
مانند گیاه که از زمین ... و بهمه جای بدن بر رست و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافته
قوت پرواز پدید آمد اما پرهای ملون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت بر... و زرق
که در محاذی آفتاب ظرفه تابشی از هر پر پیدا شد و در رنگ ... خطوط شعاعی آشکار
می گشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از آنجا به پرواز آمدم
بجاره آنکه معموره بنظر آید با وج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد
بدان سوی مایل گشته آهسته فراز و جنی که با صلح ... از شارستان بر طرفی واقع بود

نزول نمودم حمیمی مرا از دور بدیدند اما بس که بشکل فقیر بودم و ماهیت تحقیق برآمدند
و امیر بر طبیعت تنبه کان استیلا یافته بعضی از اعاجیب بود تا خیال بستند و بعضی
از ابیات بزرگ فرا گرفته بهر یک به جرات آن نیافتند که قدم جسارت به پیش واقعه
توانستند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگیان بدان راجع گشت که بنقش آتش‌فشان تفنگ
خرمن وجودم را به باد فنا دهند یکی از آنجمله همت بقتلم مقصور کرده بنده قدم فراتر که نهاد
و تفنگ را محاذی من فرا داشته در صدد آن شد که آتش را زیر کند و مرا از فرزند جنت
بمغاک عدم فرو اندازد تا چار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم بآستین تحمل درکن
که من آدمیزادم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بس که بیم بر او طاری گشت تفنگ
از دست بر زمین زده بهزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در
پیش گرفته روی بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا به سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند
حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدید و آن درخت قلعه بست
و بعد بر گشتن من همگنان در امان داد از اتفاقات حسنه جوانی از آن گروه دیدم که
سابقه معرفت داشت و چون او از جمله معتمدان نزد خود خواندم و کیفیت حال
خود را استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال بسخت هراسان گشته ازین امر
تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یاد دادم
فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام ماجرای من گوش
انداخت چون گوش او بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوایب مبرا گردید نزد حاکم رفته

چه حال بنالم چون بیابان آورد تا درات نجات از چیزی حاصل کرده مژده لبان
بیانید سنگه وقت که حال از علل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و نهانی
با همشناسان مقام او به تقریب دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلق
برآمد و به امر شه بر سر و صف گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت
قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد
و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از مهب عنایت الهی باهتزاز آمده گره گشای
آرزو و نفس بهمت گماشت بال و پری که رسته بود ریختن گرفت و بتدریج از بیکار شدن
مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گراییده از آن خیابان رنج
بکنج صحت پیوست چون از شفاخانه حکیم مطلق مداوای کردم رسیده استقامت حال یافت
بکمال مبدل گشت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر
ایام راه مسافت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس
سرگذشت خود را اینهمه پیرایه غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق
ثانی که در آیین بذله سنجی و نکته رانی از تعرض عدیل مبرا بود و گلگون راست
زبان را در میدان تبیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای
بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم**
از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غول انسان را در هیچ حال از
قید این سلسله نجات از جدیدهای هیئت چندی در شهر سری گر سرا اتفاق سکونت

افتاده بود روزی مقتضای طبیعت بشری بجای بازار شتافته سیر اسپری میگشتم و تماشای
دکاکین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآیینی مشغول کار خویشتن بود
میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیده عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم
و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رایحه می شنیدم و از هر بلبل نوایی می شنیدم و از
هر نوا سیر راهی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طره
سمن ساسی سنبلش سلسله بر طاق صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شقایق مراغ می کرد
چون باد بهار گره از دل غنچه می گشاد لبان هر منبر کرسی مینا کار رستمان پایه
هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده هبه می کرد و ابروی کجش [illegible] روان جاده
بر بهزاد چون خط رساله گشتگی انداخته و کرشمه چشم تجنس بقتل مستی نگاه اشارت
فرموده نظم سر تا قدمش کرشمه و ناز * هم سرکش حسن و هم سر انداز * افکنده بدوش زلف
چون شست او بحر و نظاره گر مست * معجون لبش بدر افشانی * پرورده آب
زندگانی * بعشق سلسله زلف عنبرآلودش سجاده نشین مجنونی گشتم و تکلیف دل دیوانه
بصورت خاره به پهلوی آن گلرخسار نشستم آن ساده به کار چون قهوه گر محبوب شیبها کرده
به پیاله گلوگیر مست نثار ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و مصاحبت دوام
سر برافراختم در آن انجمن بذریعه بازرگان پسری راه مکالمه باز کردم و مجاوره و محاکات
و مسافر گشتم و بعلت رعایت این سلوک بسبیل دوام رسوخی در بنای معرفت بهم رسید
و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه ثانی طرفین بی فوز فاصله بود در کم پایه فرصت سخن

تا قامت

اثنای برکرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا بهمت نخچیر

وصید افکنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف کردانیدم و بدنبال صیدی

برآمده و در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من

مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو می رفتم و ره براهی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر رخسار

بی محابا با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید

زخمدار در تب و تاب انداخت و رخ از تب بی آبی برنگ زر تافت بقصد سعی اندهان

مرکب جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم جاروب زده و آب

زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی در آن بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم

از آن خانه دم آبی بخورم اما بس که از غلیان تعطش زبان چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق

نیافتم که آواز کنم ناچار حدسی بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ

تظلم برزد کنیزی زیبا روئی از اندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ برداخت

من اصلا از سخنش جوابی نگرفته باشاره و جهت التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم

خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب زلال خوشگوار تر

از همش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و به بذل و احسان آب رفته بازبجو

جانم آورد چون دید که لاله رخم که از صرصر عطشان ذبول و پژمان شده بود از

ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت باز بدآسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا

کرده گفت با بندی من که خانه تو نیست که با وجود دیده نشینی آوازه هرکه و نوای مهرش

راست گنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان و پرده پندار بهره بگوید دامن گل
دریده با اینهمه تکبر و نازی و در کرشمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان جمال لا بمثلش
بهر مائده عطا خاک راه کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی ابحرات آفتاب
لبنایه آن سرو بن بوستان دلبری بناه بر می از نخله قامت دلربایش بکام دل
بر مراد خود می‌ها نما انسایر متعات روزگار رونقی مستلذات حیات ستغار بهره ور
وکامیاب خواهی برآید سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محبت
سلسلای انبساط اکشته نسیم کاکلی بوی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی ورو
که با مستلذات جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست بر آنم داشت که با رسکی را کج
اختفا کرده فی الحال مدرون شتافتم و از مساعد اختر ماهی و برو گشتم که خاتون خانه کنده
خاور بر شمع رخش بگرداند پروانه می‌سوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون
طره سنبل تارتار می‌شد و دهنش تنگ تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام
خنجر کش و ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خونریز و غمزه اش بسان فلک
نابل فتنه انگیزی ابیات شوخی که غمزه کمینه سفتی نکی [illegible] آهو چشمی مهر
زمانی بکشتی گرسنه جانی [illegible] آنماه عشرت ببندد دلم را چون ماهی اسیر شست
زلف گره گیر خود ساخت و گرمهای که در حوصله بیان نگنجد مهر وار بدو آورده [illegible]
بدو چشم نشست چون وقت را مساعد و زمانه را مصالح دیدم آن خرمن گل را تنگ در
آغوش کشیدم واز شفه سلسبیل رنگش چاشنی شربت جانداز بکام دل برگرفتم و بهره

شاهد مینا فش گهروار چیده شکل بهر شکر بر روی بساط آشکار کرده ام او لذیذ و تا قطعه
برجا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر کج سپهر بشکسته
و لؤلؤ لالا درون درج زرین بو سبب من از خامی پرین کو ابر ما به در باختم و او
تجلی همه سیماب سود کرد از انجا که وضع زمانه را دیدن هر سحر شادی است و سر ابرون
دامی هنوز بزم بساط در خور خواهش خاطر تزیین نشد برفته بود و انجمن عشرت باندازه
تمنای دل رونق نگرفته که سپهر نا توان بین بر کام رانیم رشک برده مگس وار دست
تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه من سپرداد و عیش مرا سخت
منغص ساخت یعنی خادمه چون غم ناخوانده حاضر شوم روی در غایت اضطراب بیامد و خبر
ها نگاه بگوش زد که خانه خدا که خدا گردش را چون حصه با تو رسانید نا دمانم مرگ ناگهانی
در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بجهی ارزد آن اجل مینا وگرشه تحفی
نهاده بر سر آن شد که رخت هستی ام از این سپنجی سرای بیرون نهند از ذهنیابی آنکه
از آن زندان بلا بیرون روم ونه جایی که زمانی بگوشه توانی در شوم آمدی لوش فلک
آلوده بینش سبت و شهد روزگار آمیخته هر ابان شرنگ هر کرا افعی چون صبح
بخنده آمده بدمی تا لیش با تیغ و طشت سیارد صاف این خم میناگون سراسر درد
و دوای این دار تو قلمون سر بسر درد و جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف بیان این
بیان کسل نباشند و چمن آرایان جناب دانش محفوظ رنگ و بوی گلهای این روضه
منقلب نکرده قطعه دوران فلک که بی مدارست بزرگاه خزان و که بهارست

[illegible]

دین باده که روز کار دارد * یک بیت مستی و صد خمار دارد * هم معصره و ندید بیست و هم دیده
گهی شیشه تهی کنم گهی پر * سیلاب غم است در سر و ریش * طوفان بلا است در تنور
ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن در آمده از بیم
ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم با آنکه آب پاس صد نیزه از سرگذشته بود
کاسه سر چون آب مد بدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب
افتاده بود و به لطمه باد بهر سو سیر می کرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه
چون به آمد بساطی مشرف بر برکه مهد و دیده همانجا نشست با وجود هبوب روایح ثلاث
کدوی بی مغز بر یک محل از غرائب فرا گرفته بعجبت و استکشاف کردنش سنگریزه
من فی الحال در آب فرو نشستم و بعد از حین به تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز از این
دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این
امور ناملایم نگردم بیت اگر جستم از دست این تیرزن * من و موش و ویرانه پیرزن
قضا را کدو از آنجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل از این خیال پرداخته
درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد من که در رنگ پاس حباب شیشه هستی خود را
زباده بی نفسی ثبات ندانسته بسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم
ایزد تعالی شانه انگاشته لبان باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنجا
آن تنگاه بسلامت برده بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاس داد بی اندازه
محال انسانی سعی حیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه بیستگاهی بخشش تر دامنان فرق

گناهکاران ۱۲ بسیار ۱۲

عبودیت

جوبیت بر خاک افتقار سودم فردای آن بقاعده قدیم و عادت معهود بردکان
جوان قهوه فروشش رفتم و با زرکان بسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات تشنه
شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزینه از تحصیل فواید صحبت و انحراف
از مفاد معاوره حضور سخن مجمع سرا بسر و پا پرسیده گفت از انجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش حصول می پذیرد اگر شمه از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بمودی بحل سخن آری خالی از نفعی
نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشته حزم که با
عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرای کم و کاست
بر صفحه اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل تعداد بر جریده بیان ثبت نمودم
در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط
تامل گفت عجب عقده جانگاه که در اندیشی و طرفه دام کلوگیر پیچی در کیسه فلک آسیا
فسون بسیار است و در کاسه سپهر ابای شر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی
فریبیده شد اعتنش کرده جای آنست که اکنون و پیشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار
انجمن عشرت منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار مراد یکدیگر باده دوستکامی بموده آید
و اگر این بزم دولت بحلیه احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضا
سوابق خلطت بموقع نیست اگر این احبا نوازی سر عید شده قدم ناز بر تارک شیار من چه
تمانا بر ذیل عزت غبار ملال نخواهد نشست مرحصر مکفم بحشم سرحد تو کوی بمان کنم

چون خاطر من عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم
و به دنبالش روان گردیدم پس از سطری مسافت به مکانی رسیدیم که منزل و دو شبی قریب جوار
بود بدو گفتم اگر اتفاقا گذارت بدان درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان دهم که منزلی که
از سبزی طاس نیلگون نوشی و پیش در آن بیابان هم خوشنده است قضا را این عزیز را
بدان سو متوجه گشته به درون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم
که از کون خری و ریش گاوی دانسته گاو بلا و خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی
تیشه به پای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه گلو بند
گره بست و جوش از دماغ لبان سیماب آتش بیرون آمد گفتم ای وای من و عقل من
یعنی خود به جایی داشتافتم و بسم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون به هر تقدیر از شست
ارادت جسته بود تیر از ... خونهای کهل معارض صواب نمی افتاد و از اندیشه های من
تباهی المحبطی روزنه بسوی نجات نمی گشاد ناچار به مقتضا در دام و اندرون درگاه که
کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه بی برکت منحوس نشسته از
غایت فکرت چشم حیرت به نقش کلیم دوخته فکر دراز شور بختان به خیالات امید سوز و توجهات
با من اندوه دل را منقسم و خاطر را منکسر گردیده ام و از نا سنجیده گویی خویشتن قرین ندامت
گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نا رزین خود هزاران نفرین می کردم و صلاح بر
آن نمی دیدم لیک از اینجا که والا خردان هوشیار مغز و هوشیار خردان ... آنکه
با طراف معامله می آیند در صورت تأمل نظری کما رزنا فی الضمیر خود را هیچکس در میان نهد

نی اقامت رسوم حزم واتقای بسر رسانیده مغالطت بارتکاب امری شیوه عجلت بکار نبرند لکن احتیاط
وبشکل مبادرت نوردند چون خواستند که تاج سخن باصابت رای صایب بر تاج صواب زنند
نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند تا گاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده اند
نطق رها سازند لاجرم بعضا باید سبب قابل تحسین وسزاوار آفرین گردد قطعه تا نکنی جای قدم
استوار پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که در آیی نخست * رخنه بیرون شدنش
کن درست * بازرگان پسر باراده آنکه نخست من رویای خویش را از زبان خود باقرار آورده
حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه برونق کارم
عاید گرداند لهذا از طریق تملق ولابه درآمده از هر دری سخن راند تا گرفت سبیل استغراب
بر ما جرایم عرض و آورده گفت الحمد لله که زجان بلیه جان فرسا مرا به تدارک [illegible] تصدیع نما
ذکر آن حالی که نمی خواهم که مکرر شنوم چون حراکه القضا دامنش تمام چاره بود کار حاصل
حال خسران مال با تمنی دادم چون سر رشته سخن بدینجا منتهی شد که سنگریزه بر کندو
و من در آب فرو نشستم و بتعجیل فراسی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان
مطلب گوی های منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب عنان دادم واز جهت بی گم کردن
نقل وازون نسبه گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز شد بیت هیچ تعبیر نمیدانم این
خواب که چیست * تو بفرمای که در فهم نداری ثانی * ازین معنی بازرگان پسر یکبار لحظه
حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام
در بیداری که پیرایه ای [illegible] و فراز عتاب روزگار دشمن ابنای زمان آگاهی داشته باشی ولی

سخن مرا مجمل ... فرود آورده خاطر از وسوسه ... پرداخت و این خط که در بطانه ... صورت

... اگر چه داشت ... و لوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته ... فراغ

طعام شیوه مشایعت ... مرض گردانید چون از آن مهالک نجات یافته سالما

خود ... مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب نجات است [illegible] السنه

... ساختم و ... که در آن هنگام ... این کار رفت ...

سلامت ... یافتم و ... تکلف عقل درست طالبان ... عالم ...

برهان دولت و کامیابان ... جهان ... را دلیل سعادت چون این جوان ...

ماجرای خود را با ... اسب و ... گذرانید و از رنگ و بوش

... راحت رسانید نوبت سخن به ... ثالث رسید آمد و با وجود

... از عمر ... تماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده ... نهار

آورده بود ... در ماند لاجرم آن ... را مرة بعد اخری ...

... فرود آورد اتفاقا ... آن شهر از ... انجال غریب بوده

... را مایه ... مراسم ... کیفیت ...

بدان مرکوب ... خطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که ...

اساس ... مقتضی آن است که ... هر لحظه ... روی نماید

در هر لحظه ... تازه ... و این ... کار را ... خاکسار ...

عالم سفلی سفالی از دست ... شکسته ... فقد

عمر بطبیعی پیروز کار سپهر و مطلع طلبات از نفس سنگ سپهر و مدمه را بچه و ساده و عمرا ...
وسیع حالت از صدای کاسه و از دون چرخ ابتهی بی بهره نمراست منکه که مرا بیخ سپهر ناگسسته
و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهارستان بهم را اکنون تمام است از کوس فلک
بانگی بگوشش عالم رسیده که هنوز گنبد و ناقوس از آن پر صدا است آمد و لی مغز گفتار خسرو شیرین
دهقان کنبد مینا بنا و که دمی زی صدای بهر او باشد من مرد کشاورزم عمری بهنده در صحرا
دانه افشانده و از دام ... دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعه حالم جز بر نیکشته
و سنبد و تقهم از لوا در هفت کشت سپهر بجز ان هیچ مانده امید از عنایت خاتونی چنان است که
عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای خجسته فرجام خویش با عتبار این خاکسار برفق فرمان
نهی آن شهر یار کشورجان و دل ملتمس او را مدرجه قبول موصول ساخته منشور ...
سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست **حکایت** ...
از مهر عدم قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامه آزادی گرم داشتم
و گلین فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر ماه آسمانی
تاج و ... کی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنیان
گشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم نظرم بر روی جوانی
افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بود و طره سلسله آساش چون سنبل تر
مطرا کاکل ... از طبله یاقوت در شاهوار در دامن و بهر چرخ ... و در صحن تبسم جهان
ملا از مهر صبح رویان چمن انگیختی چشم عربده جوش ... بر حصار دلم گشاده نگاه ...

رسم غارت در کشور ضمیرم مبنا دنها و لاجرم آوار تار آن زلف چون در چمن آتش کشتم و من

لوای حیا بر کنار تماشای عشق در حریم که بیچارگان ناسر برنا تو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد

نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه

حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم مزاجم بود در گره و بیگاه مصاحب دمساز چون آثار تغیر

بر منصه صورتم آشکار کردید بکرد تفحص در آمد و به تملق و لابه گری قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز

بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار حیا مدار ای نور دیده تا که

غنچه ناشکفته چون گل در گریبان چاک زدن نرسیده و لب بسان سبزه در خاک غم غلطیدن نسزد

زنهار بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس بدر مشکن و سایه است در کنج کاشانه نشسته پرده

[illegible] و بام هوس گفتم ای دایه مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق در آسیب کشور

[illegible]ست تو وسعت شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته حذار لوچی فرما

که از چشمه وصال مطلوب سیراب کردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهر

بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ

دست آموز رابس که وحشی طبع بود بدام خود ساخته هنگام فرصت طلبان دخته این بلبل

بخلوتگاه خاصم آورد و بمقابله بتکلف حجله من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه

از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من و در سایه آن آفتاب سپهر نکویی از غایت نشاط

مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده

از چمن دیدارش گل نظاره بسیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته

گردون فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همّت او بندش بر آزار بیدلان مقصور است کام جمعیت را سنگ
خلل زده و در لوزینهٔ مراد سیرها کاشی ریخت الظلم کمین چرخ شعبده بازی است و آزار مردم حیله سازی است
بامیدی نهد بر بیدلی بند * برد آخر بنومیدیش پیوند * نماید میوه کامش از دور * کند آخر بنا کامیش مهجور یعنی
بدینسان که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروف است
از مهر و پیوندم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بر بام می راند بود و آنکه مهینان از توجه سلطانی
خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار سراسیمگی بر خاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز
مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی کرده خود
باستقبال پدر شتافتم قضا را پادشاه برخلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت
و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و هنگام غروب مهر
بر سریر دولت تمکن داشته روز را بهزاران عیش و نشاط بشب آورد و شب را که
از شمعهای کافوری رونق انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه فرمود
بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده
بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود قرار گرفتند منکه بسان عود هر لحظه
بر آتش اضطرار می سوختم پراکندگی آنها را ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دانه
که بنداز در مراد پروانه دو شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منور
گردانید اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجرهٔ تنگ و تاریک
نفس و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن پاک نهال چمن رعنائی از بزمان و خمول

بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری به پرواز آورده عشق خام من خون مشوق به گریبان
و شوق بر ضمیر افسرده شد نکس (؟) و از دست تغابن آه سرد زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا
جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از بیم عشق کالبد خاکی آن خوش‌خرام ریاض
جنت را از آن حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد و این بار از بیم بی‌هراسان گشته
جادهٔ چاره گم کرد از آنجا که حداثت سن از ثمر ناتجربه‌کاری مورث خامیهاست رای ناصواب
بدان رایج شد که زنگی غلامی که سقای آبدارخانهٔ خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور
که دیواره دیدارش چون مردم از دیو لنفور سطبری لبهایش آذرعه شرعی متجاوز گشته
و دندان درازش چون گراز از لبها بیرون رفته بدرشتی مویی خرسش در جوال انفعال کشیده
و بر متلی [illegible] گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر جبینش نقطه نهد
[illegible] لیل الدجا نامند آخر آشکار می‌شد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد در پیشش
چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت می‌گرفت بی‌شائبهٔ اغراق و غایلهٔ تکلف فیلی
بی‌خرطوم و گاوی بی‌شاخ بود این بیت در شان او صادق آمده بیت سر خر میل پیکر دیو
کرگدن گردن شترلب غول منظر خوک دندان خرس طبایی * نزد خود خوانده بسیم
رفق و مدارا مودی ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که
آن خرمن گل را که از سموم اجل بژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان
بیشکی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا
بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی

کردم و رنگ زرد بیاختم هر شبکه هر که چهره را می دید گمان می برد که طایر جان از قفس

هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه پیکر خود بر بالش مالید هر چند آنکه در تحصیل

احصا تکمید ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف کرده اندم اصلا فایده

مرتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره بیرون دو ندرو

تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر براجه

که چنین آرزوی دور از کار جو و راه دهی بدین اندیشه نا صواب بنیاد و بنای آن بنهاد گفت

که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصبه خسروی

و بزرگیهای گوهری بر طاق بلند نهاده سر بچنبر تسلیم باید آورد و تن بهر بلا باید سپرد و الا

از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل گشتم و بتجربت اکابر فرو بردم

عزیزان که تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت و بدکار گوهر را

از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن

جاگیر گشت و یکباره آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه نا شکفته بر گل

با مال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز که آن جوی

فلک جفا پیشه چه شیشه جان شکاف بر فرق خورشید هم رسید و از اشتلم زمانه ناهنجار

چه تیر بلا بر دل صنوبر هم خورد خود که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ

یاسمنی که بضرب منقار زاغ فگار کرد و از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر و هم هش زند

خوشتر از آن بود که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجه قهر جان شیرینم

ازین باز کشید این تنگبر از آن بودی که آن دیو منظر ستم را تنگ در آغوش می‌کشید شنیدم
روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه مناسب از آن
مدبر کشیدم و هزار مرتبه خود را به بلا آزمودم از خون جگر هم روی سیاهی لاله گون شد
و چهره گلنار هم رنگ زعفرانی یافت غلام چون کام دل حاصل کرد بر خاست و آن
کانون اندوه چو خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود در پا سپرد و عمری در کانون خاطرم این آتش غم
بود هر گاه به صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده می
روزی ازین مبادی نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه
با من دانایی کرد تا تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بدانجام را
از طشت بام سرنگون نمود چنینم انداخت پس ایامی چند بقاعده ابنای روزگار گوهرم را
در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدند مقرر ساخته در سرانجام مواد عرس
توجه جهان آرا بگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بی مهر
و نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز پوشش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل
حرکات و سکنات برابر به با من بانو بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم
نگاشته بلکه از صفحه رویم سوادی برداشته پیدا کرده به تربیت او توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهار باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت پایه
گرامی محفل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست می اصلا شبهه را

از کوی یار تازش ساخته چون شاخ شقایق از هوای شوق بال گشاده نزاکت و جلوه آشیان جمال
حمله آورده و بلبل وار بر شاخ نسیمی نشسته لحظه از رنگ و بوی سرو بیل ذخیره اندوزی
کرده بلبل منقار تسبیح بر و غنچه اش را دریده و قطره شبنم گوهر گون در صدف سینه
چون دانستم که افسون ما را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه برانگیختم و در خانه که
از اسباب جامه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت
دست تدبیر از دامن اطفای آن کوتاه گشت فریاد برداشتم و اما دو عروس که مستی
با مستی با هم آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند
و چون راه مدد رفتند از آن طوفان آتش خبر بر لب بام می نمود تا جای بدان سوی شتافتند
و در آن هنگام مرغول چون دختر دنبال شاه تاخت از عقب بگرد او برق آسا یکی رسیده
او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب شده طایر جانش
آشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دلفریبش گشته بود
از حدوث این واقعه جامه صبر دریده با بانگ های های بر خاست و دست تاسف
بر یکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم بسته باش و از این
بیجهل سراسیمه شده خود را اگر دانی که بجهت جاریه اظهار اینهمه بی تابی لایق شاهان خردمند
نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب آتش درونی از سر بدر انداخته مرا بسبب
مودی ساخت من بعد با او در حجره باریک بین مصلحت آموز در حجله مرا در تخت
جلوه مقصود یافت جادر بالش عیش و کامرانی سر به ریسم و آوازه عصمت خویش

روزگار چون سخن خود بلند کرده‌ایم داستان کامکار و شرف تمکین
پذیرفتن او گر بسر پر هر او گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس
اسمار گلدسته سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم بیان
آورده‌اند که در ملکی از ممالک هندوستان جوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامکار نام
آزاده سرو سروستان سلطانی نونهال آبستان جهانبانی شمشادش در چمن شباب
چمیدن آغاز کرده و بر صفحه گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پسته‌اش نمک ریز
و شورانگیز و لعلش شیرآلود و شکرآمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی
داشت و از فهم و فراست بهره کافی مصرعه بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان از فرط
دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا
فرمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف
گرفت و ماده کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از بیم پیوسته نقطه کردار دایره
هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره چون همت در میدان دانش
تاخته منتهز صید وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بغی و فسادش سنبل
در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا آستین حالش بگشت
تا هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سدا هدایت کناد که سخت از جاده صواب منحرف گشته
گرم رو بادیه غوایت ست چه چندی از لوندان و اوباش‌ها در آزار و پدر بیزار را آزرده فطر
هر یک صیدگوی طوفان فتنه جوشان ست نظم چشم بهر مین بد کی یاد درست به جز

خلل و عیب نداند چیست چه باد شوند از چراغی پسندیده و دو شوند از دماغی پسندیده
بمصاحبت مخصص کرده بنده به پیشوایی ناصواب آنها می خواهد که لوای بغی برافرازد و آتش
فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت جمال خود دیده و دیده هنوز که آتش
فساد شعله نزده از چشمه آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از آیین خردمندی و هوشیاری است
و چه خلل از بنیان خلافت در برداشتن شیوه اقبال وری و شهریاری من مقتضای
خیر سکالی با پس تاک و نشد ابرای دست خود کرده هم بیشتر چه رای جهان آرا اقتضا
محض صواب خواهد بود پادشاه بجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلبان
در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده فی ظهور مراتب تحقیق که لازمه اسباب تمیز است با حرج
کامگار حکم فرمود کاملکار از فرمان پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سرتافتن مجال ندیده
ناچار تن بقضا در داد و بکر و بید و لسان با هزاران کربت آواره دشت غربت گشت
راه آمیز غربت پیش گرفت پسر و نیز هوشمند نام که از عهد طفلی و زبان رضاعت در
کنار ... بود و بحشو دلو ده و ... ببعت اخلاص درست داشت و چنین هنگام
از رفاقت پهلو تهی کردن منافی ... بواسطه ادای حقوق سوابق
صحبت و لواحق دولت و نعمت همراهی به استقبال شد اتفاقا هر دو اگر پسری با بود
محبت تمام داشت و در مضطر ... موسته با او ختام یکرنگی و اخلاص ... بود و از
حین ... وقت ... پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه

الحق وفا که ستوده مرتضیه ارباب صدق و صفا ست مرغ عندلیب شعشعه مرحله پیمای طریق رفاقت
گشت و از سرمایه تجارت مروت فراوان متاع مروت بهره داشت و زرکیسه‌ای با سوداگر
سپهر سودای موالات و دوستی داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته
غربت بر وطن گزید و در این مرافقت موافقت نموده عقیقه اخلاص را بزیور وفا بیاراست
القصه هر چهار تن چون عقد پروین در موافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک
مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مسافت زاد راه
بانجام رسید و ازمه تهیدستی راحله معیشت در نیمه راه از پا درآمد و تهیدستی باعث انفصال
و آنکه از خاطر این جاده نوردان عزت شد کامکار بمقتضای شرف نفس و نشار
سروری الفقار عجز و افتقار با رفقای وفاکیش نپسندید از بهر مبتلای دام اندوه
گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار مشاهده نمود
بآیین عقیدت کیشان اخلاص سرشت تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از
رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه مساز که چاره پرداز
تنگی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی خستگان است در هیچ حال نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در تیه حال نومیدی نینداخته و درمانده محتاج
نکرده اند بالفعل نزد داعی چهار قطعه لعل گران سنگ است که هر یک بخراج کشوری
می ارزد آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته و قیمتش را بمصارف ضروری خویش و
با محتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون هیچ ... اشیا کریمه و اجناس عزیزه بدون ...

مرکب

بزرگی تعهد تمام دارد و مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم چند باید نمود که این
چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاسن چشم از تماشای سواد آن ارمغان
رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام غربت بزودی بپایان
انقطاع پذیرد کار از این معنی قرین بصیرت گشته در طی مراتب تردد شیوه تعجیل مرعی
داشت چون بنابر احتیاط در میان ایشان رسم پاسبانان مقرر بود که در محل نزول هر یکی
ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری زندی اتفاقاً در یکی
از منازل از بس کثرت وازدحام اندرون محوطه رباط جا نیافته در صحن سرا بزیر آسمان طرح
منبت انداختند بقاعده مستمره چهار یار بمراسم پاس شروع نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید
از بس که کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع و اشاعت ذات حقوق نمک و اصول
موافقت اصلاً منظور نداشته حروف مروت را از حاشیه خاطر محو و منسی ساخت و شیوه
پاسداری را بطریقه طراری تبدیل کرد و لعلها را از میان هوشمند با هوشیار برگرفت و از زر
سیه جوهری و بدگوهری بجای آن چهار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال
خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعده دوام
رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اهتمام و تقدیم رسانیدند و از همه هندسی
بشیوه نشاط بکار برده دو منزل را یکی کرده بقصد جهد خود را بدان شهر دلکش انداختند
هوشمند در غایت شکفتگی سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را به خدمت سرکار
رسم پیشکش کند را ندید بلکه بار چهار سنگ سیاه به قماش برآمد هر دو ناگاه رنگ بر روی

پیشنهاد شکستن [illegible] انفعال سر و پیش انداختن از فرط حیرت لال باید کامگار مقتضای

[illegible] منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنای عجز چون و چرا نشناخته این مقدمه را یقین

ملحوظ گردانیده از تنگ [illegible] بهمراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح و صواب دانسته بود

[illegible] وادی پرسش و جو خواست که باز دارد اما [illegible] احتمال [illegible]

گروه [illegible] در حیاطه صبر آمده در خدمت کامگار گفت که [illegible] گمان این

کالا آوارد در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بمثابه چهار عنصریم و از سبب خود [illegible]

[illegible] حضرت کفر ملت [illegible] و شرک مذهب و [illegible] نسبت و بنده خود

[illegible] حال کمی از این [illegible] رفیق [illegible]

که اصح اعمال است [illegible]

[illegible] مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام مقتضای [illegible] ایام [illegible]

[illegible] گرامی که ذخیره [illegible] عمر [illegible] باعث [illegible]

کامگار از آنجا که مقتضای همت آسمان [illegible] عالم [illegible]

جز [illegible] مختصر [illegible] از این راه [illegible] اصحاب [illegible] باب ذلت کشادن [illegible]

[illegible] طریقه مروت و منافی آیین [illegible]

[illegible]

[illegible] مرکز [illegible] انحراف نمودن [illegible]

[illegible]

عالی بنا بتحصیل دستوری نما بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمه عدالت برد ارباب شرع
بی سابقه ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست و زجر آنها تجویز نفرموده هوشمند را بتحت
باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر وقت
خود هیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند در تحصیل گوهر مقصود مراجعت نموده
خجالت را بر جسارت استزاده یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دید از جهت تظلم حال
خویش سخت فرو ماند اتفاقاً یکی از سقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود در حال هوشمند آگاه
گشته گفت درین شهر زنی ست در غایت زیرکی و دانائی برسائی فهم و فراست معروف
و بکمال حسن و فرهنگ موصوف نظم زنی کاردانست و بسیار هوش * فلک را به تیر
سنجیده کوشش * ز قعر زمین برکند چاه را * فرود آرد از آسمان ماه را * بخوبی چه گویم
پری پیکری * پری با نباشد چنین دختری * سر زلفش از چنبر مشکناب * بود رسن کرده
در گردن آفتاب * مشکل این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده
در حال سر زلف معشوقه مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و هم تو گشایش
دست الا لشتابت و قضیه خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن
تا بو صدان گوهر مراد و جد کامیابی کنی هوشمند در خدمت افتاد و مان آن عفیفه داستان شنفته
تکاور مطلب را در مضمار عرض تا تخت آنسرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال اطلاع آگهی یافت
مقرر ساخت که هنگامی که عاقله چرخ بحجله مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه تا بر این انجمن
انجم متوجه گردد و مهر بهار بار فردا با من تو بستن خود داشته مهره لعبه اخری در خلوتگاه من حاضر

نظلم فرماد کردن و نالیدن از بیداد کسی

فرهنگ با کاف فارسی بر وزن ... و معنی فرهنگ ... که علم و دانش و ادب و بزرگی و سنجیدگی باشد

مهرچهر بدین امر برگشته نخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن مسیحای موج عصمت
رفت و بدو فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری پیرایان ساحت مجلس امیر بوی
سر معطر کرده شد و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس فرموده جمعی در پیش برابر او
ادب نشسته گوش بسخنان شیرینش داشتند و فرها و دانش فریفته جمالش بوده از
کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میبافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر
مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی کشید و مراسم مهمانداری و کرم بجو
آئین والا فطرت آن عالی منش بتقدیم رسانیده کامگار را از وضع بزرگانه و طور خردمندانه آ
و مشرب مردانه آن مقنعه پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت خورسند گشته آفرینها گفت
پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته محل الطبع
با کامگار توجه آورد و از هر دری سخن رانده بعیاری دانای سر کلاوه مدعا و اگر دو با
بعایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد

حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته تکمیل مواد محبت
سعی می کوشیدند و در آن بلده از زمان دراز و آوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود
که در حین تحویل نیر اعظم به برج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت
سالکان سلسله ربیع و مهابت عنابر عرایس و خواتین خود را چون گل گرانمایه حلل آراسته
بکنار دریا می فرستند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابریشمی تن را از گرد غبار
شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسی بهار انعقاد می پذیرفت که چمن از رنگ آن

انجمن لاله‌زار همرنگ باغ بهشت و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سروهای چمان پای زنان
سنگ بسته‌اند اتفاقاً در این دستور زنان شهر لبیان طاوس زرین بر بیدند و خود را نسبت
داده و سر همت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند غلغله
جنگ و باگ گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دو هفته آغوش کرده و روزگار کار آفرین ولعش آن لعبتان چند زمین هنگامه
های نوش گرم کرده بنده آن دو رفیق صادق تنهایی گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای
آنجا بود و خیالان پری تمثال از خانه بر آمده بر لب آن آب نهر گوشه چمان میگشتند قضا را
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه جز دو فریب که فرشته را ه
ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشه دامن
شده در وادی یقین نگاه بود و هشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید و ناگهان نسیم
از پیش هودج بر داشته نازنین نگاری در نظرش جلوه کرد ساکه پنداشتی گلی است
از زیر نقاب غنچه بر آمده یا دری است از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهی است از سحاب
سر بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابرویش بر دل خورده
مانند صید زخم داره مرغ مذبوح بر خاک افتاد آن ماه آسمان جلال لبان شهنشاه ستمگر
ترکتازی نموده آستان بگذشت و همان کار بر این مظلوم دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق
دیگر که بجستجوی این زخم یافته تیغ نظر هر کنج و کنار میگرد و بناگرفت در این سو عبور کرده
دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در تماشا انبوه بر سرش گرد آمده

فی الحال مهر سر از میان برگرفته برداشت و انگرد و خاک پاک کرده عذر آن نو نهاد گلشن شهید
دشنه عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ نو شکار از
آشیانه و باغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق مشفق که از سر باد
نمایش گرم روی داشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود
قتیل دشنه بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمه خونریز چشم فتان ابرو کمانی زخم کاری
بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر نشسته و غرق گشته. قطعه چو سیلی
کشیده ام که مپرس * ز هر عشقی چشیده ام که مپرس * آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس * جای آن است که بر حال زارم به بخشایی و بر روی و دل پریشانم
دریا و سی که شاید ای که سایان صادق هنگام درد و شدائد تیمار خوار زند و نگاه درماندگی کرد
چاره گری خواهند یار دلنوازش از آنجا که نقد ملت از عشق [illegible] داشت همراه آگهی
در این حال همت بر روای کار رش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین عهد و زمان
منم آن کیمیای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گرد گیتی برآیی و سراسر آفاق و عالم
بپیمایی چون من شیر بیشه یکتایی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون ام منم سخن مهر و وفا
و اسکندرم آئینه را صدق و صفا لبالب جم در جام محبت خطهای شفقت آشکار کرده
و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر با دو جمعیت
و محبت چاره گری چون باد گرد عالم برآیم و تا رایحه امید مشام جانت برسانم از جان
و سامان [illegible] آن دل و فتنه دین خویش نشان باز گویی نقش

صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بگلشن شتافتم
و در هر نگارخانه سری کشیدم آن بدیل انچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود
اتفاقا این جوان در فن چهره کشائی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک می زد و قلم معجزه
پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار می کرد فی الحال خامهٔ سحرنگار بر گرفت و صورت
بی نظیر آن پری نشان را به ترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود انچنان
نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده
چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان طلعت
جمال یار دیگر بار دیده بود تجدید گوهر خرد نثارش کرد اندو زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد
رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت
و چون بیجان بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
محو گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خودبینی بیگانه شدم رفیق خرد و رنج آشفته در
تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی در شبیه پرداخته از آن
مرخص گشته و بطلب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس
خاکساری و کسوت خاکستری بر خود راست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست
در شهر خود گرد هر خانه و کوی بتفحص بر آمد و در هر چمن ببوی آن رعنا گل گلستان حسن
صبا سیر گردید چون رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهانگردی
پیشه کرده بهر جا در طلب شتابان گشت و بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا

بعمل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصله بشری متحمل آن
بر نتابد بتقدیم رسانیدند و زنان نیز کار رسا ده تا که بتکمیل این فن سعی بکار برده هنر چند کمال
فائز گشته بودند بیت آورده اند تمامی قصور و عرایس نشین و مساکن مستورات و نشیمنهای
مخفی آگهی جست قضا را از هیچ در دیده تمنایش کحل الجواهر امید مکحل نگشت و در چمن
غنچه آرزویش بباد مراد نخندید ناچار رفتی باد دست نموده آخر با هزاران یاس و الم
چون باد تهی دست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در ان
روز نزد دوست مجنون کیشش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار به پیش باز دا
از بعد کام کیسه تهی فقش و کاسه امیدش را بسنگ نومیدی زدن جا نزند
بمنزل خود آمد و از استیلای هجوم هموم و وفور غموم بر عقل کاشانه درون مجال شاعند در
اصحاب کریم ... باده خودش بود رفت و دیگر دار خاک نشینان کوی غربت بی نگر
بجهت فرش دلش تمهید بساطی نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر کشیده سر بر
خواب نهاد اتفاقا این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال
جلوه شاهی یافت فردای آن پارسش بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق ترا و زنگ
جلوس فرمود ده از انجا که در آیین مروت و شیوه مروت ممتاز بود بلی اگر نجابت رسید و دولت
مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای هنر لش کرد و نجار چه
با نکرد عالم برآمده بولاکیس از مدت دراز واپد بقصد جدا شده مدتی بکسب و مهمانخانه
برادر آمد و اصلا متوجه منکشف احوال خانه نه ازل السنه ... را ... بسته در

بروز حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوه دلمنست مبادرت کرده پیامهای آلوده
با حرفهای نغز آگین آمیخته بان قاطبه خویش حوالت نمود و او را بر سبیل رسالت نزد شوهر
ستمگر فرستاده مبالغه کرد که لفظاً بالفظ گذارش پیام عبارت نامد فرستاده بغیر آن
با تو زبان پیام گذاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول را داد پیام محبوب است بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آیین زناشویی و محروم از لذت کدخدایی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی
این چه وحشی منشی و بیگانه خویست زنانه چشم غفلت بگشا و پنبه ذهول از گوش بیرون
کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشویی چون است و حلاوت آغوش کشیدن
چسان است نخست آن جوان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم
بروز ناوان با آتش هجران سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندیدی و زبان دراز در زنان
قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سپری بدین همت
کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت رویی که اصلاً نگاهی خورسند نساختی و دیدار از من دریغ
داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو که چرا
چون پسندد جوان پسکده ور طه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبر نداشت اصلاً بگفتگوی دایه
توجه نکرده سخنانش را چون باد بی وزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین
آورده خجلانه نزد خاتون آمد و کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست
و نقاب از چهره جمال برگرفته چون طاووس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بغرفه بالین
شوهر آمده لب بر شکایت گشاد آلام ایام جدایی و درد مهجوری و شکوه بی مهری و استغنایش

زناشویی عقد بستن و نکاح کردن را گویند و کنایه از جماع کردن است

تشویر خجل شدن و شرمنده کردن و ...

غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصله بشری متحمل آن
بر نباید بتقدیم رسانیدند نان هیچ کار ساده نماکه بتکمیل این فن سعی بکار برده بسرحد کمال
فائز گشته بود دست آورده انتهای قصور عرایس فشین و مساکن مستورات و شبستانهای
مهمی آگهی جست قضا را ازهیچ در دیده تماشا بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن
غنچه آرزو بنسیم مراد نشکفت بناچار مدتی باد دست پیموده آخر با هزاران یاس و الم
چون باد تهی دست مراجعت نموده پس از طی چندین لت تعب بشهر خویش برسید و در
روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلی رخ نفس جسم از غایت بی هوشی ماز دا
از نقد کام کیسه تهی نقد و کاسه امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جا نزد از بخشت
بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و فور غموم بر خلق کاشانه درون مجال شافعه در
اضیاف کهم اساس بنیاد وجودش بود در رفت و بگرد ارخاک فشینان کوی غربت بی نگه
بجهت فرش دلش تمهید بساطی نماید بر زمین دراز افتاده چادری بر کشیده سر بر بالین
خواب نهاد اتفاقا این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال
جلوه شاهی یافت فردای آن پادشاه بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق برادر کنج خود
جلوس فرموده از انجا که در آئین مروت و شیوه مردت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت
مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بیچاره چون
بانگرد عالم برآمده بود لاکن پس از مدت دراز و ایام مدید جدا شده بدین رنگ و بهانه
برافتاده اصلا متوجه منکشف احوال خانه و اهل نشده بدین انجمن راه نیافته مداد سننه در

پریوش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوه دلبران است تنها درست کرده با مهمانی بانوان

با حرفهای نهانی آگین آمیز بان قابله خویش حوالت نمود و او را بر سبیل رسالت نزد شوهر

سیه پا لد اشته مبالغه کرد که لفظاً بالفظ گذارش پیام عبارت نماید و فرستاده مهر تا

با او زبان پیام گذاری دراز کرده گفت از انجا که رسول را ادای پیام محبوبست بحکم ضرورتست

میرود که ای بیخبر از آیین زناشویی و محروم از لذت کدخدایی و مهجور از نشاط ناز کشی و نیاز مندی

این چه وحشی منشی و بیگانه خویست زمانی چشم غفلت باز کشا و پنبه ذهول از گوش بیرون

کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی بهم رسان که مراسم زناشویی چون است و حلاوت آغوش کشی

چسان است نخست آنچنان بی مهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم

بروز اول با آتش هجران سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندیدی و زبان دراز و زنان

قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام کرده ابدی و اکنون که بعد یکسال سری بدین صحبت

کشیدی همینه آهن دلی و سخت رویی که اصلا بنگاهی خورسند نساختی و دیدار از من دریغ

داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی چند گویم که چنانچه

چون پسند دجوان پسکه در ورطه تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه

توجه نکرده سخنانش را چون باد بی وزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خجلت انفعال بر جبین

آورده خجلانه نزد خاتون آمد و کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود بر خاست

و نقاب از چهره جمال برگرفته چون طاووس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین

شوهر آمد و لب بر شکایت کشاد از آلام ایام جدایی و درد مهجوری و شکوه بی مهری و استغنا سخن

عقد بستن و نکاح کردن را گویند و کنایه از جماع کردن هم هست

سر گروه جوانان چون آواز ثنا گوش کرد و در پای شوق عندلیب سخن دو باره مصرع در کوره باطن
فروغ یافت تا گره چشم بگشاد و به رخصت دل به جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از
بهر چیزی که گرد عالم بر آمده و در راه جستجوی پای تازه نوسوده بود بی رنج و تعب خانه
خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانو
خودش او را آواره دشت جنون گردانیده سخت در ورطه حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای
دوست از پیشگاه قوه بساحت فعل باز می گرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیاد
قصر غیرت و اساس کاخ عزت که لازمه مردی و مردانگی ست منهدم و منعدم میگرداند و
به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس
و پا بر سر حمیت کوشیده دوست را بجان از تیغ سلطان ستمگر عشق میگذارد جانک
خرامان جاده اتحاد و گرم روان بادیه وداد نمی پسندند و از دائره دوستان بزم یکرنگی
و وفا و صدرآرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله محبت و خانواده دوستی
بنا قابلی و بی حمیتی علم میگردد بهر طریق از آئین وفا و طریقه یگانگی که نیکوترین متاع کارخانه
محبت است گذشتن نگذاشت آشنائی چه شرکت سبب معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس
چون سپند از سر آتش برخاسته در راه تو دم مردانه صفت ثابت قدم زده و این
زن همعنان [illegible] بی حجابانه در پیش زن نقاب از روی [illegible]
و گفت ای طاوس خوش خرام [illegible] درین [illegible] از هفت اقلیم [illegible]

ابهی

بر صفحهٔ صندل گون عذار اصلاح خط محبت حسن رقم می‌یابد اراده دوستی است که اگر نیامد زخم عشقی
بر تن زند از جان بی‌نوایم ناله بگوشش نارسید تیر سد و بهمان جهان در مرز و لم و دانه محبتش
کاشته و نهال دوستیم را از چمن خاطرش بر آورده هنداری کشا و بر زاراده
آن قهرمان قهرمان لایزال که خطبه خالق الحب والنوی در شان جلالش بر منبر بلیغ
یکدانه را دو نیم کرده و در دو مزرعه کاشته و داستان و قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از
جمعیت خلافت گنبد خضرا ... صد است یکروح را به قسط تقسیم نموده و در دو قالب
انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجه دلش بر تافت و از زلف سلسله
سلسله چون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت کامل برایم داشت که از
جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دیده خانمان رها کردم و بپای طلب گرد
آفاق برآمدم چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور سوخته
این چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در پای شوق زخم رخنه طلب
بسندی و در حضور همره وفا کیشان اتحاد سرشت خجل نسازی اعنی کی بود چاک
شبستان دل آن تاریک نشین کنج طلب سو کنی و بر سر شهید تیغ غمزه خونریز خود
سایه سرو قامت سمنا دیلک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی
با تو بمجرد استماع این سخنان جمست گستاخ ناموس ... رعنا چون طره سر خویش ... سر را
در میزان اجابت سنگی ننهاده از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه
مردان وادی ... معرکه ناموس ... این چه اندیشه ناصواب است که در ... تو

گشته و این چه خیال خام دنیسیدی که در مخیله تو جا کرده است همانا ناموس خاندان غیرت
بر باد دادی و شیشه محبت به سنگ رسوائی زدی ترا به سر اکنون بشقنه زبیدیه دستار
و در دست یاره خوشتم به سنبار کردم که در جهان بد دستی طاق گشته و در آئین محبت شهره
آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن و حرم ناموس خویشتن پاک سوختن
در کجا تجویز کرده اند طریقه وفا نه این است که از زمره مردان بدر افتی و در عالم نامردی علم
گردی بلکه در آئین محبت و شیوه مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست
برنج و آفات خورسند بودن هم از جهت آن است که رشته گوهر سالکان سلوک به نشیب
و فراز از سلک مردان والا همت نگسلد و از حلقه ارباب غیرت که رستم دلان معرکه
ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نیفتد زنهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی کن و چنین
اراده باطل را بخود راه مده که هیچ صورت نبندد و این صورت اصلا معنی ندارد
آن یکتای جهان یکرنگی و یکه تاز معرکه یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال
آبسال عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامه زبان
مداد بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش
است و نکوترین طغرای منشور حال جوانان همت کوش لیکن من مجنون بادیه محبت را که
در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو هیچ سود نبارد
سرگشتگان شیشه اخلاص را از طعنه دوستان چه بیم و سرگذشتگان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک
گرچه بدنامیست پیش عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را ترک محکوم فرمان عشق در [illegible]

اشهبه چون وجرا ندید و غیر از انقیاد حرفی نشنود ناچار بشتاب و رخت تازه به خود راست
کرده راه خانه آن سرو دفتر عشاق پیش که آوازه جنونش بحجاز و عراق رفته سرکن و بنافونی که
دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین زند از پرده حجاب برآمده غمزه دلبری بنیاد نمود کما بحجه
بران کجباز را با شنگ رسیدت روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی تواند
که زیاده برین بر آئین دوستی بتجمّل نکند بیت مه چیز و روی عزم بکار صواب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن * آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کهسار
عشوه پردازی اگرچه چهره حال بغازه عصمت گلگون داشت اما چون خواهش خاطر سیل
دل شوهر را در هیچ باب از اندازه قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول
از دایره اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی شمرده جلوه افروز حجله
تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیه اسباب رفتن
توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را صرف کرده شان چشم و نگار جمال چون ماه
بآسمان برد و به پان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهره حال خویش رنگین ساخته
غنچه دهان را چون گل برگ و سامان شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر
راه خانه عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون
بحکم آنکه منزل مجنون در صحرا خوش است از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی از
گرد رکین راهزنی نشسته انتظار روزی از مائده غیب می بردند و آرزومند نواله تراند
خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار و سر داشتند کوبیش آواز صلا بودند دو چار

رسیدن خاتون با فرزندان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه بستند
و رجالان هودج بشیوه طراری نهب زدند و در میدان نهب و غارت آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد فسون دانایی بران گروه
ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و غیرتمند کرم مرا التماس حقیقی
اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنند از آیین بزرگی
بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلبری زن استغراب نموده دمی دست تغلب
از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج مهادنی بکار بردند زن چون فرصت یافت
چگونگی حال خود و رفتن پریشانی گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت
و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را بمیشی زاید که مشتاق تکلف
کرده باشد بی آنکه شک تعذری جو بتسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط آنجهت
بهرچه اسرع تر بحجه عروس التماس زن را بجای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود تا منا نماه
و غارتها از ان محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ انتظار که
از بس سرگشتگی بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده
بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون پرجمال دوست دیده بیکباره
حالی بر او طاری گشت که جسد بی را از انتزاع جان باشد و دیده و نا دیده را از فیضان
نور البصر سخن کوتاه تاب یاری احسان بارکشت زار تمنا لیش باب زلال امید سیرابی گرفت
و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چارپالش کامرانی مربع نشست آری درین دارحادثه

و سرا

فصل سوم

و مهرای واقعه افزا چه بنده کارگیست یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر

بساط مرام توان نهاد و زلف معشوقه مراد توان بدست آورد خوشا کسی که بچنین دولت

فایز و بدین نعمت مستسعد گردد بیت نظم آن نفسی با که زبون غمست یاری یاران مددی محکم

ست غم مخور ای دوست چو غمخوار هست گردن غم بشکن اگر یار هست زبان

همه با ما گزیده خاصه زیاری که بود دستگیر القصه چون جوان سید از مشاهده جمال یار دیده

اندوز نشاط گشته از لب شیرینش هر صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را

منقبض کرده به وصف برجبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال

آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ به پروا آمد

و در اثنای این حال تبسم گونه کرده شیرین بلکه تلخ از مونه اهل مصیبت جوان از روی تفرس

دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و سر زلف صحبت در هم شکن و خنده زهر آلود کردن

نازنین گل اندام که اختر خرد و پیر باصره اش تابان است نشانه که چیزی باشد بلکه تابان آبروی

کج سخن راست همی گوید لیکن سمع را گوشش معنی نیوش می باید بیت خواب

آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی

نیست فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب ذهول باز کرده در صدد پرسش

حال آمد و باز که نگاه پارا اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای بازگشت و راه ببرده

حقیقت برده در مقام تحیر پا بستاد و نقطه وار در دایره تشویر عبرت مانده بواسطه عذر تقصیر

خجالت بر پای پا و فاکیش نهاده خوی خذلان از جبین مرحمی بر آورد بیت چه نیکو متاعیست

سر زمهنگار خذلان

نگار آگهی گزین لقب عالم پناه دانهی ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت
و اخلاص رفیق آفرینها کفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت بلعل جواهر
گرانمایه آنقدر که بقالب بیان در گنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و عزیمه برا به سبیل نذر ارزانی
داشته در نهایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید لوا گریبان تقاضا
عهد گوش شنیده سوابق پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه
آن طایفه بدسرانجام از مرسوخی که در عهد زن مشاهده کرده بود [illegible] داشته
معهذا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر روی او مفتوح ساختند
تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید
کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
مقدم داشت و بر عصمت زن در اقصای غایت آفرینها کفته برخاست و نوبت صحبت
بهوشمند رسید عورت خرد ور سخن حکایت را از نو آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت
از زمره دزدان ظهور اینهمه بر احسان عقل معامله شناس هیچ وجه قبول نکند پس از آن سوداگر
بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت تعجب از
دزدان که بمصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع به زرگر رسید چون
داستان گو سخن را بدین حد فا رسانید که دزدان زن را بشرط مراجعت بهر چه زود تر مطلق العنان
ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم الکل [illegible] هنوز با شما حکایت نرسید
گفت زهی [illegible] نادان [illegible] رایگان از دام رها کردند زن [illegible]

عالی فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه زودی
بازه دل بیرون دادن بغایت تکلف از خامیهاست اکنون
شایسته بجز دیدن آن نیست که پیش ازین که آلوده ذلت بگوش خاص
و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم
کرد تا تحمیل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا
بینک وار با تیر گیری خرسند نشوم و پرده عزت مردم ندرم پیکی از پرستاران
خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و میدان زرگر
بیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی در آن طبله میندازد و زرگر جز بمهر راستی راه نجات
بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را به طبله انداخت
درحینی که رهزن دهر گلوی صبح فشرده و نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آسیبش ربوده
رفیق بر در آن پاک دامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن نموده
حصال در غایت شگفتگی بعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازم فطرت
انسانی است امشب با فسانه آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت
نیافت و چون عزیزان رسیده این دیار اند و رعایت زیاده برین تعب انتظار
جائز نباشد مهر نقد بر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلهای که درین طبله است
بی رنج کشمکش و تعب بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون در آن طبله نگاه کرده
لعلهای خود را به فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورده بر فهم و ذکا و ادراک

گوهر آن زن مروارید شیم فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی المرام مرخص نمود و در آن
شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد
تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهرشناسان
آنجا چنین جنس غریب را در دست چنین غریب زده که ذل غربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود
نامناسب دانسته مشکوک بدزدی گردیدند یا بر وجدان گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را
با آن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر سبیل تفتیش
همت کرده و در جرگه گرفتاران بغل و سلاسل مقید ساخته شحنه بهنگام بار عام هوشمند را
با لعلها نزد کشورخدا حاضر ساخته پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته
بر وهم حال هوشمند نمود هوشمند در آن جای راستان راستی را وسیله رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن او از دیار پدر بعد دستور بعرض قبان آورد پادشاه
تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحمیل او نمود و باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار
در خلوت سلطان شرف باریافت اتفاقاً افسرآرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جانان
بهوری کامگار را در واقعه دیده بشوق وصالش از خواب و خور جدا شده میداشت و بهانی
مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت و با خبران میساخت بجر و آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه
خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان بر روی بساط افتاد
پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل
گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بجر طلب و در پای شوق که

سبب عشق آگین افسر آرا با تموج و تلاطم تهمت و شناعت لسان طعن کشیده در
کمتر ایام کار بجایی رسانند که عنقریب اساس حسن این اساس قیاد و مدار پادشاه بنا بر ضرورت این اراده
نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته در ترتیب انجمن طرب پاراست و عداوت ورود دل دختر را
از آن حکما افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود و وزرای بالغ خرد
فراوان نگاه بود در عرصه فکرت بر پهنای خرد و راه شناس منزل خیر و منهج صواب رسیده صلاح کار
منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا با تو دیساک ازدواج آن صاحب مهر بجانب یعنی کار
دیده معروض داشتند پادشاه مصلحت دید خیر اندیشان صاحب رای در خور وشان خسروی
بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده و ساعتی که از آثار زوجات نمایان سرمایه سعادت بود آن
روز کار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مراوحت
نشانده آبیاری مراد سیراب گردانید کامکار چون مهر تاری بخت بیدار آن جهان لاله رخ
که از بوی ریاحین طره آن مشام جان نشاء شراب بجای همیشه معطر دماغ و قلبش بحسن
مراد سبز خوشی تازه بر گرفته و از کاسه سپهر و ماه دم در نشاط نمودن گرفت و از شجره
زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره یاب نعمتی کامل برداشت و تو شمشیر
با مذاکره اخلاص درست و وفای تمام عبا منصب بلند پایگاه ارجمند سرمایه سرافرازی
صفای دلش فراوان بمنفعت مد و اسبانی برداشت

داستان سیاغ سرکشی نمودن جام از میکده عشق لاله رخ و در سیدانی نا پیدا کنار
طلبش سراسیمه گشتن و از بی مددی سپهر چون لاله کهی بداغ

غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر سعید از جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت دانان درد و صاف این نشاء شراب بنیاد از کهن میکده روزگار گلرنگ
بلبل نمی طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولو الالباب را چنان سرخوشی
آگین ساخته اند که در حوالی هند رضوان فریب جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان
سلف دل با اسیر طره مشکرنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله حشمان چین
هزار آهو می گرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بوی رایحه زلف پر چینش که از
رشک هزار آن در دل نافه آهو تار خون می بست مانند صبا بی سروپا می گردید چون تکاپوی
در میدان طلب بطول انجامید مکاتبه و دلش در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت
و قصه عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهل اظهار پرده این راز در خدمت پدر آن پرده
پرهیز وران در نهد مرزبان در این امر بغایت متامل گشته بجهة اطفاء این نائره ناموس سوز
همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیان هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح
انداخت وزرای صواب سگال رای ملک را مصیب ندیده هم کفوی جام را ذریعه استحصال
امر مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را
از سراپگاه یاس بمنزل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن
بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیه اسباب عروسی مامور
گردانید اتفاقا همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب

زینت افزای گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس فریب کوس خلافت میزد و از
کثرت سپاه و وسعت ملک و وفور خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود
در محل مساوات فرود می‌آورد و با همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش می‌نمود
و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از
سایر خواتین روزگار خویش برده و بزرگی و دانایی در رفیه آنات منصب افلاطونی مناسب
حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سپهر مات می‌کرد و از سنبل‌گون
شالین نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی گره می‌بست گل‌چین بهشت چهره بهار فریب
آن شهسوار عرصه حسن پیاده مینمود و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برکان خوشه‌چین
می‌چید صیت کمالاتش از پای ثری تا ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق
ابروی مهوشان خمیده نظامی شیرین خسرو پری‌رخی پری یکدا ربایی *
صاحب کلاهی * شب افروزی چو مهتاب جوانی * سیه چشمی چو آب زندگانی *
برو روی چو ماهش * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش * بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود
بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره‌اش نثار کرده بار سایر تکالیف
از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته
و بفحوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش همرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان
شیرینش یکسان همه دانسته با هر دو خرسند با نازمند می‌بود و تلخ از زبانش چون باده
تیز و تند باعث از دیاد نشاط طرب و انبساط انگاشته مذاق طبع شیرین می‌بدا

روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمده و نازنین بشیوه
حسن والا کلاه دلبری و ناز کاکل کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بنا بر آنکه
از مهر تعظیم کمی خدا افات [illegible] شاه رشک را خم نکرد از آنجا که در مزاج وی مروت انفعالی بسته
بود در مهر آرای هند با وجود رخصت دران وقت این ادا را هیچ و ناصواب گرفته خاطر
خورشید مناظر غبارآلود ساخت و در این امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت
درباب استحقاق خود که لیقه استغنا و استکبار را درخور آید برهانی باید بنوعی والا از ساحت
شهرمان این ثابت نبود پس نازنین گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در
شرع انصاف حسن والا و فهم رسای من دو گواه صادق بسنده است نخست خلیفه را باید
در گوهر جوهر ارز من فایق تری بدست آورد و آنگاه بدین حرم خوانده گیرد بیت دریغ آید
روا کسی گفتن که دیگر نشاید چو او یافتن چون بدین فسون زبان خلیفه را بست
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از شکوی خلافت بیرون
آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده هم دستوری داد که بیاید
گرد آفاق برآمده هرچه دست دهد پری تمثالی که مثالش بصورت و معنی برین بارنده خود برتر از
خود بهی نافذ آید بدست آرد و الا دستوری نهی کرده دیگر منصب والای وزارت
نیز از او بحکم ضرورت بهیه اسباب غربت کوشیده متحمل زحمت انتقال گشته برخود
کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیه سیاحت سپرده و در طلب گوهر مقصود
[illegible] و پای تا ... سود لسل از مدت دراز از همه سو با او سپس گشته تا جا سود ای درات

از سفر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم
بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذارش بر شهر مرزبان
افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود
دستور بر مرکبش برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرفرازتر از سرو ناز
از جویبار حسن سر کشیده از آنجا جناح استعجال خود را به بارگاه شهنشاه
باز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که درخور شان
خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ بزبانی
حوالت نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را نظر به تباین
اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون
نداده و با وجود این صورتی که اصلا امری با صلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بی دستور
رجعت القهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انکار مرزبان
از مرکز اعتدال بردن خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات شمرده همت
بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خواه را به آئین شایسته
نصرت آئین از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بی پایان میل آن سو
نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را
قابل تقابل آن سنجیده و مرد میدان نبرد ندیده در حصن حصین متحصن گردید و بنای قلعه
دایم دل قوی کرده به آئین قلعه نشینان آلات حرب در دست استعمال نمود خلیفه نیز

محکم و استوار

بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بکمال لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از فرط
متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد
و مدت محاصره بطول انجامید خلیفه از فرط اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری برسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مرام
اندرز که شعبه‌ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد
فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواص صحبتش
که فی الجمله در فن چهره‌گشایی و صورت‌پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر فغفور فریب
لاله‌رخ واقعه بود درآمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله‌رخ از غرفه سر
بنشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب برکه پدیدار شده حوض چون چشمهٔ خورشید آب
جوان در آن هنگام از روی تفرس بتحقیق صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن
پری پیکر جادو جمال از روی عکس چهره بر داشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً این
نیز وزیر دستور نخست از کل مراد را بچه مقام توقع نیافته از آنجا مراجعت نمود و خواص
محل تحیت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع صله و پیشتر گشت
وزیر از غمی غایت منشرح شده در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در
وقتی که بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطرها قبل ازین
که جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر
از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله‌رخ تعلق و آتش گشت و سرشتهٔ حزم

واحتیاطاً که لازمهٔ اولوا الالباب است همگی گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم
گم کرده جهان نفس و نفیس را مبابحی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخته و خود نیز
در حجره خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول بدرگاه مرزبان به دستور جوان چهره
پرواز بر لب برکه منتظر طلوع ماهچهٔ جمال معشوق از مطلع منظر به نشست قضا را ماه خود
از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی در آن برکه سر از آب بر کشیده محاذی کنیزی جدا آشنا
بنگر در خلیفه لحنی ولی ازین تماشای آگاهی ساخته خاطر از تخالج مطلب جهلی که اشاره است
برتماشای دوست تا مه سپهر محبوبی در کل سر در جست و ماهی از آنجا نرود رشتهٔ تسبیح مروارید
گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانایی دانه دانه از آن لولوی لالا جوان و رزان
که تخم در خاک باشند آب انداختن گرفت و به دستور کودکان لعب کوش انبعی را وسیله
انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد
احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار را زود در رسن بلا
درگردن می بجد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشعوف این لعب ابلهفریب
بوده برخی از اوقات شریف بلهو تضییع می نمود پرستاری از محرمان بساط قرب
لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال عجیب کرده پنهانی بزیر آمد و آهسته تر قدم زده
بسر سلطان قیام نمود و از فراستی که داشت پی به سر حقیقت برده از روی قهر پنهانی
حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل مبلوتی ساخته و تکاپو نموده
خواست که عیار گیر محک امتحان زند و از کشورگیران سر چندیقین شد ابتدا مسله مروارید از گلوی

چون گسیخته دانه‌ها ش از سلک بیرون کشید و بحر و آنکه شاه دریا دل مروارید‌ها را بآب انداخته

چون باد نهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر کیفش بهاد خسرو بحیر اصلا از منصوبه

سپهر کج رفتار آگاه نشده قدم از بساط لعب فراز گرفت و آلی پرستار را نیز بدستور مروارید

های تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت و عجب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود

پس از اتمام آن مروارید دیگر باز از روی غفلت که سرمایه باد بادست لطلب گوهر دست

بسوی آن سیمی سرو هوشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام فرزانه فراست دست

خلیفه فا بچم گرفت و گفت ای خام کار و ای خام طبع آخر تو نمی آگه بدین سیمین ساعد

که جهت ماهی هم افتادی غبار خلل در کشور خداوندی من داخل شده انگیختی که از کید و فریب فلک

اکنون از دیده مردم با پدید است و مجوا ایی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بختیار

که پرورده صدف عصمت است جز آب بی حالیا به بین که شاطر سپهر حیلت باز به

بساط روزگار چه منصوبه غربت انگیخت که چون تو شاهی بکشتقه فراست بچون من دایی ماند

گشت مهمات ای بهرکیر از بیخردی در دست حطا کردی و در تحجر و دست نیافته خود

مقصد در بحیر بلا کشتی ثبت درا خوانده ای و خود بدام آمدی قطعه نیز کن کار خدای

خلیفه از روی و چنین حال منکر مطرح حیرت در افتاد و بسا پویا لهو سیمها را از سر بدر کرده

بند نجات خویش شد و سیج نداشت که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دوست

اجل ناماسی باید بپیر بقصد پیراه سلامت در انگار دیده گفت ای دریغ درین مشکل و مشتاق

دیوانه آخر دمی تامل کن که من جون را با تخیلات صاحب نواحی است و سپاهی که نام و نشان با

٤٥٧

نورافشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر نوالش بر فرق زمین و زمان روان است

چه پروا می‌داشت که با این همه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر در زده

روباه وار بچنین زبونی اسیر بچه چون نوزاد بون کنیزی شود نظم خلیفه محیط است من جوی

آب ؛ مه همت شاه بر آفتاب ؛ مرا چون نهی در عیار کسی ؛ که باشد چو من پاسبانش

بسی ؛ کنیز گفت ای شهنشاه کیوان پایگاه هرزه خورشید را بگل می‌اندائی و ماه را

بکتان در مپیچ که شعله در خس نهفتن و پیل بچرو نهفتن بیهوده است نظم ستیزه میاور بدین داوری

که پیداست نامت بنام آوری ؛ نهاوت بزرگست و نامت بزرگ ؛ نهفته مکن نیش شیر

در چرم گرگ ؛ شهنشه چون دانست که اکنون بچه از دهای کار برافتاده و زمانه با ستمگر داد و دولت

برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا برآخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر

ندارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جان‌سپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت

کمان نیش شیوه شاهی معراج داشته سر بحکم قضا درآورد و مهر سکوت بر دهان نهاده

بسان بکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن

کبریایش منزه از غبار چونی و چندی است آورد کنیز چون فرمانفرمای چهار اقلیم را اسیر خود

دید در راه بندو و بیانش زمانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر برآورد و گفت ای

عالی‌مقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر زیان را از قید رها کردن از طریقه خرد نیست

لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین سرو فرو شناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب

تو تنت بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بجز در شهیدان بار دوی کیهان نبرده

خود را از گرد جهان بر داشته سر در پیش گیری و بنوایی لایق رخ از سر بدر کرده دیگر پیش را
بخود در راه مذهبی رها کرد اما خلیفه امینی را که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه
فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد خلاص چون
شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
طاقت بشری بود تا بمراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی بجای آورد
ساخت لیکن خلیفه چون از آن بند رسته شد باز جای به فریب انفکاک و فتح از جدا
همان رستگاری که بود و پس هراس به رهاننده را گرو صدره سپاس به سخن کوتاه
پادشاه بعد از وصول بارگاه با بقایای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار بر داشت
و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود بر سر گرفت چون مدتی برین
بر آمد روزی مرزبان پیش ندیمان تن عصمت خود را بفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت
و شکوه ستوده به محل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان به
ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزکی که از سر معامله آگاه بود بی حفظ مراتب
ادب به سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان از معنی بروز کرشمه باعث تبسم بی محل
استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید را به درجه نهایت رسانید کنیزک
گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موی از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بهیچ
که بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و درین صورت نایره قهرمانی بسخت باشتعال
آمد کنیز بجرم گستاخی مور و ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد

جانشینی نواب روزگار روشن شده‌اند و هر در بابت آخر شفاعت بعضی از خوانین شام
و فتنش با نجه رستگاری معطر کردند که هر چند اگرچه بظاهر در حضور ایشان از ایشان سخن چنان
در میفند مد تقصیر را بخود منسوب نمود و طوطی زبان را بدین ترانه گویا ساخت بیت
چو خود بد کردم اندیشه چون خروشم جفای خود ز چشم خود چه پوشم اما در باطن سینه
با دل حساب انجام ملاحظه داشت و نهانی هیچ همت در عرصه تدبیر خلیفه خود می تاخت
با آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرد و بر سبیل اخفا و خفیه
خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیله مبارک
حضرت جهان و تیره بخشنده مکنون بوده باشد پس طریقه صواب آن است که بواسطه تهاون
و تکاسل عنان خلق جهان بما که فعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است از این سمت
معطوف ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصره حصار مامور
گردانند که انشاء الله بعون عنایت الهی این مهم در سریع اوقات برطبق دلخواه صورت پذیرد
از اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت
خلیفه که در بن تماشا پیوسته خراب باده عجم بوده سنگ شکایت بر آبگینه حصار سپهر می زد این
پیام را از استمالت غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپرده دولت را
بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویه سپهرسای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه
برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌گشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه
شده همت بر استخلاص و انتزاع حصار و دولت خصم و تسخیر آن ماه شبه گیس مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده

حصار می‌رود و خست پس از چند روز کمیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش بر خاسته بود در

یافته چون قلبوی که از زیر شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله خلا

درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی

تحقیق و پیش حاکمان پایه اورنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال آنها کماهی اگاهی داد

معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطه غسل

روزی یکبار از حصار بر می‌آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال آنها بساحل

آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری بعدود دیگر هیچکس با مرپاسداریش نمی‌پردازد اگر

برخی از دلاوران سپاه پیروزی که نصیر پایان این درگاه نصرت پناه باشند زود تنها زینت داده

در آن وقت خود را بدان محل رسانند و شیوه جانسپاری و سرسبزی در راه ولی نعمت آشکار

کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نه ایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود

دست یابند خلیفه مصلحت دید و بهدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از

بهادران نصرت کیش بدستوری که مسطور گشته تعین فرمود و آنان کشتی بر روی آب شکر زده

صبح زود در پای قصور مرزبان رسیده پناه بر برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ نقاب

دوام از حصار بر آمده بساحل بد و بوست بعنوان تعجلت از کمینگاه ناخته بسان شاهباز

که تذرو طناز را در باید او را ناگهان بر داشته گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته

تکاور سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا

بجنگ ستیز پیشه نشده بالهای خود را مانند ماهی سریع السیر گردانیده سالما بار دوی معلی

گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
امید منسلک یافت لختی تمهید قواعد عشرت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن مکان
توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام بمستقر جاه و جلال
نزول نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سره سایر خواتین حرم سرای اقبال گردانید و سکه
بانوئی بنامش زد و سرو نازرا تا سره بخت گرفته بجهت درست از منصب ترخانی عزل ساخت
و سخن خود در ایام سرگرمی شانده سرو نازرا از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله
رخ نشاند و در حرکه پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و آن نوآمد
نمنزلی که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم رسم و آیین آبائش تباین و تخالف تام داشت
متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهادی و قوانین اسلام را مباین آیین آبا و
اجداد کفر سگال خویش دانسته از طریقه امرش تنفر نمودی خلیفه بمقتضای سخای کریم و نفس شریف
خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آن مرغ نوآموز دراز داده در باب انسلاک
گوهر شش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون
جام فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داده و کاسه آرزویش
از باده امید بیگمان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام ملامت نوش کرد و از آنجا
که دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از دست تحمل برآمد و بر دو
لت جاه دست افشانده بر قبای شاهی فلق گدائی گزید و بر چهره آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را
بگل اندود و زنبوری که از مهر لاله رخ بوجود گرد ایند بود مونس همراه گرفته راه غربت سر کرده بجو

دار الخلافت خلیفه در دامن صحراهای سکون در آورده جا گرفتن کونی آشنا گشت و غم عشق
رفیق روز بی‌نوایی و مونس شب تنهایی پسندیده داشته گهی بشوق لیلی گریه گاهی از
و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً مجنون بعنایت خوش الحان واقع شده بود
عجب صوت ربایی داشت باندک زمانی وحشیان دشت بما بدو استیناس کرده بمثابه رام
شدند که بی حضورش آرام نداشتند چون در آن بیابانها این معنی را وسیله طرحی پیدا
نموده بسیار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش
و لحن دلکش آن صحرا ایشان رسیده خود را خوگر آشنایی پهلوی و هر یک آماده بودند
می آواز کرده در حین بیهوشی زنجیرهای لاله رخ را شاخ و گردن آهوها بسته چون
گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی قطعه هر وحشی که بود در بیابان
بر خدمت او شده شتابان ** او می‌شد و جان بکف گرفته ** ایشان پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان ** او بر همه شاه چون سلیمان ** بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی ** بمرور ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام افتاد تا آنکه مقربان
بساط خلافت بعنوان ندرت معروض ... پایه سریر سلطنت ساختند خلیفه از این خیال
عزیمت از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث
و تردد نامحرمان پاک کرده لاله رخ را همعنان گرفت تا شد که نسیمی از مهب نشاط با هزار
آید و غنچه دلش را از بن بر و امیامی دست دهد چون بسر وقت آن شهید و کشته عشق و
خنجر قهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو بر گرد سر حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته

این ابیات را بر بخشی که در دل تابناک می‌گرد و بزبان حال می‌سرایید ابیات اگر مانی

اندر رخنه ساسفه یکی مو نیست اندر قدح سکاب بود و گر در گردش دریا نهنگ نیست بود و گر

کوهستان پلنگی نیست بود و گر مرغی نیست اندر لاله زاری بود و گر نیست آهو در مرغزار

ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد همه با جفت خود آرام دارد نه ندانم تا از نیها نام من خلقت

کرمی باید بدینسان یکسیم زیست بهلاله رخ چون بمضمون آشنا شد دریای غم و تشویش

به تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوه دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهده

این حال عجیب بغایت استغراب ورزیده گردن بر پیش بر آمد و از کم و کیف معامله جویان

در پیست استفسار فرمود چام از انجا که به تکلیف عشق نهانمان سوز مصلحت دشمن جان

پیوسته به دنبال دل مشتاقانت بی حفظ مراتب حرم انقاب از رخ حسن شاهد راز بر انداخت

و قصه حال زار خویش آنچنانکه سر او از شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت افسانه

شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را رقت آشنا ساخت تکریر قطرات قطرات

سرشک از سحاب دیده بارید بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی

حوصله کرم که ایزد تعالی والاجبران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار

عاقبت و مهجور بساط ملامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت

مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی همراه خود

خویش بشهر آورد و در خوشان خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیای غریبه و

متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصواب دید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر

در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج مجنون کشیده آن بیدل را بمراد دل

کامیاب و کامران گردانیده فراوان گنج بی رنج برسم جهیز مرحمت و ارزانی داشته و عاقبت

بعزت و احترام مرخص فرمودند مصرع با کریمان کارها دشوار نیست * آغاز تحریک

سلسله شناسان صورت مهر و رابطه نوباجهاندار مجنون کیش

و پدید آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب دراج نومیدی

التماس از سینه آن فگار جگر ریش اگرچه طوطی خردمند بگرداند

کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بمقتضی

ساخته گاه بنگاه دل و دیده و گوشش را با فسانه های افسون اثر مشغول داشتی لیکن

از آنجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده روز

صد بار سلسله شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان جوی

گل مراد و مقصود بهر طرف و زیده سیماب صفت در هیچ محل دمی بیارمیدی آری روشناسان

جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصه قلب است ترکتاز

معرکه جنون بودن و بر جناح اضطرار یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن

نهایت هنر است و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور روشن شکن همگام

سرور است بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند

مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال

ابیات * در عشق بجز گداختن نیست * این سوختنست و ساختن نیست * اینجا همه

ازصبا

آبروی محفل [illegible] فات فراخ آن دولتکده همعنان با خاطر
شاخ شاخ و رشک لاخ لاخ طلب تردد داشت هنگامی که باد سحر گره از طره ریاحین گشاده
صحن چمن را رشک صحرای ختن می‌ساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در
خرمن لبش افتاده بال و پرش را چون خار و خس می‌سوخت و از آواز مستی شوق که دست
بر هستی خویش افشانده صفیر ولوله در می‌کشید جهانی را بمقتضای همرنگی با اهل صحبتش گشته
لحنی بگوشه چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت بیت
دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد * که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست * و را تنها
اینجا که کوکب بختش از حضیض وبال باوج اقبال رسید طلیعه جمال مهرو بانو از گوشه
صحرا پیدا گشت و نسیمی از مهب طره مشک بیزش رسیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه
آورد اما جهانی را غافل از آنکه دولت بیدار رو بدو آورده همچنان در آن کنج عزلت
نشسته ماند و از راه بیرون بساط نهانخانه طبعش بی ظهور سببی پذیرای تحریک گشته علی الرسم
زبان بتکرار این ترانه رخصت فرمود بیت نسیم صبح عنبر بوست امروز * مگر یارم
ره صحرا گرفته ست تا آنکه خود صدا از آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت
گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و خود درج را در عمارت خاصه خانه
فرود آورده معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه چین شد و از رایحه جعد
مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل من بشمایم طره عنبر بویش
سرمایه تازگی یافته از نشاء این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظاره جمال

جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع جمال [illegible] نمازش نشسته [illegible] آغاز نمود
بیرنگی پاپاس سپر که جامه تنش با آن تار و پود سپر بود و جالش از سعادت مصاحبت
بهره ربانوبر بسته بهره مند لفرمان آن سروقد مخدرت و سراپرده عماری بیرون آمده بعزم
نزهت باغ را از نامحرمان پرداز دباطراف چمن وا فضای گلشن برآمد و نرم نرم بهمه سیاری
عصا قدم زنان گشته بر سر این شوریده سر سودای رسید و دمی چند توجه بر بساط صحبتش
سپرده از نغمات تمام مغز و کلام بزعفی که چون باد بهاری گره گشای غنچه دل بود چشمانی
گرفته گوهر بالغ عباراتش را درمیزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای شکسته رنگی و دواب
دارائی کسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک
جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت عجیب دانسته از آنجا بخدمت بانوی چرخ نشین محل
شتافت و ایستاده و لبهای افسانه حالش بر جریده بیان ثبت نمود و از جمال صورت و کمال
معنی او فراوان سخن راند شمه از چگونگی دل بریان و دیده گریانش نیز وانمود بهر از اول
بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شکاف پرده نظر بر آن سیاه شیدا
گماشت و چون شبیهش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت نگاه
نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش بوی که بخلعت خاکستری خرسند است
و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از مهر چه در بند سست شعله شوق از باطنش سر برزد
موج بحر طلب دلش را بساحل اضطراب انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود
چهره مقصود ننمایست و بدان جرم جمال را دیگر دیده چون بهوشان بحیر از خود و رافتاد و
یکبار

یکبار سر رشته طاقت از دست داد [illegible] بمعاینه آن حال یکسر در گرداب حیرت فرو شده

و فتنش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته [illegible] و باعث تغیر باز پرسید بر ور بانو

دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من [illegible]

جوان با دلم چون نور با باران هم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون غنچه در [illegible]

مرا مثل گل دیده و بچشم چشمه زلال وصال [illegible] سراسیمه سرابگاه حیرانی میدانست اکنون که نخل مراد

پیدا آمد دل تشنه لب دست از [illegible] اکنون جگر گسیخته در ورطه اضطراب افتاد رباعی مای

بیم عمر پسیت که جان [illegible] هوای آن قد بالا گرفتست ز دریای دو چشم گوهر اشک

جهان در لولوی لالا گرفتست خدا را همتی بر کار که گشت امیدم که اندکی از سموم ناسازی

دهر بنیان و خمول است حالیا از ابر مطلوب [illegible] کشت [illegible] سیراب کرد و پیرزن [illegible] آگاهی بر این

نهایت غمگین شده ابواب وصال با برگشاد و گفت زهی و بحک ای دختر این چه خیال خام و سودا

که در مخیله تو جا یافته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان

سپهر سلطنت را با خوابنشینان حصیر مسکینت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک

زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه باطل را بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک

نیفتی و عبث ناموس [illegible] مصرعه مکن مکن که نکو گوهران چنین نکنند

بهر و ربانو که از دیر باز پنجه شیرشکن قهرمان عشق شده گردن جان [illegible] مقید سلسله

مهر جانداز داشت صلاح سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیز

نز داو چون باد [illegible] درو و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق

بیت شهنشاهی ست طبعش از قیود تعینات آزاد [illegible] باکد
ساخت بالجمله پس از حسن خاشاک کم و کاه [illegible] و داس جاهش از غبار کلفت آشنا
حکمش [illegible] نضارت [illegible] نرخ قیمت نهاده و صبر نی بار التعجیل باشد
بیک [illegible] چیده گوهر و مهره گل به نزد وی نیست دگل قبا پوشش و خار پیراهن در
دو نیست سرکه منظور جناب تقدس گشت او گلش چون و چرا را بمی باد و هرکه مقبول
حضرت والای او شد از شمار حسب و نسب معرا گردد مصرعه اینجا حسب مکن و اینجا
نسب باشد نه از بین عنایتش ذره خورشید را آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع
این مراتب لشاید که انجوان از ادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق
آید [illegible] قدر و منزلت مرد از مراتب [illegible] خلعت فاخره اگر در تو دیده
مست حسن معنی مزن بسوی صورت و آبادی باطن بنگر بخرابی ظاهر مصرعه که هر که بی هنر افتد
نظر بعیب کند [illegible] بیرون از این مقدمه سخت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بر مهر و ماه زد
ای لاله سیراب باغ شهریاری و الغزاله بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله
خون در دل نافه تاتاری گره بسته این چه آتشی ست که در خرمن ناموس [illegible] وین چه
که بر فرق نام و ننگ [illegible] فلکی خود بگو که اجداد عالی شان حسن خاندان [illegible] چگونه بر تابد و غیرت
حسب [illegible] بزرگوارت کی متحمل این همه رسوائی گردد [illegible] صواب هیچ [illegible] حیث نیاید و در
مرحله سراب تشنه لب تاختن سود ندهد از آنجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق
سر بر کشد و گهه از گریبان معشوق مهر و ماه از منزل لیلایی یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده و با

دار

وار بوداع نام و نشان [illegible] خواست [illegible] بهر زن [illegible] شناس هرزه با و بکلف بگوی

آهن سرد مکوب که خرد رو شناس [illegible] مایه مزاج عشق نیست کاش کرشمه جانان [illegible]

یکی در کار تو می شدی تا شکوه فرمایش مفهوم تو کی گشتی و [illegible] از دست [illegible]

نجات حاصل آمدی آخر نه گوهر مردمی داری اینهمه داب و دواب و خوی [illegible] قرار

داده و چه گوهر معرفت چه برگران افتاده دمی دیده بصیرت بگشا و مشاهده این هنگامه

بدیع کن که از هر زدن لم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهرش چسان

در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحه حال نقش می بندد و

مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دیوان ارادت دیوان

دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون چرا از آن [illegible] صورت گیرد این صورت

اگر اید نصایح بوجت فایده بظهور رساند و بانگ طبل تهی هیچ گوش نشنید

در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست ای نواهی ضعیف رای فضولی چرا کنی ای پیر زن

دانست که عرصه دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت

از پیش نمیرود و دست تدبیر دامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی

سرائی باز داشت [illegible] هوکلی بودج العروس حجله مهر و وفا بسوی شهر راند

آری بیت کمان عشق هر جا افکند تیر سپر داری نباشد کار تدبیر خندید

غنچه امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود

از چمنستان وصال مهر و ربا نوی حور نژاد و بانو شاه عشق جهاندار

پردو رالهم جمهور را بو طلبند مسلا کجه چنانچه خاطر ... بر باده طلب هست سر رشته از راه دور

کیفیت حال در رسان فرصت و سکان ... در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده

از شغل جراحت ... ضعفا نمود پادشاه ساعتی در بحر تفکر فرو برده پس از تأمل وزرای

دانش‌نمای هر دو را که بجز خیرسگالی امر دیگر مرکوز خاطر عقیدت آثر ... و کنون باطل اخلاص

مواطن بر اسشند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سر که در میان نهاد و در باب اصلاح

این مقدمه دشوار از ان مشکل ببندان آسان نما استمداد همت کرد ... خواهد بلکی

بیش خرد صد + کزان مشکل فتد در کار او بند + کند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن

گردد مددکار + زیک شمع ار بگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر در میانه + سایر مشکلات

دانش‌پژوه و دانایان باریک‌بین ... همت ... و معامله گشته ببیتابه بحری

نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایره عالم‌سوز فتنه ساز که از سینه عشق

و منشأ محبت سر بر افروخته است بآب تدبیر اطفاء بر رفتن ممکن نباشد چه اسباب صبا

و مواد مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با مرامتثال عشق

کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوایر شوق

بشود در این صورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون می‌نماید که پیش از این کشاهد این راز

نقاب استتار از رخ برانداخته سر از منظر جهر بر آرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سررشته

مواصلت را بربط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید

چه اگر درین باب تهاون رود بیم آن هست که در کم مایه فرصت از کثرت شوق برقع حیا از رو

مردم

مردم چشم آن کو ... دارند ... و ... هر کس ... سوای اندوز از نگذرد
عدم اندیشه مبالات که طریقه اینها جناب عشق ... و رسیدن گیرد و سبیل ...
قصه فاش کنند در دهن عام افتد و بیهوده گویان زنار خاک که ... صد ...
دستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملامت اولیا و باعث ...
اعدا گردد پیداست که کمتر بختی از پادشاهان گردون شناس جهان و ممتاز عالم اند بر دو ...
زمانی چون نام نامی ایشان گرد آفاق برآید و چون صیت جلال اینها باکناف عالم ...
امم رسید چون آن ... مومن خیال ... این مهم محال با درمرات حال بدین ...
پادشاه از صوابدید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که ...
بر دیگران تفضیل می جست نزد جهاندار شتافته ... و مایه گوهرش را بمیزان ...
بسنجد دانای مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار
بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و نتیجه بظهور پیوست و بیغاله گمان از چنین ...
که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت است از آنجا معاودت نموده در خدمت
خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که نتیجه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را
بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از آنجا که اولوالالباب که خاصان ...
اند مصلحت هم گفتند و بنا ... را از جمله عطای جلیله الهی شمرند استکراه را درین
مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سرانجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن
از آئین مصلحت نباشد مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پادشاه ...

اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خرد ... بهاد کو ... اوقات کار

این ... میمنت باز با تمام رسانید ... و شناسان فلک دوار و آثار شماران

ثوابت و سیار و رصد داران استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان

نظارت انجم از تراجع و عروج سیر سیارات نگاه کردند و منظرات کواکب نظر کما شتند و

دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در ... دراک درجات سعادت ... و دقیقه

ارتفاع را بتعیین و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت همیون و وقت همایون ... که

شاکنند به ... اختیار کرده ... دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط

در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال

... و فرخی ترتیب یافت و مواد ... اسباب ابتهاج در خور کمال شاهان سپهر اقتدار

مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده

شهسواران میدان طرب طلبی را سرخوش ذوق ساختند و صدر آرائی بزم مینو طراز را

به ... خورشید ... غم ... خاطر ... چهره شان از نشاط لاله رنگ

گردانیدند و نسیم ... انوار طبایع خیرخواهان را در حدایق مراد بشگفتن آورد و در رواج

انبساط بر ریاحین خواطر بزم ... از مهب ... گرفت ترنم سرایان

قمری نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ... قانون نشاط ساز

کردند ... مستمعان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بحتک آورد ...

... دلنوازی کرد ... دل ... نشان ... عود ... آتش شوق نهاد ... بلسان ...

مهوشان سواد خوانده ... را بر ... شود در بط مانند بط باده خنبان عالم آب با
تری دماغ افزوده از آب و هوای نغمه وی ... انجمن زاینت بزم بهار فیض ...
نشاط باطهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب ... گلگون لب بستان کار ...
و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه مل می نمود از آب باده و باد رود ... فضای
مجلس بحر طرب موج می زد و از نشار حسن و حسن ... مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت
قطعه شکر لب مطربان نغمه پرداز * برسم تهنیت خوش کرده آواز * مغنی چنگ
عشرت ساز کرده * نوای خرمی آغاز کرده * بنالش داد گوش عود را تاب * بطرب با
ساخته از تارش اسباب * نوای نی امید وصل داده * بجان از نوی امید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده * برآورده کمانچه نغمه زه * و ساقیان ساغر از خم
بهشتی * روان کرده چو اندر آب کشتی * بصنعت ... موزون دو دلکش بیکجا
جمع کرده آب و آتش * صراحیهای لعل از دست ساقی * بخنده گفت باد این عیش
باقی * چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی مهر جهان افروز بخلوت گاه مغرب شتافت
و عروس مشکین برند شب که زمانه مهر تار کلاله عنبر بارش هزاران نافه تا تار نثار می کرد
در روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبح الوجه
بتمامی ملاحت جان پرور ... قدم روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمه ...
دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون شوق هر گاه ... سلسله مهر لیلی برپا
دل بسته و آب خضر شوق طره مشکفامش در دل ظلمت نشسته ابیات ... خوش

۴۸۵

بهم رسانیم

همچو صبح زندگانی به نشاط افزا چو ایام جوانی سواد طرهٔ مشکین بسفیدهٔ روی بیاض عارض

نورانی گلبن چمن یاسمین چون سنبل شاداب گرد موالیش اشک شبنم وانه کرده چو لالهٔ که

شورش دیرین در دل کرده چون سودای شیرین در دل فرهاد افتاده بجلوه گری درآمده خواتین

والاتبار جداگانه در شکوفهٔ معنون زیب بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بطرب بام

نشستند و ساحت مجلس از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند هر وجه جبانان

پری شمایل چون نسیم گلستان مزاجه روح افزا و داغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند

و لحن خوش نوایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای بلون انجمن را رشک تبت و صحرا

چین گردانیدند و زمزمهٔ سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر نقش از پری خالی

نبوده و خنیاگران زهره فریب که و ... دست برقص آمدند و رونق هنگامهٔ طرب

افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج می زد و بسکه

شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط با لعل خرد کشت نشاط

حالا که طبع مهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد بر خاست و بشانه

صندلین چون گیسوی عنبربوی پرشکنش بر حاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را

مرکوشی آن مهر سپهر جمال فائز کرده رخش را چون ماه در برج نامنزل گزین ساخت و سلسلهٔ مروارید

بر گلو بست و کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید

و سایر پیرایه حلل بقامت سرو فریبش که بجا بایست درست کرده برا و رنگ عروسی جلوه

بخشید معاملهٔ اغراق سخنوری زیور از حسن سرشارش نسبت تازه یافت و حلل از جمال بالغ

عیانش رغبت بی شکوه گرفت و کمال حسن با خوبی جمال با صفات آن نیکو

بود و بیکر تکمیل بدیده محسنات منادادش از تزئین مستعار بپیرایه و حلیه مستغنی بود قدرت

از کارخانهٔ تکوین صورتی بی مثال را بی قصور نظر و نقصان عدل نقش بسته بود در وجود

از نقوش کارخانهٔ ابداع اجناس خلق کرده این بیت در شان او صادق آمده است

جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر · بجز در اندیشه خواهش نتوان دید بدل · فلک کرکی

از کهنه فعلهای کارخانهٔ کاینات است با همه دوربینی و دشوارپسندی [illegible]

چون دیدگان ... کشتی افتاده از مهر و مه عین الکمال انجم را بسان خوشه بند بر اختر

خود نهاد و مشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را اسبابی سلیمانی و فر

هزیدونی بلباس خسروانی آراسته بلقیس لقا همسفر بیاختند و مصحف آیات

در میان نهادند چابهادار چون بسا عدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد

سبحان حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد

که چون یوسف بنده درم خریده این زلیخا رخجله جا لم و مهر و رباویزبان ابروا و ابرو که

کمتر از کنیزان افعی بر سپهر جان و دلم جا توانا چمن چمن گل جنبلی و یاسمن بر فرق آن

پری سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی ابدار نثار

گرد آمدند و چهره از بیگر پرداخته سرو را با شما در چمن مراد بکام دل گذاشتند چو

هر دو مشتاق مانند بلبل بر روی گل دیده برجمال یکدیگر گذاشتند از غایت شوق مانند

پیکر تصویر در مقابل هم دیده بی حس و حرکت ماندند ابیات دو عاشق روی بر روی

بلقیس ملکهٔ سبا دختر ... و حضرت سلیمان علیه السلام مشهور است ۱۲ برهان

... چشم زخم ... ۱۲ برهان قاطع

نظر از کار ما و عقل بکار به از این سوا این ... و بیتابی گشت مدهوش ... حیرت تا
خاموش گشت تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بلبل آغوشها گشاده از هر دو سو تاختند و
تنگ در بر یکدیگر را بناف در آغوش کشیدند از مساس دوش بر دوش و جسم بجسم لذت کنار و بوس
در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچه گل از باد سحری به شگفتگی و آرزومند شکفتن شد
و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار پر افشان شد آغاز کردند فراغ کشمکش بسی که چون
را ... غنچه یاسمن از سعی صبا بشکفت و پرده نسرین از اهتزاز نسیم ...
یعنی در نا سفته را منقب الماس بسفت و شیشه سیم خام در پیوند زرناب نشست بیت
بلبلی بر سر غنچه نشست * غنچه بشکست و گشت بلبل مست * چون جهاندار فیروزمند
بمددکاری بخت بلند طلسم نما از گنج مقصود شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادت
حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت
و وظایف سپاس باندازه طاقت بشری مودی گردانید و بعد از مرور ایامی معدود
در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخن رانده التماس رخصت نمود چون
آوازه آمد آمد حبوس سلطان بردگر افتاده بود شهنشاه بحسن جلوس ... که هنگام
بر کنار زی سپاه گرم کین بسرهای سرد مهر لعابت قریبشان می داوند جگرپاره خود را
متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب رود کشیدن جایز ندا[شته]
افتراحش را متلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ
مبارک موعود گردانید اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری

سپاه

سپاه سفید در عقب سپاه شبها و دولت برزدن سلطان بردبر

شتابندگان عرصه عراق چون جهاندار الفرمان گیتی داو چندی دیگر در

مینوسواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلون در طبع

روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه چند او کشور انجم علاقه میزان اعتدال

گسیخته دست تطاول در خوشه در بار بیاذین رهگذر روزگار بدستگی آورد و دامن دولت

فراخی گرفت سپاه برد که از دریا ز در کمین تردد نشسته بود در جبال و فوقه با...

تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرموده بعرصه گیتی درآمده دست غارت

و از غارت سرد مهری حلالی در صحرا گذاشت و مهمان باغ و بستان را مصادره کرده

بکسر لی برگ و نوا ساخت حلق جهان از وهم ... زان خاک خویش چون بید از باد بر خود لرزید

و در وباه صفت بموی خرسند بوده بیابنجا نه خزیدند زمین با کس او را نه بشنید در زیر

پنهان گردیدند و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج اعتکاف گزید

آب که بجهان گردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست

ترنجیده آب سپاهی نمود از بس هراس خامه بر جا شکست اشجار مانند برهنگان محتاج

برگ و ساز تهی مانده دست به آسمان بر داشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر

باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند و دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار

چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را هیچ نوشت

چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سنبلها علم سر کرد و لاله و گل هر زاد

به بوم رها کرده از دست ستمگران دی آشیان پاره پیراهن با خود خبر زد سرو سهی
که در دار الملک گلشن جلوه آزادی بنام خود میخواند بگردن دار وار سر تخته بندهای سپهر شد
و سوسن که در ریاض خود را سلاله سلسله احرار می گرفت خرقه وجود بر ترک یغما کرد
خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد
در دست صبا موی نماند و صنوبر با همه بیدلی ساز و برگ خود بر بهزبان دی داده
چون سنبل از شکست ماند غنچه اند و غنچه عمر خود را دمی می شمرده از حسرت جان سپرد
و صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گنجینه ورق ورق بصحرا برد **مثنوی**
ز باریدن ابر کافور بار * سمن رشته بر دستهای چنار * درم بر درم کیسه کوه و تیغ
گره بسته چون پشت ماهی ز یخ * بنفشه نکرده سر غنچه تیز * چو ابر بهار آسمان کشاده
برف ریز * صبا بلبلان را دریده دهل * ز نامحرمان روی پوشیده گل * دهن ما
لب آبگیر * که آمد لب سبزه را بوی شیر * فسرده شد آن آبهای روان * که رفتی سوی
برکه خسروان * بیازارد دهقان در آمد شکست * نگهبان گلبن و باغ بست * تماشاگران
باغ بگذاشتند * مغان انجمن رخت برداشتند * تهی ماند باغ از رخ دلکشان * نه از
بلبل آواز نه از گل نشان * چه ماند ار ز بیدار اختر چون اثر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه
هرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت دیده با مالک خیر کهی سجده گاه در آمد این
ترانه بزبان حال سرائید **قطعه** گل اگر رفت کو بشادی رو * باده ناب چون گلاب
بیارید * غلغل قمری ار نماند روست * قلقل شیشه شراب بیارید * علی الرغم روزگار

مدار

مدلکار برکامرانی گذاشته بنای عیش خانهٔ آن یکتانه بر آب باده و باد رز و بنهاد و بسطح
خاطر تنگ عشرت بریخته خط جام را انجم آب آتش گون که حباب‌ش بر کشند گل بر تری می
روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان ناهید را که خورشید
مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی به ترانه سنجی و بانگوی رنگ فرمای قمری سروستانی
و بر روی کش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب سرخوش لشان
حسن لاله رخان کشته به ترانه سنجان با آواز بلند قلقل می‌گفت و طبع نواگران غلغل
که باکاسته‌های طنبور پیوسته سروکار داشتند از آنکه نغمهٔ کیسه پیمانه بچنگ آید گل
می شکفت و نقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان
شکسته هنگامه عیش گرم می ساخت و گهی نغمه مغان هندو کیش آتش با سپند
اندوخته بر بند سپند سوزی بهمن چون گل در چمن خنده می کرد و باده سامری کارگاه در دماغ
پری رویان سمن اندام درآمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده
بینندهٔ آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمردفام نشسته بلسان هزار نوای نشاط گوش
می کشان می رسانید و مرغ کباب به شوق همدستانی بط باده بر شاخ سیخ فولاد مراغ
کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و طبله به هوائی آن گلرویان بزم
ارم آیین بلبل آسا کلبانگ مستانه می زد و مثنوی برابر هست از زینت و فر و زیب
چو باغ ارم خلوت دلفریب به در و آتشی چون گل افروخته به گل از رشک گلستان
سوخته به سکین ز کال آتش لاله رنگ به در افتاد چون عکس گوهر سنگ به نجا

از نی زمزمه آفرینی * بر سر شاخ گل برگ نیلوفری * نشسته بلبل انجمن * چو کبک دری قهقهه
زن در چمن * زند سار سجاده گان رنگ می * به هر گوشه گل بر آورد جوشی * نه سیار آهنگ ها
بزم خسرو * بجز باده کو در میان بود تیز * می و مرغ و ریحان و آواز چنگ * بتی تنگ
چشم اندر آغوش تنگ * گهی بوسه دادی لب جام را * گهی لب گزیدی دلارام را *
در آن رسم و آیین که او دلکش است * می تلخ با لعل شیرین خوش است * کسی کش
مراد و عیش میسر شود * اگر جم نباشد سکندر بود * همه پخته بودند یاران خام * بجز باده کو
در میان بود خام * **بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سحر و ثوابت**
و سیارات و پیرایه نو نوی گشتن روضه چمن الوان
خاقان بهار چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است
از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور در دار الشرف حمل افراخت از صدمه صدای
کوس که معدلتش که مژده گو رحمان مبدأ و مژده بستان بنیاد و گوشش خزان از پدید بقصد شتاب
سوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع تمهید بساط زرستان
بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنه کوس عدالت بهاری در ساخت روزگار بلند گردید
و از اثار آثار علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تخته خاک جز
ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه بوقلمون فروردین بهار احلّه حریر و دیبا
و لیلیه را زمهر مکانت نباتات مرتب ساخت خسرو گل دلربا در حیطه ممالک گلستان بر اورنگ
شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایه عاطفت بر فرق یاسمین و نسترن انداخت و

فروردین
نام ماه اول سال شمسی

سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز [illegible] سحابی کرده و باغ زنانه بلبلان [illegible]

و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورگه رعد بر کوهه نخجیران کوه پیکر ابر و پشت پیلان [illegible]

سحاب بر سم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون غصان

برآمده بانبیه مراتب مدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار با هم [illegible]

جهان در جهان درم و دینار بر تارک تیم سرایان گلزار بخشیدند و دلخواه [illegible] صبا و شمال

از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر با هم آمیختند و انجا

که از وزارت دهقنی نظر آرایی ربیع و دستار بودند کارخانه کرم بهار قبای [illegible]

سبزی در بر کردند و خورد سالان آب آل [illegible] از سبزه [illegible] بر لب آب [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] نوا نشنا [illegible] صیقلی تیغ زدند نسیم نوروز برده [illegible] نوروز [illegible] ریاض [illegible]

سر انگاه عدم [illegible] بود و آمدند [illegible] راحت بخشیدند و باد بهار بر روز کار [illegible]

از بارهای بساط و [illegible] انبساط فراخ گردانیدند زمین و ربیع [illegible] سر [illegible]

[illegible] پیراهن سبزی پوشیده و طیلسان کبود آسمانی [illegible] نهادند و

از گل و گیاه بر [illegible] سبز گرد کرده و در انجمن جهان ساز و برگ بزم [illegible]

چمن عرض داد باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرایی و طره گشایی [illegible]

از سر گرفت و آب چمن بهمت آفتاب از [illegible] برآمده [illegible]

و سوسن مسلسل با زگفت آموره [illegible] مست در دامن کوه و صحن [illegible]

[illegible] رقص [illegible] سلسل و سار و شاخ و [illegible] دطرز [illegible]

طرب بلند کردانیدند مثنوی جهان شد از خوبی چون گل شکفته عروس چمن در زیور نهفته
ریاحین صف زده در باغ و بستان نسیم صبحدم در مرغزاران شقایق مشک را
بتخانه کرده صبا جعد سمن را شانه کرده غنچها خیمه در هر کنج باغی ریاحین هر یکی
بر سر چراغی سلسل گشت بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری بنفشه
نیلگون و لاله دلسوز نقاب گل ربوده باد نوروز عقابان در هوا بگرفته پرواز
بدوران در چمن با هم بصد ناز به هنگام که سرو چمن‌نشان همه روز تصفیران مدح خوان از نهر
نهر گوشه دو واعی گوش بر گوش زده بر گل صدای نوش در نیم نوای ساز و خوش
آواز بلبل فکنده شورش در لاله و گل کوزن و گور در هر مرغزاری به هم شادی کنان
ابر بهاری لبان چشم عاشق ابرنناک نهر سبز باد و باران مشک با خاک
شاخی نموده کوهسار از هر چشمی گشوده چشمهٔ آب شکوفه بر سر شاخ درختان
بر نیای چو روی نیکبختان دها مدار فیروز روز چون عروس جهان را چنین جمال نو
دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید بتکلف وقت طرب آیین آنجا
باده نوشان مسرت کیش در عید نشستند نشاط کوشی مقصود کردانیدند و بیک
کردن صبا و بدست دیگر کاله جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شکفتن بود
شیشه و صراحی
و مرغ روز که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز کردن شد و هوا از شبنم دانه
لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نو
می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و صبا از غنچه های صفیر و گل دراتمه آب

چهره می‌نمود نرگس چشم می‌گشاد و سبزه بگلاب شبنم روی می‌شست و خوی از عکس گل
بر عارض غازه می‌بست سرو قد می‌افراخت چمن چهره می‌افروخت بنفشه وسمه بر ابرو راست
می‌کرد سنبل زلف خود را شانه می‌زد هوا اشک می‌ریخت و غنچه تبسم می‌کرد بشکوه
جم و شان دارا باغی که با بهشت برین با ریاض خلد ناز می‌کرد و رضوان از حسن
سنبلش حکایت دراز می‌گفت بشتافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهار حکایات
صنایع بدایع عجوبی متحیر مانده دیده و دل بگشاد چمن را دید آرا گل و ریحان رونق روضه
فردوس شکسته و گل خسروانه بر جا پالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب
بر کف لبریز و لب شیر آلوده غنچه از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه سا و باد از برگ
سنبل غالیه‌سا سرو از نوای فاخته شوری در سر و سیاه ذرا از هوای چمن باده
در سر نسترن از شبنم دُر در گوش کرده و بید را اهتزاز با دانه خوشه پرده شقایق
از طره سنبل نثار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف
چراغ و چو گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بگرد مرغان بیدخوان و بهر صداف
طبع بدیهه‌رسان نزوان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و ستوس در منقبت بهار
سخن ارجمند گفته بلبل لبان مجنون نشید پرواز و هزاردستان چون مطرب راه‌زن
ارغنون‌ساز سیب چون چهره فرهاد همه تن زرد و زریه و شفتالو چون لب شیرین
محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلاسل ثریا
آویخته آلوچه بشادخواران چمن چاشنی مزه فرستاده و زردآلو مزه حلاوت بکام

بار آورده انبات چون بساط بهشت سبز و فراخ * گلدبرگ لاله میوه‌ها چون شاخ * بدستکار مرود
بر شکر خندی * عقد عناب در کمربندی * تاک انگور کج نهاده کلاه * دیده در حکم
خود سفید و سیاه * به چه گویی که پراگنده مشک * بسته باخته تر از لب خشک *
رنگ شفتالو از شمایل شاخ * کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ * ارغوان و سمن برابر هم *
رایتی برکشید سرخ و سفید * سوسن از مهر تاج نرگس مست * شوشه زر نهاد بر کف دست *
داد خیری بشرط هم عهدی * یاسمن را خط ولیعهدی * برگ نرگس که هم آمودن شاخ *
نسترن به نمو نیاسودن * نامی قمری بناله سحری * خنده برده ز نافه تبت * و رنجی سنبل از
نافهای مشک آمیز * بر قرنفل گشاده عطر بیز * کاتب الوحی گل بآب حیات *
بر شقایق بخون نوشته برات * چهار دار بسرتیغ تر و ما غان گلشن شگفته رویان چمن با
کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از آن دریوزه طراوت می‌نمود ترتیب داد و ساقیان
گل رخسار دگربار باده گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار
نوای نی و موسیقار با دستان موسیچه و سار بهم پیوست گردانید دف در کف نامیه حجاب
از حرارت حراره در خروش آمده چون آب با رود و ساز می‌گردید که بر می‌دارد
نهان بود از مستی ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه بر آمده و رد و در طرب ترکتازی می‌نمود
بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه آغاز کردند باغ بهشت جنت
یافت و بسکه سازهای نوشین دران بزمگه مینو فریب جمع آمد و سر سودای طرب و سیر
گرفته آهنگ جوانی می‌نمود و بانگ رود و صدای سیم در آن گوش کشیده سپهر چنگ از ناله

نقاب تدرو کند و سر از گریبست و گل بخشید جهاندار فیروز چندی بهوای بربط بربط ابر و غلغل [illegible]
جام مل جان به و میبوسد و گاهی از سر خوشی نثار بلند بهیچ گوار طره سنبل بوی دلدار [illegible]
دهم بدین دست علی الرغم سپهر دوستان بر بست نشر و در و مراد دل از روزگار گرفته
شمار کامرانی در روزنامچه صبح و سیاهه شام درج گردانید نظم چه فرخ کسی کو به هنگام
دی هم آتش هند پیش و هم مرغ دمی به بی نارپستان به بست آورد و [illegible] نارپستان
شکست آورد به ازان نار و بن تا بوقت بهار به [illegible] تا رخ خواهید گی
آب بار [illegible] بیرون اگر آرد سر از کنج کاخ به که آرد برون سر شکوفه ز شاخ به جهان تازه گردد
چو خرم بهشت به سود خوب صحرا و مغوله زشت به نکهیر و سر زلف آن دلستان به زمانه
خرامد سوی گلستان به گل آگین که چشمه تندرا به بادی گذارد دم چند را ارتکاب نمودن

جهاندار شاه با مرضیافت شهنشاه سپهر جناب و از آنجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون مهرور بانو
تجویز عشق مصلحت سوزتن بآغوش جهاندار در داد خاتونان مینوسواد از روی ظاهر
وصورت پرستی جهاندار را از جمله دریوزه گران بی هنر خیال کرده به مهرور بانو
زبان طعنه دراز کردند و بدذات فطرت منسوب ساختند گفتند که با آنکه عمری مستغرق
استکبار بر تاریک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار
که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته
قلندری بی سروپا معلوم نیست که روزگاری [illegible] نهانی [illegible] بعنوان بیهوده پیمائی
بی سر و سامانی [illegible]

مخدوم الیه که پیش نگاه بود نوشته شده بود و امر لوط حبال له نگاشته پیش کرده امید دختر شهزاده اورا
خلیه او رنگ آرایان فرا گرفته مرسم مصاحبت و مزاوجت با آن پسر شوخ رونق کار خود می پنداشت
و منتسب اند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین
چوبین بهنگام صعلوک بیابانی و کشتی گمراه که اسباب اصحاب فقر است مناسبتی نباشد
مهر دربانو ازین سخن بغایت محزون و ملول می بود چون این خبر بر جهاندار مکشوف گشت
بجهت ازاله غبار ملال از دل خاطر ارجمند مهر دربانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا اظهار
خواص اشعار مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می پنداشتند در
خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی همین چنان است که کلبه احزان من بیمن
قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانه خورشید سازند و بدین نوازش سر ترک
سرافرازی این ذره بی مقدار بکاخ کیوان رسانند مصرعه گر قبول افتد زهی عز و شرف
چون از مهب عنایت کیهان خدیو بر طره شاهد تمنی نسیم قبول وزید از غایت انبساط لبان
گل بشکفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه سزاوار حال خسروان
والامنزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه ازین جهره چون گل افروخته و کبک وار
شیرین خرام برآمده خانه زین را رشک خانه خورشید گردانید و تماشاکنان در محلی که بزم مقدس
مقرر گشته بود آمده پایه اورنگ سجاوس همایون بپایه کوسه عرش ساخت جهاندار بیکاران
قانون شناس اشارت کرد تا لختی باده و سرود بزم را گرم گردیده ادیم
بر روی بساط فراش کردند و خوانهای الوان ... برآن کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه

که دیده بسی بهتر از تماشای این چهره بی‌نشست ... و قوا که شکرین و حلویات رنگارنگ

آنقدر که در ضبط حساب درنیاید مهیا گردانیده ... خوانی آراسته ...

پیشکش ... خورد و بنهاد چو کم از پیشکش ... به شیر مست بلغاری ... تازه مرغ بریان

چند حلوا که خود بود وصفش تمام ... برخی از پسته برخی از بادام ... بعد از فراغ طعام ...

در حضور اشرف آورده از انواع اقمشه و لیلهٔ ... زر و جاده حریر و قماش جواهر ...

بر آن که شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین برنتابد

از آن استنباط نموده ... سنبل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از فرط دانائی

شناسای سلوک ادب گشته زبان بوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع

مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای ملخ پسندیده باشد

اگر شرف قبول یابد باعث سرافرازی این رهی رهین عنایات و تفضلات نامتناهی

خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید

ولی چون این درم هر گر بود ... جان دریغم از مشاهده اجمال غریب

ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجه تحیر گشتند پادشاه نیز از آن اشیای بدیع

که هر یکی گنج خانه آلی بود ... در افتاده ... فرمود که ... کامیات این قسم

اشیاء هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطه خاک از قاف تا قاف

زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زبان همه جا منتشر گشت و جمیع

که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت

بر جبین بخت‌مند و افاضی ادانی ملک و اعیان سکان ملک بر جلایل مزایای شمایل خسرو
جهاندار افرا آورده زبان به ستایش و ثنا گشادند جهاندار دستور بود زنکار و بوق
و لواء و بدمسند علی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار
حال چو دمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت نمی
داشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته در بذل آن
که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری است انجام جهیز نموده از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشمیر و بخور و سمندان
کلاکون نسب و مهوشان صباتک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان
شال کو لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بقانونی که مهندس عقل از احصای آن عاجز
گراید همراه کند جهاندار بر این اراده وقوف یافته از مهر سکتاری رود و تنگنای دره
ازین امر استعفا نموده از ربگذر عدم اجابت در رد عطیات شیوه تجردی عذر با نخوا
و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه شکوهی که پیشکوه آمد تا در خدمت بخدره پاک
نژاد و مخدره لطیف نهاد یعنی ام مهرو را بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان آن یتیم
مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گوهر از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان
پنجه بدامن جهاندار زد و از راه اعتذار رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در پای
سپارش فرزند داستان فراخ راند و گفت مهرو را بانو اگرچه پرورده مهد دولت و ناز
است اما اکنون عشرت سرای تو مهمانست می گویم که ترا مهم ستبری سزاوار است بلکه از

خدمت [illegible] نوازی و الطاف [illegible] آن که شایستهٔ شاهان عالی‌جاه است
جهاندار [illegible] بعنوان ارباب تمیز [illegible] منیر و منتهای [illegible] آئین را کرده بود
قدم در حلقهٔ [illegible] سپرده [illegible] مساعی راه کشورخدای در پیش گرفت چون در [illegible]
نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود با این بندگان درست
اخلاص مبارکباد گفت و پس مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته [illegible]
که بحمد الله والمنه که این طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت [illegible] نسبت از مرواد را
سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است بجز
رضا و تسلیم که سجیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ [illegible] است
هست امر دیگر بوجود نیامده و به رهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق
نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نجابت بکرامات سرکه
سرانجام نموده و بمن عنایت ذوالجلال آرزوی دل از منتهای کامرانی مخدوم
علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر مقتضای این مضمون سعدی بیت است
که مالکان تحریر بهار آزاد کنند بندهٔ پیر را این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص
گردانند که سری بوطن مالوف کشیده به برکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز
بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکش
سرکیاه ها [illegible] انشا مراغه می‌نمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری
حضرت باکناف جهان آفاق کیهان خواهد رسید [illegible] آن دیار شکر

شاکر عنایت الهی نموده در مجمع طایران رنگین بال زبان بجز مدیح و ثنای خداوند جهان نخواهد

[illegible] جهاندار هر چند تجویز نمود [illegible] مرغ زیرک نمی آید بهیچ چون الحاح از حد [illegible]

حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس ایشان بشرف اجابت مقرون ساخته وداع [illegible]

کردن جهاندار سبیل مهمل دولت و سراسیمه افتادن و سرانجام یافتن بسبب دمدمه دوستان سپهر حیلت انجام

که حلاوت [illegible] روزگار دو رنگ آمیخته بمرارت شرنگ است و نقوش

حال سپهر بیرنگ سده صد دست رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جام

نکرده بود که زمانه بساط فراغتش را در نوردید و از هیچ کامیابی لب بجام

کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای [illegible] بخاک ناکامی ریخت تفصیل

این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر

مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت حیله بلیغ بظهور آورده بعد از چند

بعید بدان محل فایز شد که اشیای عزیزه را از ان دوشیزه داوری طلب انتزاع

نموده بود باد بیداد خود کرده لختی خوی خجلت از جبین ریخت و در [illegible]

شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً

تفحص صورت ملاقی دست داد جهاندار از بس انفعال زیر عرق ترگشته چون

تردامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانید

استشنای دستان نهاد و باعث ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو

در فاتحهٔ [illegible] مراد اعنی وصال مهر بخشا بر زبان کرده و قصهٔ حال خود [illegible]
و [illegible] بدین و سلسلت [illegible] شاه مقصود [illegible] شده خود باقی
[illegible] بر وجهت جوانان جوانمرد گفتند [illegible] نسبت خود را شرح [illegible]
و مهل [illegible] و ابصرای لوبنیش مشتاب که اشیا را در جهان حمن که از ما
برده بر توارزانی داشته ایم چون شیر ما در حلال تو باد زیرا که نقش [illegible]
بر لوح جان یا بد سست واکنون در بدل آن احسان اگر [illegible] باشی تعمی [illegible]
تنزل کنیم که هیچ کس را میسر نباشد و آن خلع بدن ست و فصل روح جبا بدار از همین [illegible]
در بند استغراب ماند کفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنند که
[illegible] جرم مصرح موسسه تصدر [illegible] از کجا و مورد احسان از چیست و شما از چه رو مهربان
گشت ممتند جوانان گفتند ای والانفس ما هر دو برادریم و پدر ما که در دو [illegible]
بر بر والش یاد جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع مرتع و اسباب
عرضه از تر که او بما میراث رسیده و آن اشیا سهل البضاعت نیز از جمله
چون [illegible] سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت
بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته متر صد مردی بودیم قضا را تو از گوشه
بر آمدی و مادهٔ منافشت را از میانهٔ ما ربودی و ما همین را از جملهٔ عطایای الهی
گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب هر نیت منت آنکه تو بدین وسیلت
بمراد خود فائز شدی [illegible] و لنشین کفایت [illegible] جا [illegible] تو حلال باد که لطف

تهمورث اگرچه هم جهاندار به همت و صدق اخلاص در تحریک طبع آن دو جوان مرد حلال زاده
بهانه گفته علم خلع بدن توهم کرده و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا بهر بلو بر گذر
سر در هوای بهره ور بانو بود تنهایی دنبال فیل سفید و دیو پیوسته در صدد کام بردن
یخانه تدبیر کمین مبداشت و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندار بصحبت
جوانان ... استفسار کیفیت شبا می کرد خود را رسانیده در کنجی متواری
گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح اشراق سمع نموده بمیانکه ماهی یاد گرفت و پس از
طی مسافت ده و سه مرحله خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد
و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین بندگی بحسب صورت مرعی داشت
و در باطن همت با هندام بنیان هستی جهاندار مقصور کرد و تخم شقاوت در مزرعه
خاطر می کاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل جیحان رود سهمگین که
کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بو تیره بخت
بدستیاری درویش شده عمل صاحب دل عبور نموده بسرحد ممالک خود در آمدند
از اتفاقات وقت هدادی که شناسای حقیقت جهاندار بود در آن صحرا دوچار
شده جهاندار را بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خبر سکالی نمود
جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن
او بکامیابی و فیروزمندی خبر داد و جمعی از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت
باستقبال آمد و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف

فرمود که چند دیگر که صکار از شیب تا زبالش دام نهاده بود حین عبور بر بهرام بیژنم

و چون بهرام قبضه بهرامی چکرده بخدنگ خادشکاف نخچیری بخاک انداخت

چون جهاندار را تنها دید سلسله کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد تو این

بدیع و هنری بس غریب مضمر است که معجزه مسیح پهلو می زند طبقا لب ازین گشا

در زمین کنید مقربش غیر من دیگری بدان فائز نگشته باشد و دال طلع این قول

دروغ است که من اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال یسر بر صفحه و قوع بدرآیی این

تصور میکرد و اگر جوابی بیاموزیم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری

در اجرای احسان این تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری جهاندار غافل از دو

روزنگار دورنگ و دمدمه ساز سر ششم آموخت داد گفت من درین علم محتاج

تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم هر گفت که ازین شاهان خالی شمار که تو دو

کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار از من تصحیح سخن سخنگوی گفت

اگر من نگویم و دعوی خود را بپایان طلع صادق کردانم جز تو بیهوده گوی را اندازم

بر باشد هر هنر گفت اگر تو کمال جای پی وحشی بقالب این نخچیر درآمده کالبد

خود را خالی سکنی خدا را شاید آورده هم که چون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار

برگشته اختر با آنکه قول مدعی تأمل نماید بفرمان قضا قالب خود را ساکرده فی الحال

بکالبد آهو درآمد هر هر چون نقد مراد مطابق قدر خویشتن یافت بمعجز انگیز

معاجنه شخص خود ملی کردند به بیکر پاک جهاندار درآمد و بر مرکب زرین ساخت کامیاب سوار

جهانبان از سوار شده و شادی‌آرای و فرحان بسوی [illegible] با نوشابانوت فطن [illegible] شد
از قالب گرامی دور بود کرم [illegible] شد بقا لبش و [illegible] بر فرش حسب و رد و طبش گرفت
و این خبر اختیار خویش گرفت بد نشاط تمام با بانو بر سر تخت گشت همزانو
[illegible] بانو چون حرکات و سکنات را مخالف جهاندار دید عرض دریافت که واقعه
جست با تر مصاحبت صاحب فراش گشته و از دم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت
آن ناپاک مصون ساخته بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده و آیین پرهیز قناعت نمود
و از فرط قلت قوت و عدم و سستی ضعف تمام در قوایش راه یافت و هر روز که چند
با سعد بهی دست از و باز داشته مترصد صحبت نشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرا
و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها هر مرزا جهاندار تصور کرده شکوه
پیشان خسروانی و دبدبه جهانداری در خدمت پادشاه بردند پادشاه آنچنانکه رسم است
از دیدار فرزند دلبند شاد و مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار فرمود و این بد سر انجام نیز
مراسم نیازمندی تقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته در مشکوی بیم
جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط لعب نموده داد
کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که شبستان جهاندار را دلیل عشق مهر و بانو شده
بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته و در بیتاب مهر و بانو خود را
به بستر ناتوانی انداخت فطن [illegible] در حرم رفت کامرانی کرد و باقی چند مهر چه دانی
[illegible] کامرانی شبستان بود و خدمتش چو زیر دستان بود و جز بهار

نادر چون کار اگله کاهی داشت از تماثیل شاه سخن مخصص چون خنده‌ی این وزیر برآمد
شاه به حکم کل شی هالک ... متوجه آرامگاه عقبی گشت
بقضای گردش گردون دون پرور و انقلاب دهر بیداد دست ستمگر
دولت بان حرامزاده توسنه به سرانجام استقبال کرد ... زوال اقبال بر کوس دولت زده
بر اورنگ خلافت نشست و بر اسب فرمانفرمای ممالک گشته سکه بلندی بنام خود زد
و شهر و روستا را بحیطه ضبط در آورده شناسای ... کیفیت
هراسیمه گشتن جهاندار بکوه و هامون و لیس از ذوق چاشنی
هزاران هموم سرخوش باده مراد شدن بیمن عنایت
ایزد بیچون رازخوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان جلوه
داده اند که چون جهاندار از نیرنگی چرخ دوار در شکار آهو در آمد از بیم سرهنگ حرامزاده
لمحه در انجا درنگ نورزیده در کمال چابکی و چستی چون بیابان نوردان دشت پیما
راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آواره کوه و هامون
بوده در یک محل آرام نگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی دید
گیاهای زمردگون مرده افتاده نسبت بحال و برا اورا نسبت لقالب آمو بهتر
فی الحال بکالبدش در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و براه شهر
خویش پیش گرفت بکمر فرصت و رباعی نزول فرموده بر شاخ صنوبری نشست
قضا را صیادی هم دام در آنجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاد ...

چنشنا و شارک را و تفحص کرده آن انجا متوجه شهر [illegible] ولیسی از مضافات [illegible]
شهر ایشان که نارشنه بود و بهای [illegible] ساییز لبساط [illegible] شبیه آزادکان از [illegible]

خون دهر اسی رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صبا و رای کمان
[illegible] اتفاق عبور افتاد ازینجا که مربوط روابط خلت و میل الانس بود و حولی
معرفت و مراتب مودت را مرعید اشته زبانی قدم بر لبساط توقف سپرد
و سبیل ارمغان [illegible] تقدیم نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن
بچنین جبر باگردش را مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اسباس کار بدین رنگ
صورت یافته بمقتضای اکه مصرعه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش این لقضا
سپرده در چاره گری کار خویشتن مشاغل گشت و بیاوری رای صواب نمای وران طلمت
حیران بره [illegible] بیرده طوطی خوش لهجه زبان را بنعمت شکر شکنی شکر داد
و با آواز حزین گفت الحمد لله که بمنتهای آرزو پیوستم و درویش را استماع این نعمه
لمی بمقام استغراب در آمده گفت ای طایر خجسته سخن بدانی که ادای شکر جز در ازای
نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است
شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد
این سخن بمذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه سوی شارک کرده گفت ای مرغی
که با این همه زیرکی و دانایی که تخت چون لسته [illegible] است و کلامت چون قند
شیرین شارک گفت ای طایری چند [illegible] دام و صحبت ارباب معنی [illegible] در ویش

گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته‌ام توقع چنان است که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی
داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه نشسته بودم و از وی پرسیدم که صبح از چه
صاحب نفس گشته گفت از آن که هر سحر نان گرم بر بی برگان ایثار میکند گفت هما از چه همایون
شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر نعمات کونی که باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب
از چه روشن است گفت از اجتناب تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بسبب عزلت گفتم غنچه
چو پسته تنگدل چراست گفت از آن که در بند جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند
از چه روست گفت از خوشخویی و شگفته رویی گفتم سرو از چه سرفرازست گفت از آنکه نهادش
از کجی آزاد است گفت ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خالق گفتم سود
مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانایی کدام است گفت از کید عدو خود را
مصون داشتن از این سخنان جان دارا شارک که فی الحقیقت جان داروی دل است درویش
در اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جملهٔ عطایای بزرگ و مواهب
الهی نسبت و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر
شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
به پیش راند دریافت که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر
آورده اند و در باب سیاست او جدی میخواهند و اهل فتوی برآنکه حکم بخون کنند
یا آلام ضربت آنچه باید از بقیهٔ نجات او کرده اند در باب قرعه زدن میخواهند
آن درویش گفت ای خداوند دوستان این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت شده است

بنهایت آمد که گفت این سرگشته بخت از آنجا که قضا در قفایش رسیده بود دستهای تقدیر
در زیر نشسته در آینه صورت خود دیده آسیایی بود قضا را دل آینه بردار از غرفه سر کشیده
تمثالش در آینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش مدهوش در باخت و از مستی شوق بجز
بزوغ شکر خیالش زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است القصه شارک با درویش همراه بود
چون این قصه غریب گوش کرد بعذر متوجه جان باد و آفتاب و شسته صدمات باد بیابان
زنند مردم چون چنین کلام از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش
آمدند و در اندک زمانی این ماجرای عجیب انتشار یافت تا آنکه مهرور بانو بر احوال وقوف یافت
جهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از صدور این حکم اگرچه کوه غم بر دل درویش
جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن از حال خویش خارج یافته ناچار شارک را
تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای مهرور بانو افتاد بزبان
مرغان مراسم شکر یزدان ادا کرده منتظر وقت نشست روزی که خورشید بخت
مقارن درجه شرف بود خلوت کده را از غیر خالی یافته قصه حال بکیفیت اشتمال خود و
انفعال احساد و کید مرزبنها دا از آغاز تا انجام نزد مهرور بانو باز گفت نظم مرغ زرگر
چو دید جا خالی کرد پیدا نهان خود حالیه آفتی کز سر برگردش دوره قصه خویش و
غصه دستور بدوران گرفتن تجسیم آهو جامی پسر سبزه برجسته گشتن آهو پامی بدوران
پریدن بدشت جامی بود در صف شارکان صحرای مهرور بانو بمجرد اطلاع بر حال بدیت
اشتعال گشتی از تحیر چون ابر گریست و بندی از شنیدن چون گل بخندید و از فرط انبساط
خوشی

سررشته‌ها که از دست داده بسبب انبوه و ازدحام مستعد آنست که بحال خود تقدیم
سازد که سرنوشت سرانجام سیاه من بها مدار بها کرده مدار الیواست بتاب درک حوصله
او را در چاره این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار بود و از آفت استعجال بهر سبب
و گفت ای سردفتر نیکوان و مهر ماه حال قرار که دایره تابش مهر و وست توجه بفقرا که شنید
در باز نیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیف چشم شاه باز اوج توانایی عقده از رشته
مقصود جز بسبب انگشت تدبیر نمیتوان گشود بالفعل عقل راهنمای جهان پسند صواب بداند
بیفزاید که این بار چون آنکه بگویم نا پاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش برخلاف سلوک دوام
پیش از پیش تقدیم رسانیده بشکفته روی و گشاده جبینی بگوئی که ای مهیا مدار اشتعاله
و وجود من از مدت رنجوری من بطول انجامیده دل چون غنچه آنجان گرد انقباض گشته
که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدت قدیم رعایت بنده نواز
کرده لحظه در پیشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب عنبری نقل روح نمائی میتواند بود
که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی بطبیعم راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید مهرو ر بانو
شناسای طریق مصلحت گشته روزی که سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در کار ضعف
خویش یافت مطابق ارشاد و شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش مهر زد بنهاد بی‌
لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوح دلنا نبست از آنجا که ستاره عمران کوتاه فکر دراز
بدرجه قطع موسته بود و سررشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور امیر زاده طلب
دلفریب نمود تا کالبدش فسرده قالبش را انجان بر داشتند و خود را نفس که توام النفس

بود مگر پاکی وجه نما بین جهاندار فیروزمند بهی کرده بمقابل غزال در آمد جهاندار که منظر چنین
هنگام سعادت فرجام سنجیده روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک را
مبنی بر دولت و سعادت بود و بیدلا تحاشی جسم شارک را کرده به بدن مبارک خویشتن
حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق بموهبی ساخته حکم نافذ صادر کرد
تا غزال سگ صفت را دست و گردن بر بسته در چاهی اندرون آویختند مثنوی

چون تهی دید شاه از قالب خویش * سبک آمد برون ز مرکب خویش * رفت در رای
منظر جانی * پنج نوبت زنان سلطانی * روز دیگر که غزال لعین را از چاه بر آوردند و چند در
کنار جهان جلوه کرد جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از
استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان
بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند
و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت
نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سیه جوهری آن مزور بر اقاصی و ادانی وقت پیدا
گشت جهاندار فرمود تا آن مزور بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آوردند
بضرب دشنه ناخن و طعن سنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال بداختر آن
عفونت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای مَن حَفَرَ بِئراً لِاَخیه فَقَد وَقَعَ فیه
در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون بتحت الثری شتافت
آری مصرعه هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * فرمان بخش جهان پرداز

شبستان سلطنت را مصباح خرد خیر کالان از شهر زدودن [illegible]
ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معدلت بسوی بهرام
خان برکشیده بخت در ایامی که علت انقلاب بعد وقوع اضطرابات سپهر
[illegible] برآمده [illegible] خلافت [illegible] تمکن پذیرفت از آنجا که
طبع خبیث و نفس [illegible] حرکات ناپسندیده و آداب نامالایم که [illegible]
[illegible] انحراف قلوب باشد و بظهور رسیدن [illegible] لهذا [illegible]
[illegible] از بهر فتنه خفته چندین سال [illegible] میان جامه خواب
و آرام [illegible] خود [illegible] و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان
[illegible] اعیان مملکت [illegible] آن [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] طریقه اطاعت مقدم [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] قدم در سلوک [illegible] فتنه دوست فساد
[illegible] چون [illegible]
[illegible] تاج و تخت سرش را بشورش آورد
[illegible] نصفی از ممالک [illegible] تصرف خویش آورد و [illegible]
[illegible] کلاه سروری [illegible] نهاده [illegible] مملکت [illegible]
و با زیردستان و ضعیفان آیین عدالت و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملکداری
و بهین نتیجه گیتی ستانی است مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و [illegible]

هر گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استیصال کشید با هر مرد زندان
ملک ستانی کوس تسلط زد و هر هرزه‌ای زکید زیست و فطرتی د جوهری امر فرعنش را البهیت
فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در گسست و بقای بقیهٔ ملک از جملهٔ مغتنمات
انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست در این ولا که جهاندار غیر و ز بخت
جم تخت تا شید استمالی حارف و جود هر مرز گشته تخت را از صفحه هستی حک ساخته
بر سر بر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف
غیر گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خار و خس ذات
خلل سگالان از گلشن ممالک رفیع صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود
رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث اناز و سهیم مالک گاه و دیهیم بود
زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده
سایهٔ خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم سر رشتهٔ استدعای
تدبیر بود و در مرآت رای خردمندان بکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت
مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرمود
و او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر مطلوب
اختر میدار از طریقهٔ گمرهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت
نهد فهو المقصود و الا به برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته با آب روان
شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار بخرد تدبیر دانایان درگاه را مستحسن داشته

دهر بهر طبع را بنگارش منشور قدر مقدور با مو ساخت و چون نقش تحریر و شرف منظور
پذیرفت یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه درویش بهرام خان ارسالدات سواد منشور
قضا نشان بسکه توجهات جهان گشای شهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان
پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسندآرای محفل امارت
و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت نکته آموز
بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر شمع شجاعت و مردانگی گوهر بحر
مفهوب و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان وفاق و وداد
شناسای سلوک محبت و اخلاص سرکرده راست روان حق شناس طیب افزا
مشام یکدلی و یکتایی جهان یکرنگی و آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار
دورنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق
کامیابی چمن پیرای باغ خجسته رای قدوه ارباب دولت و جاه زبده خوانین بلند بارگاه
عموی عالیقدر ملک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان ست بر واقعه غریب ندرت طراز
و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده می شود که چون از ولایت مینو سواد
بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصاعب تردد سرحد ممالک
محروسه را مخیم مرادقات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا که بیت زمانه زنگ وبدن آبستن است
ستاره گهی دوست و گهه دشمن ست چه سر مد بنهاد تحریک سلسله عهد نموده اند و
دمدمه تلبیس خجسته فال عنصری و فرخنده پیکر متولانی اشرف را اختراع نموده و د

اقدس چندی به طلب آهوی نهفته باعث بیرفرازی غزالان ختا و ختن و موجب ... آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشه های باطل را جلوه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده اندیشه خام خیال کشورخدائی به دل بخت و جهانگیر را بر خود ... اورنگ آرائی اکلیل فرمانروائی شده مقلد امر جهانبانی بودن بیمنائی خود ساخت لاجرم که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود و چین و تبت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رضوان جایگاهی از جهان خراسان بر گشته ... شهرستان ابد گشتند آن بیدولت امنیت را از سعتمات سفر و محنت به ذلت ... رسانید و در چشم جمعی که باطن او را از فهم خود را فریفته بود به بساط سلطنت ... چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل هر بدکار در کنار او نهاده مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس ... برای فروغ گشته بود به دمی منطفی گردید و خود طعمه سکان خونخوارش در جوار اعمال با فراوان افعال به نحوی ... که ای پا دیده بود گشت نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون تازگی در آمیز آمده از بار آرزوی خاطر ... دولت متبسم ساخت غالبا این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فایض النور از ... و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرور فرخنده روان طریق ارادت رسیده باشند بحمدالله و المنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر بر رو این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن ... بعالم رتبت و ... آن ... عالی منزلت

بفراست فطری و دانش ذاتی تفرّسی در حال آن بد دولت بد نهاد کرده بمقتضای این مضمون
نظامی بیت که از پیوند بد دولتان بگریز چون تیر پیشتر از کوی صاحب دولتان گیر
دور اید انسو انداخته باشند و الا عقل حکیمانه تجویز کند که با وجود حق‌شناسی و صداقت
حق تربیتها و رعایتهای حضرت پادشاه خلدآرامگاه مرعی نداشته بی‌سابقه سبب
پا از دایره ارادت بیرون برده خاک‌پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت
گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین تهمت
ذمیمه که مخالف طریق دینداری است باشد اکنون که بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام مشهود
رایات مآثر چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلدبنیان است و تائیدات
آسمانی بحال فرخ مآل ما شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل
آن عمده خوانین بنج مقدار مراتب شکر و سپاس بجا می‌ساخته بی آنکه ...
صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی‌پناه شده در اسرع اوقات دیده حق‌بین را
بنور جمال همایون ما منور خواهد گردانید جمعی بوالفضول ناحقیقت‌شناس چهره
عروس ارادت و عقیدت آن چمن‌پیرای حدایق حق‌پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر
باقبح‌ترین وجهی بد اندوده تحریص و ترغیب آن می‌نمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی
بدانسو واقع شود و دلاوران لشکر ظفرپیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از انجا که
ضمیر منیر اقدس مظهر انوار حقیقت مناسبت انجمن را جایز نداشته بیهوده‌گویان را از گفتار
ناصواب پشیمان گردانیده کیفیت نسبت قوی ارادت ... سوی آن گرم‌رو بادیه نیکوعهد

برخاص و عام آشکار کرد و آمد توقع چنان بست که آن عظمت و دستگاه نیز گوش از اقوال
نا ارجمندان نا ملایم فهم نکرده بشیوه ژرف نگهبانان دوربین بر مآل معامله نظر بدقت نگماشته
با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس
معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک سعادت ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی
مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سایر مهمات ممالک
محروسه و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله تصور
خلایق و توقع آن برگزیده شمایل نگنجد بابراز خواهند پیوست مراتب اخلاص و ارادت در
ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شواد چون فرمان هدایت بنیان و منشور
عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور و جاه و دولت بود رسید
از آنجا که لذت خودکامی و خودرایی بر مذاق طبع لذت بخش است می بود شناسای مرتبت
خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی
بیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابی که نه درخور قبول خداوندان خرد
و شایان شان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده بتبلیغ آن ارتکاب نمود
و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساخت نقل نامه بهرام خان
گلدسته چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد اعنی نامه عنبر شمامه رقم زده خامه گوهر افشان
منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمره دوحه خلافت و جهانداری گلبن

[illegible]

هو

گلبن روضهٔ عظمت و کامکارنی سعند آرائی بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان

نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین طلبه مکان تفاده دودمان عرش‌نشان جهانبانی

در فرخنده‌ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی عطاهای الهی

دست داد بیت شکر گوییم بهر چه از در او هست تهکان و به بندها که در خود او ست

الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و اشامله سایر شئون

کونی را چنانچه باید و در صورتی که شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام

می‌بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص

گرداننده لطفی که سزاوار بالابش باشد کرامت می‌فرماید بحکم تؤتی الملک

من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت و اخلعت والای دارایی

و در برش ارزانی کرده مکالید فرمانفرمای ممالک بکف اختیارش تفویض نماید

و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد

از اثر ارزش سلیمانی فرود آوردیم عبرا انداز دهیت مرا و را سد کبریا و منی که

قدیم ست و ذاتش غنی بدان نیاز مسند درگاه قدس کبریای خود را موجب استحقاق

ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز

اکنون هیچ کس را بدین گوهر دولت خدا داد حسد بردن و با مستدعی طریقهٔ خلافت بودن

بس نبارد و برگزیده‌های درگاه احدیت را بحقارت و انحقار نگریستن جز بر قصور فطرت

برکند

بونقش طلسمی [illegible] اهل هر جز بر کنه آن کرده در صورت تا سزاوار بسیار بهترین منظ که اصلا سزاوار
حال بکیفیت الیه نباشد بقید تحریر درآوردن از مرکب ادا های حاجت انگیز که مکرر دیده طبع
آدم ارباب بینش بودن آثار سلطنت بیا و بغایت بعید نمود و اگر از نکات انجمن
امر نا ملایم که سبب اجرای خلایق و منشا تخریب بنیان علایق و مستی است از آن است که مؤثر
ایام حکومت چند بزرگوار خود را آثار اسد بر آینه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا
بینش سند ارباب طرفین وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این
دار الانقلاب را پیوسته ثبات و همیشه پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آیین دهر دوار
اقتضا نمی کند و ارادت ازلی را که محول احوال کاینات است پس از چندگاه قوانین کهن
بر هم زدن و قواعد تازه مهیا کردن آیین و شیوه عزیزی است بر این تقدیر طریقه گزیده
آنست که برخلاف ماضی محرک سلسله نوده و وفاق که پسندیده ارباب معاش است
بوده چمنستان خلق و وداد را به آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میدارند
و سلوکی که فیمابین شاهان والا مقدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت
دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر زبان و پیل دمان مویی مخالف
آغاز کرده در معرکه نبرد تحمل مقابله نداز روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته هنگام
کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی همتی و قوت همی مشاهده افتد
چون خاطر حق پژوه جویای این مراتب اتحاد است لهذا نگارش این دو کلمه مینی تقویت
مصادقت اتفاق مستظهر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر بنیان پایداری و بستان باد

معاش زندگانی کردن و اختیار کردن زندگانی [illegible]

نهضت رایات عالیات جهان‌گشای جهان[illegible]

عزوده بخت [illegible] اختر [illegible] جهانداری [illegible] بمضمون نامه [illegible]

اختر [illegible] انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم [illegible] بعوا [illegible]

تهمت سلطانی و غیرت کیتی ستانی در بای [illegible] لهذا [illegible] و تادیب

مدبر شور بخت و گوشمال همراهان گمراهش بر توجه همت گردون نهمت [illegible] این

تنبیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت و از [illegible] آمدن جنود

منصوره بدرگاه کیهان پناه منابر قضا تا ثیر لوا یات سرحد [illegible] الک [illegible]

صادر گردید و پس از آن که سامان این مهم و سرانجام این سیاق مطابق تجویز اولیا

دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا کوس

نصرت آئین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سیاهی

بلند ساختند و کوس شند حروش که از صدمه صدایش سد سکندری می‌شکافت

در سیره اسد در صحرای سرسبز مینای سپهر می‌گداخت بلند آوازه گردانیدند

و خود بعاه [illegible] کیقبادی و قانون فریدونی بر کرنک [illegible] بادپای آهن سم که تک

جولانش فراز کره اثیر می‌توانست شد بر آمده با سپاه بی قیاس و فوج فلک شکوه

که کفش کوه [illegible] بوالا [illegible] گرفته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود نظم

[illegible] سوی اعدا رفت بیرون [illegible] بفالی چون رخ نیکو [illegible] سپهداران

علم بالا کشیدند دلیران [illegible] بر صحرا کشیدند نصیر حا و سنان دور شو [illegible]

[illegible]

[illegible] سپاه [illegible] گروه کوه و صحرا سیل [illegible]

[illegible] خان [illegible]

[illegible] بود و پشت گرمی همتی هر بکون کوکب که لیاید [illegible]

ادبار پیکر اوست با فاتحه [illegible] آفرین و [illegible] اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده

با سپاه نمایان که از سیمای بخشش نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود

حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال

در میدان منازعت افراشت و مکانی از شهر [illegible] تعین کرده بشیوه [illegible]

در چهار سوی تردد بنشست چون جهاندار فیروز جنگ بزمین مصاف قرین شد [illegible]

شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و آیین مقابلان بیدار

اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده و در پرده شب انجمنی بیاراست و سران

سپاه فیروزی اثر و نصیرایان نصرت کیش را مجمع ساخته بعنوان سپهبدان بلند

اقبال بتحریص و ترغیب عدوبندی و عسکرشکنی نموده بتمهید قواعد دلیری پرداخت

چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر

مذهب در رزمگه رزم چالشگری کرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم [illegible]

تسخیر ملک موروثی و گوشمال مخالف [illegible] جهان [illegible]

کوه پیکر برکی صرصر تگی هامون گذار چه نقره خنگی آهنی سم [illegible] عنبر [illegible]

پیشانی و دنبال و سر و ساق و سمش کوته و دهن و دراز و [illegible] و سخت [illegible] برآمده

در میدان مردافکنی چون شیر ژیان [illegible] با هم [illegible]

[illegible] قاعده دانان کارزار و [illegible] جانبازان و [illegible]

ترتیب صفها نمود و [illegible] الوان [illegible] نشان [illegible]

و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون [illegible] روز بازار داروگیر گرم ساخت

و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبردآزما آراسته بر میدان معرکه

جویی و کارطلبی قیام ورزید بیت دو لشکر برابر شده آراسته شد آنچه [illegible]

یکبار از طرفین کوسهای رویین کاسه چون رعد نعره های کوه شکاف [illegible]

رویین تنان [illegible] کرده بانگ کاوه دم [illegible] پولاد سم را در زیر [illegible]

جگر به رقص آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضه جادو اندازان راست [illegible] چون

[illegible] کمان خم یافت و [illegible] تیر که قاصد جان بازان بود از خانه کمان [illegible] بی محابا به

سینه پردلان شتافت گرز گران سنگ بسان خورشید روز گرم [illegible]

مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت شمشیر صاعقه [illegible] قطره آب آسمان [illegible] شده

رود خون [illegible] چون از شریان شیردلان روان ساخت سنان [illegible] سر رمح در طلب [illegible]

[illegible] در سحاب پیدا گشته [illegible] جانفشانی [illegible] نمود و خنجر خونخوار

خشک زبان [illegible] عافیت [illegible] پردلان [illegible] از تشنه لبی آسوده

[illegible] گردن [illegible] از تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی [illegible] گشادند و [illegible]

خون آشام لشکر [illegible] سفینه حسام [illegible] در لجه خون با هم آشنا گشتند [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سی زده چون زلف [illegible] گرد [illegible] گره [illegible] گشت وطائر

[illegible] آسیب [illegible] از قفص قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفته

گویا گران سوبال یلان خورده [illegible] کینه چون کرگدن در کشاد و کمند قوی بند

مانند مار کیچ [illegible] خفته در معموره عمر بنای ویرانی نهادن تازیان یوز رنگ

[illegible] از بس نشادید بجز خون [illegible] کلگون کردید و صفیر زه صوت ده از سقف

پشته زمین صعود کرده فراز سپهر کبود رسید از آسیب حمله هزبر دلان

که در آن معرکه دار و گیر روداد پهلوی ثور و ثری در شکست و از صدمت صدای کوس

[illegible] روئین تن ناف زمین از جا برفت نظم چنان گرم شد آتش کارزار

که از فعل اسپان برآمد شرار به ترک کمان بافت در مغز کوه به قیاس فغان

تیر بر هر گروه به زشور بیدن ناله کرنای به برافتاده تب لرزه بر دست و پای هژبر

گرد گردآمد اندر مغاک به چو گو گرد سرخ آتش گشت خاک به ز عزمدن زنده پیلان

مست به گره در گلوی هژبران شکست به [illegible] از جهان جو [illegible]

محشر [illegible] و معرکه قیامت آزموده [illegible] از والا [illegible]

[illegible] نورد [illegible] و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم [illegible] حمله آورده تیغ

خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف [illegible]

[illegible] گشاد که [illegible] از دل [illegible] رفت و بر زبان [illegible] کلمه [illegible]

بربادوی [illegible] خود را قربان کرد [illegible] مثنوی [illegible]

تیغ الماس گون [illegible] بهر جا که [illegible]

[illegible] بهر جا که [illegible] و گردی [illegible]

تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس [illegible] خود مغز مردان [illegible] آمد تا که [illegible]

چون نصیر بان از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب [illegible] نسیم ظفر [illegible] لوایش

لاجرم بهرام خان [illegible] تسلیم نموده بیمونی خنجر [illegible] زبان [illegible] بسوی گور

گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سرکرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ کرد

[illegible] هزیمت برافتاده بدخواه را به جهان واد شاهی جهان شاه را به جهاندار [illegible]

بتائید آسمانی و بیمونی فلاوزی کوکب [illegible] مخالفان [illegible] اختر را [illegible]

[illegible] سوخته اسباب وجود به یکبارگی عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان [illegible]

در ارزانی فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترده [illegible]

جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت

در [illegible] سرفرازی و [illegible] بلندی [illegible] جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی

بخت کامرانی و [illegible] جام جمعیت [illegible] گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه [illegible]

شد از فرخی کار شه چون نگار [illegible] خدا روی بر خاک سود که فتح از خدا آمدش در وجود

[illegible] دامان خویش را [illegible] داد درویش را به جهان [illegible] دشمن تهی کرد جای [illegible]

[illegible] آورد پای [illegible] آگین گشتن مشکوی [illegible] جهانداری [illegible]

[illegible] همت فرمایی راه تحقیق این نغمه دلکش را د

[illegible] چنان [illegible] آورده اند که بهرام خان در ایام

دولت [illegible] زن خود دلبسته زنی جمیله از دوشیزگان [illegible]

بود و هم [illegible] مخصوص [illegible] لطیفش [illegible] آمده در حینی که سبب بسته کلیم با بهرام خان

با بسیار مواهب و عطایای [illegible] گوش شده و شمه بهرام بر گلویش کشید و از فراز

هیچی نسبت [illegible] انداخت سا بر متعلقانش سبب رود و داد چنین [illegible] شده

حکمی بسوی افاد بند زن مذکوره که از جمله خواتین معتبره حرمخانه او بود نیز از محل برآمده

خود را گوشه [illegible] انداخت و مانند پردگیان سرای عفت سر کلاه [illegible]

[illegible] از سرادقات عزت برای خود وضعی شخصی که منظور [illegible] طلب

[illegible] انجا که بنی بشر در اکتساب فنون ابا و [illegible] اجداد خویش بی اختیار است

احیای سنت ناکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جدید

بتقدیم رسانیده در کمتر مدت به درجه کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت

تعلیم نموده به الحان [illegible] نغمه گری که با وجود پرده نشینی در سایه مقامات [illegible] کرد

تاری او روان طریق ترنم گردید دختر را چون [illegible] صورت با حسن صوت مجتمع گشت فتنه

نقل و فتنه جان برآمد لب شکر خنده از جان شیرین [illegible] و لب شیرین گفتاری [illegible] بزم دلبری

نمک ریختی قامت فتنه سرو بوستان و چهره آن گل چمن و ماه آسمان [illegible]

[illegible] گلو سوزش چون مرغ [illegible] کباب [illegible] شد و آفتاب مانند [illegible] آتش رخسارش

می‌بست عقیقش خطوط [illegible]

از گردش نگاه مستش بیان خط [illegible] روش ابر [illegible]

کام اشتیاق به سکاری زند بیان [illegible] لب [illegible]

بجز وارها به کلی بود در پیوستن باشگفت به بهان [illegible] در چمن نم خفت به می لعل در

جام ناخورده بود به نشگفته در دست ناکرده [illegible] در چمن چون آن غنچه ناشگفته

و دُر ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و لباس ملکوتیها پیراسته به در نجیبه النسا ال کورش

بسلک ازدواج اندیشه کرده و الا گهری می‌جست و چندانکه در نگاه پژوهش قدم زد

گوهری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی از منسوبان

معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان

خان نیکو کار سریرآرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده چنین دو

عنبر صبده بزبانش حواله فرموده فرستاد و چون هدهد بارگاه سلیمانی نوشته [illegible]

آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است که لبش چون

عیسی مرده صد ساله را جان می‌بخشد و طره مشک بیش برآشفتن و تاتار آهو

پیکر و غنچه در چمن بوی پای بوسش [illegible] جمع میدارد و نرگس مشوق

نظاره گل رخش همه عمر دیده [illegible] و ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری

برخود بغلطی انگشت‌نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده وران

دانند که پله اش سبکباری نگردد چون سعید [illegible] خود [illegible] در آید [illegible]

[illegible] از زنگ خویش * به هند و جان اسکندری خویش

[illegible] بر تخت [illegible] رخ زا [illegible] چو زلف [illegible]

[illegible] در علم موسیقی معلم ثانی است اول افلاطون [illegible]

بلحن و آهنگ [illegible] زبان نهد برآرد در محفلهای پرغوله و جشنهای [illegible]

بر [illegible] چون چنگ را بر [illegible] نهد جهانی از دل بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود

نهد زهره را البان بخود درآرد حسرت سوزد قطعه اگر زاهدی باشد از خاره سنگ

درآرد به رقصش بتاب آهنگ چنگ * چو ساقی بود می نباشد حرام * چو مطرب شود نو

سر [illegible] در جام * همانا از بدو ایجاد این نیرنگ کون و فساد بسیج پری پیکری با این همه لطف

و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نپذیرفته نامه تکلف کریمه لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با این همه نکویی گوهرش از گهر

بختیاری است و از عصمت و پارسائی بهره مند آمده که دلبرانه بروی هر کس نگاه

نکند که او شوخ چشم است و بیهوده دست بر دامن گل نساید که او نازک تن است

قطعه چو آیینه کسی کم دید رویش * بجز شانه کسی نگشود مویش * جمال او زنگ دامن کشیده است

که پیراهن به بدنامی دریده * اگرچه گوهری [illegible] بر و نوائی بجز شاه سکندر [illegible]

دیگری نباشد اگر کسی چنان گوهری را در سلک ازدواج کشیده بخود نزدیک نماید تا در

این معنی با شرف [illegible] کار خود [illegible] بالفعل روانه درگاه والا سازد [illegible]

[illegible] سماع این حکایت [illegible] دولت انگیز سرشته [illegible] دوست داده ملک را [illegible]

دولت خود بلغزاوان تحف و ... [illegible]

بعد توصیله ... اظهار ... [illegible] دیدار انجا [illegible]

نموده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در صحبت آن [illegible]

رسید و بعنوانی که پسندیده ارباب خرد ... اتمام نمود تا در حق [illegible] را

واسطه رفعت پایه خویش پنداشته آنگاه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه

بلندی مرتبه

درگاه جهانداری ساخت و از اسب و اسباب و قماش و امتعه و پرستاران [illegible]

شمایل لعبت آیین برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون

ساز و سامان

هودج [illegible] بحرم خانه خسروی فایز گشت جهاندار که تشنه لب سرابگاه عشق بود [illegible]

از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدانسوی شتافت [illegible] از

نقاب از رخ آن گل کشاد و گلی دید باد دیده آفت خزان و ماهی یافت [illegible] از کلفت [illegible]

خاد و نکهتی که با دلیلی نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج

ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق

بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا می شد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب

[illegible] خطر از چار بند مژه بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آبستن بهزاران معانی بکر

بخواهش مشتری با طرز [illegible] سخن رانی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهده

جمال صورت و معنی آن تازه شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکر را چون

دانست که صید [illegible] بدام [illegible] معنبر [illegible] آمده خود را [illegible]

... نیاز مندان ... ساز ... مشکلات جهاندار بعنوان بی خویشتن لابه گری
... دانسته که ماه ... آستانه عشاق راست که ... هوا ...
... تا شفا ... جناب آورد و ... چنگ سر ساختن پرده ... و ...
آورد که شاه آن ساغر می ... کشیده ... خلوت غیر از شمع وجود ... تجویز نکرده لختی
ببوی کام رانی نشست و بجیب گل چیدن از باغ مراد آستین نورد بدامن ... زد
آن گلبن گلستان رعنایی ازین جهت ... کرد و ... شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد
شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که ... گل نادیده بلبل بود بی‌مهابا کی یافت ... سبیل
... صراحی را در ... بسجود آورد تا باشد که ... و وحشت مزاجی ... تا
... شاه کام مجور ... گرد ... چون ما فی الضمیر خود را بوساطت ساقی در میان
... نهاد و ... چشمت ... خاطر ... بی‌حجابانه ...
در آمد و غنچه ... میل شکفتن نمود و از بی‌حجابی باده ... طنبور را تاب داده
زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را ...
طره تا ... نظم چنان باده در ... راه یافت ... گر دست ... را دست کوتاه ...
با فسونگری جناب را بر گرفت ... فسونش ... پری درگرفت ... از ان ... کاشانه ...
خانه شد ... سلیمان پری وار دیوانه شد ... چون آن پری برخ پری کردار با ... فسون
... رام شده ... جام حظ رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه ... از ... بخشش ...
... و ... بر ... گرده ... شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت ... گرم ...
داری
... و ...

وادی [illegible] و [illegible] مراد به کوشش [illegible] ثانی و [illegible]

[illegible] زاد [illegible] یکبار [illegible] خواست [illegible] را [illegible] که نقره خام [illegible] او [illegible]

گوهی کامرانی [illegible] و بسته خرب [illegible] دهان را [illegible] و [illegible]

نظم شد چو از نقش چین پرند [illegible] قفل زرین [illegible] درج [illegible] گوهرش را مهر

بگذاشت مهر گوهر زنخدان برداشت در ناسفته [illegible] مرجان سفت مرغ بیدار گشت

وماهی خفت تیره شدن سپهر و ربا نوا از انبازی غزال تاتاری و اغلب

تغم جعفری شدن چهره گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری

وهم در آنجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری [illegible]

بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بهر آمیت انباز و مسا [illegible]

مراضه نا ذکر ده لوای محبوبی مما فراشت از حدوث [illegible] راحت سوز چون [illegible]

[illegible] خود به [illegible] و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما [illegible] در [illegible]

او [illegible] و [illegible] و [illegible] جهاندار اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت

آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا عبهر آن چمن در آن

روز از عنایت [illegible] دماغی شگفته و خندان بود و شاهد گل از [illegible] سرو [illegible] بلند

رسانیده در آغوشش عندلیب [illegible] بهاری نمود از معاینه انجال [illegible] از چشم بانو

جهان [illegible] باغی [illegible] طره اش تار [illegible] گردید [illegible] از روی غضب [illegible]

زلف خود تیره و دلگیر گشته بدان سان نگاه گرم و قهر بر [illegible] چمن کرد که گل از [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] چمن [illegible] از دل غنچه گشت [illegible] از

[illegible] سیح روی [illegible] بال هزار چون پر پروانه [illegible]

[illegible] از رفتار [illegible] صبا در دامان [illegible] چید و سوسن که از تیز زبانی [illegible]

[illegible] چون نافه خشک زبان [illegible] نسیم گلشن بگرد [illegible] صرصر و سموم چمن سوز شد و لب

جدول چون لب تر دامنان کوهستان [illegible] و گشت نظم چنان رنگش بگردید و رخسار [illegible]

که یک یک تار زلف از هم جدا شد نثر خشمش باغ زهرآلود می‌گشت نسیم اندرونها

دود می‌گشت چون از گلگشت چمن خاطرش بیت‌الحزن گردید و غنچه طبعش

بوی از شگفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد [illegible]

گره غم از غنچه دل گشاید اتفاقا سیرکنان بلب چشمه‌ساری رسید آبش چون

طبع اهل سخن صاف و روان و چون باد طرب‌بخش و نشاط‌افشان در حوالیش سبزه

چون فرش زمرد گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شکفته نظم

چشمه افروخته چون آفتاب خضر خضرش ندیده بخواب جلوه‌گر از جمله گلها

شمال گل شکر از شاخ گیاه غزال در آن منزل دلنشین تنها نشستن

و مونس خود خود بودن و انیس هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی

روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمد و طبع تنهایی طلب و خیال گوشه دو

آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست از دامن آنجا [illegible] کوتاه کرد [illegible]

[illegible] ستند و سرا مونس [illegible] شاد روان شاهی مرتفع کرد [illegible] و باه [illegible] چند [illegible]

مجلس در ان محفل طرب سکون انداخته جمعی با آن شاه [illegible]

گماشت و کوبیدن و کردن آن از لعل [illegible] کرده و از سر [illegible] خسرو [illegible]

چون صبح سر از بستر سفید در بر انداخت و ما سجاده نشینان [illegible] گوش [illegible]

و به کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده بودند که [illegible] از بس تالم و تحسر [illegible] آن

سبحه پاره پاره شد و بکرد او حصیر طریقه خاکساری [illegible] اند بر [illegible] گشت اما از آنجا که دل در گرو

شاه داشت با وجود شکرریزی شیرین آسها از درد دوری خسرو اشک کالگون

می ریخت و از غایت غیرت با تنهایی در ساخته با آتش اندوه می سوخت نظم که از جور

فلک دلتنگ می بود * گهی با بخت خود در جنگ می بود * به تنهایی نشسته در [illegible]

تا به هم شب تا سحر بگریستی زار * شمعش تا صبح گاه این کار بودی * روز

کار بس دشوار بودی * جنیبت را برون راندی ز اندوه * گهی در دشت بودی

گاه در کوه * پیشانگاه باز گشتی سوی خانه * نشستی هم به تامن شبانه * آگاه

شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو دفتر شیرین لبان

آفاق و ارسال نامه پوزش آئین بر قانون گرم روان منهج

اشتیاق * فرد * از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه * انی

رأیت دهرا من هجرک القیامه * سوگند بدان سلسله سمن سای که هر شکنش

بند سرا پای دل دیوانه هست تا دیده خون پالا از تماشای حسن بهار فر

محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون هست و از لبش اشتیاق ریزی شکر [illegible]

[illegible] بما گواه و ستم آگاه است که [illegible] لیم غنچه [illegible]

[illegible] چه گر [illegible] آن عالم [illegible]

[illegible] حالت را بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایت

بیدلی [illegible] ان راه محبت [illegible] از داستان عشق شود اگر [illegible]

تکلف عمی که درین دور روده حیران [illegible] من آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان

صحرای صعوبت آگین طلب طاری کشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام بد

از ان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده بیت بر شمع نرفت از

اثر آتش دلسوز * آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت * مرا از ان نرگس جادو نگه

هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کج باز گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد

و اگر باعث این همه کشش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امری است که بحکم

مشیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیراکه

وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان آشنایی سنگی ندارد و منافی قانون محبت

باشد و هیچ پیوند در بنای مودت ندارد چه دل که مرآت خیال آرای محبت است

نقش دوستی هر بی سر و پا در آن سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد

و ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق است که غیر را در ان محل تصرف

باشد رباعی عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود * مهرت نه عارضی است که جای

دگر شود * عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم * با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

با مهر تقدیر

۲۴۳

[illegible] عاشقان [illegible] سوز و پاره جگر [illegible]

دل [illegible] با هزاران ندامت بر سر کوی [illegible] خود [illegible]

باب دیده سرشته اکنون گنجایش آن نیست که بیش از وصل این نامه که [illegible]

لبان پر پروانه و هر نقطه اش مانند اسپند دانه بر آتش سینه من [illegible] چون [illegible]

نه جهیده از سبزه نوخیزی و آیین جور و شیوه جفا رها کرده تماشای چشمه روان

چشم آن شمشاد سهی فریب را در خرام آری بیت چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب

که به امید تو خوش آب روانی دارد * یکی بیا و بنگر که تمنای دیدارت در بن دندان چگونه

چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت لبان نال زار و ضعیف گشته به سرت اگر

نسج عنکبوت بر تنم بپیچد لبان ز تاب عجز درمانم و اگر مور پا بر تنم کشد از بی‌نوایی به ناخن

نتوانم شخص مرا از نسیم سحر به نظر باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار عنبر [illegible] حرکت نتوان

شناخت بیت از وجود اینقدر نام و نشان هست که هست * ورنه از ضعف در اینجا

اثری نیست که نیست * خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینجا جان

نفس زنیم * یا رب آن دل خارا خصالت موم آید برای رجا کشته شکسته دل مرا

هوسهای مهر کرامت کنا و آن آتش خشمت که خرمن خاطر خسته من سوخت به زلال لطف

که لطیفه بهشت روح افزا مبدل شود * بیت عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است

خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار افتد * زیاده بر این کلک مشکین که روش از

دود دلم چون کلاه [illegible] مشکین گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن به هر روز [illegible]

بگاه ... جمال خویش ... که ... رمز و ... لعبه

بسیر دست منشور والا ... لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ...

... عرض کرد بر ... نوک خامه رقم کرده سلام مرا بود که کارخانه گردون

مبادا ... رحمت نگویم از من بجمال سهو کردی باد که در حساب خود نسبت سهو در قلمت

منشور والا ... کلک عنایت سلک ... زمین و زمان که از هر حرفش ... نوازش

مشام جان ارباب نیاز فایز می شد لبان هما از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل

عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت

این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فصل بهار

بر گل و خار یک دسته مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و صحرا بر هیچ عام فایز شدن

شیوه عزیزی و شیمه جبلی است اگر آن شاه گردون سریر با جاه این کمترین ذره را

که از پس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم بجائی ندارد آفتاب عنایت

مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرعه

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را و در ازای این خاک نوازیها غیر از دعا که شیوه

مرضیه و سجیه رضیه با ... مقابله ... خیرسگالی است از دست این مسکین دیگر چه می آید

بیت چون رسید منشور عزت ز آسمان عز و جاه ✽ خاکیان را جز دعاگوئی چه

بارای جواب ✽ نکته چند مبنی بر شکایت هجران و مومی بر شکایت حرمان که ابر از آن محض

... عنایت و رحمت من بی سر و ... صحرای اندوه والم ... نوازش رقم کرده ...

حرره ...

... از صحرا
... دامن
کوهی را کوهند
که بجائی صحرا
بنشسته ایرمان

... ولفتیس ... مراکین ...
... و ... ی ...
... ۱۲ ...

[illegible] چون دم عیسی مریم زندگی بخش [illegible] جانان [illegible]
افتقار [illegible] گشته بود و [illegible] افتخار این بمقدار [illegible] جهان [illegible]
از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خاک لب سر [illegible] ناکامی را [illegible]
منهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت [illegible] رضای خاطر مقدس [illegible]
تسلیم [illegible] در این ایام خجسته فرجام بفرمان [illegible] عشق جوانی [illegible]
آنحضرت را تازه سودای [illegible] جادو خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریب [illegible]
اعیان تماشا [illegible] بودن و از طره مشک فشانش که هر تار قدر صد نافه تاتار [illegible]
دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش گلهای شریف نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس [illegible]
گرده خود را محل محفل همایون داشتن و آخر کار به رقابت انگشت نما بودن عیش [illegible]
منغص ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوه رضاجویی دانسته سلطان [illegible]
خاطر انصاف گزین لبان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی [illegible]
دامان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده [illegible] صورت سر بصحرا بودن و [illegible]
[illegible] نمودن این [illegible] ناکامی لابد با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر [illegible]
[illegible] چون تطابقی داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ابد این دل [illegible] ناآشنای [illegible]
[illegible] منهج رموز کار [illegible] مغروران محبت شده میخواست و [illegible] از راه
حساب مقدمه چند در [illegible] ورزانت در میان آورده از مهر [illegible]

که هنوز تامل ناطق و برهان خاطر بگذراند و در تصویر نبکه طراز استحسان آراستن

خیال حسن و خوبی پدید گشته‌اند با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر

نباید ابا عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب رود و آنچه

ادب تصور کرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آیین درویشی نبود ورنه

با تو ماجراها داشتم تنها رفت و شکایت کردی جانب حرمت فرو نگذاشتم

بلی انبها تحیه تقسیم ازلیست که یکی پس از آنکه در راه مهر و وفا سر منزلها پیموده همه تن

تسلیم شده باشد و از مائده امید بوی آن نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و سا

منابیش لبریز سوداب سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین

استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستار

شمار جام بخیت تا لامال می مقصود بکف آرد بیت جام می و خون دل هر یک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد اکنون نصیب ازل خرسند بوده همه روزه تصور

لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خشنودم

مهر جان پرورت در دل خرابم آسمان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره هر دم

در دل پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب سیدشاه بنده نوازی آنست

که این خاکنشین کوی کربت را چندی بغمزه روزگار دکر شمه سپهر حواله کرده از کشمکش

این پرسشهای رسمی رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی بکبار سبک

ساخته از بار تکلیف بیابانی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشه‌های تن بها کا

۱۲ خرداد ۵

... داده گی باندازه تمنای خاطر دست از سر چشمه خشم کرده چون [illegible]

مهر [illegible] لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسیار [illegible]

کند باده برین و بهار دیه ابرام قدم سپهر دون منافی طرایفه [illegible] دانسته [illegible] اگر چون

زبان او راست غنچه سان لب از نطق باز بست با دمشک سر طره تا [illegible] پیچ

و نسیم بهاری گره گشای طبع طرب انگیز [illegible] لالا با دو پیاله باده بخت مرحوا [illegible]

خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر از می مراد تهی و سرنگون باد و رفتن چه با بدر

نزد جمهور و زنان با او چون خاقان خسرو کیش بر این مضمون نامه آمیز القا

شورانگیز نامه آن شیرین ادای عشوه در پرده آگهی یافت پایش از رکاب استقلال [illegible]

شد و عنان تکلم همت بسوی دلجویی و دلداریش [illegible] ساخته تصوا بدید دل.

چون شهسوار مهر شهابان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سرو قد

آن گلبن حدیقه دلبری رسیده گره گشای غنچه دلش گشت و مردم دیده راز

تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده با طره را از سبزه عنبر بوی [illegible]

زمین او سراپا به بصارت افزون ساخت و از مشاهده حال حسرت مال آن

غزال دشت دلربایی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد که لولوی شاهوار از صدف

دیده بچشم [illegible] دامن دامن [illegible] رخسار [illegible] که خسرو سایه اقبال

بر سر آن سرو [illegible] جمال گستر و او را دید چون صبح تن کبود کافوری داده

و مانند عذار مهر [illegible] هلال از غبار غازه و [illegible]

[illegible] سر ز چشم انداخته گوش و گردن را از گرانباری گوهر و یاقوت خسته ساخته
[illegible] از حلیهای اطلس [illegible] و دوش و سنگ [illegible] های گوهرین گوشش
[illegible] های حسن از زلف مرقع و معطل کردن از طوق مرصع و بیزیر پهلو از خاکش
نهالین [illegible] عذار نازکش را خشت بالین و با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع
[illegible] دو حضور نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از [illegible] دل و رشت
بعض از اشک نسرین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه می‌ریخت
مژگان می‌شمرد خاقان جم شکوه از مشاهده چنین حال حیرت مآل در
نهایت کمال متغیر و متأثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باریده
ادای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده بنحوی که
محاذی آنماه ایستاد که سایه هما فرق همایونش بر پای نازنین افتاده
بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود کف پای ایاز
ست و بهره‌ور بودن [illegible] کامل دانش و الا دانست معاصر [illegible]
راه برده از اقصی غایت ادب باب تشویر فرو رفت و آنجا که شایسته طریق
خدمت دانی و خود شناسی است در پیش کیهان خدیو نماز برده و بر نقش پای
همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گردن گشت و فاتحه وار زبان را
بر سپاس و ستایش شهنشه سپنج ساخته سر اطاعت بر تسلیم نهاد و چون سایه
بدنبال شاه شده سبیل صلح را پذیره گشت و بقیه عمر از می کده مراد در خمخانه امید

۱۵۹۰

باده های مقصود بوده بمینای کامرانی وصفوای آمال که … غنچه
گیتی را حاصل حیات و ذخیره بندگان … سرازان … ضمیر

آمدن جام عمر جهاندار جم شکوه درین نخانه خراب اساس
وخرامیدن انجمن آرا جنت به برگرفتن جامه ظهور از
دست جهانی رحمت و نثار نمودن مهر و با تو … روان
در راه مرحله های آخرت بفحوای عشق آسمان تخت

از آنجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحله ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار
و حرکت سپهر بی حیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغروریشان بنا
بمرنا استوار که چون سوارات قصر وجودشان ببادی بر باد است کریه البسری و
قبا وست آخر از دنبال برخاستن و علایق خواهش کم وفا بریده و گرد ابدا پیکر سوالی
گسسته یکبایه بار محمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و سرا
ستوده دیوان ارادت ست و رهروان سراپستان خاک را ازین شورش
کده بست اساس مقید نیست و برهنه سر بصحرای عدم نهادن و از مشغله هوا و هوس
بسبیل اضطرار بیرون جسته سر بخلوتگاه فنا افراختن از … عالم ممکنات
فلک برخاست تا بساط هستی جهاندار جم شکوه … دیده نوردی … جهان
زند و آنجا بان سرو سرکش چمنستان سروری … از پا انداخته گلشن گیتی را
بخارستان … عاقبت محمود … دیده … بیداری …

... گوش کرده حال ... مشاهده نموده دل ...
... آگاه درونان ... اسباب جبل ...
... و ... بار ده ... وصا ... گردانیده گفت
... ای آنکه بهر سوی بند گوش کن ... بهر سفله مزاج و بی‌بهری گردون
دعای ... عمر ... سوار ... که پس از این ازمه غفلت نو خیز ... و عدم
تجربه و ... بساط ضمیر ... خاطرت پذیرای ... نگردیده باشد
حالی از حال من قیاس گیر و به ... سعادتمندی ... فواید ...
... که ... سعادت ابدی بهره ... خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته
خواهی ... جهانبانی ... عالی ... تا از ... گردد
... جمعیت ... نوع ... جهانبانی را زبان دارد و درین
که ... وجود ... سبیل عمل باشد که دعای ... دارند
از لوث ... منزه کرده عارض عروس ملک ... عدل ...
داد ... تازه ده که ... اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشیده
ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده ... بی‌جاوید شود و دست ...
از حال ارباب تیغ ... کشور ... باز نگیر که جوهر تیغ ...
... و تیغ داران ... کردن ... نظم

بود باید این کار تو از عدل نگیرد بر آید عدل و بدیع زبان را نظام گفتند اگر [illegible]

[illegible] و بعد سلام [illegible] پس از آنکه کوچ ضمیر منیر فرزند فیروزمند منقوش نصایح دلپذیر [illegible]

گردانید و ولایت را بر تر [illegible] اعیان ممالک را قبضه قهرمانی [illegible]

از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را ورود اندازه نسبت و باب [illegible] حدا

جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی خواست پس مهر پدر با او زانرو وداع

با پسین خورسندشان [illegible] و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و از این دار دلگیر رو

عزو سه بند و برکوس رحیل کوفته بقصبت آباد فردوس اختصاص فرمود مهر پدر با او اگرچه

در بدو حال از حدوث این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام

[illegible] سلسله حسرت گشته از فراق چشم و [illegible] دیده قطره چند از [illegible] اشک

بر رخ آن سیه‌رای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز [illegible]

دل [illegible] را چون دامن گل از غصه‌ها آن خار پاره می ساز از سینه او آتش [illegible]

از [illegible] گریبان [illegible] تلخ بگریست [illegible] گریه تلخ در جهان کیست [illegible] چندان [illegible]

[illegible] گریا [illegible] اما از آنجا که در آخر کار از مائده مهر پدری [illegible]

[illegible] هوس عشق و حفظ در سینه محبت گماشته از [illegible] مراسم [illegible]

وفا [illegible] اصحاب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه مشهود

[illegible] کوی اتحاد [illegible] دماغ حال [illegible] تازه ساخته [illegible]

[illegible]

۵۳۲

پروانه‌وار گرد آن شمع برآمده با اضطراب و بیتابی بیک اضطرار گرد آمده پروانه و عاشقانه
شتافت و فرزند جان بر بالینش نثار کرده آنرا بقدوم خود در خود نهفته
در تمام آن برکه جانی و سپهر مهر و وفا بر کاسه ای آن **بیت** از صدای سخن عشق
ندیدم خوشتر # یادگاری که درین گنبد دوار بماند # از وقوع چنین واقعه عبرت افزا
غم لوا انهاد جهان بر خاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین
ماتم سپهر نیلی خون گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین
مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد و رخش چون قفای فلک نیلی گشت ملکه فرشته را
هم آن بیم در دل راه یافت که رابطه اتصال از میان این پرده سپید و پرند سیاه گسسته
و از صدمه هراس بنای پرنگار آسمان با کاسه سفال زمین در هم شکند **نظم** گرفت
فلک ستاره باری # نشست جهان بسوگواری # آشوب قیامت از جهان خاست
شدن از زمین و آسمان خاست # از ماتم شان جهان بجوشید # صد فتنه جهان
جهان بجوشید # غم سوخت درون بیکسان را # ماتمکده شد جهان جهان را #
اعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آیین برگزیده به تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام
رحیل آن سبک خرامان عرصه بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در حوض شکوه شاهنشاهی
از هر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب
و عود و صندل بکار برده و همچنین خوانین خجسته شیم و بانوان پاک دامن برگ و ستار
معنا آنگیز بر آن سروقامتان بیالیده و نورس نونهال آن بالین تنم آنجا که سزاوار

[illegible]

جاشن بود مهیا کرده [illegible] فرحت [illegible]

دوش [illegible] که از تماشای آن جمال [illegible]

می‌چکید و از آتش [illegible] و آب چشم [illegible]

و حسب [illegible] گذشت [illegible] آمد [illegible]

آن قوم [illegible] عالم [illegible] سام خسرو [illegible] بخشیدند [illegible]

[illegible] این ویرانه آباد و [illegible] آن زنده نامان [illegible] چون گنج [illegible]

[illegible] حقیقت بین دل [illegible]

[illegible] جام [illegible] دکان وجود [illegible]

و [illegible] فلک [illegible] آن گرد [illegible] کمال [illegible] کون [illegible]

[illegible] چون نقطه [illegible] دایره میان [illegible] و چهار [illegible]

چون زلف [illegible] تنگی [illegible] فراخی [illegible]

[illegible] گل [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سرو [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] دست [illegible] نظم [illegible]

[illegible] خویشتن [illegible]

[illegible] بست [illegible]

انجا شعری [illegible] انجا [illegible]

ونشانهای هر لوحه جمیل است * تا چند فنا پیوسته بودن بهر بهیچ نظاره شد بودن

دلپذیر نکته فهم که عقده پرده بشکافت * سیمرغ لقا چو بطن قاف * تو تعلیه پای

کاروان تیز * بر خبر از این گروه بر خبر * هر جنبه مقام دلپذیر است بدین

مرحله کوچ ناگزیر است * خاتمه کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان

بخشش سخن و سرمایه ده معنی که عطای نامتناهیش منزه

از لوث حساب است المنة لله که این نگارنامه محبت آگین که رنگ

فرمای نگارخانه چین و روکش کارگاه فرخار است بمدد کاری توفیق

جهان آفرین حسن تمامی پذیرفت اگرچه بساط طبع نازنین من دریوزه گر گوهر

سخندانی و سخن آموزی هم نکته ای را سزد برگ آن بود که این تازه عروس

حجله معنی را که پرورش پذیر مهد بلاغت عهد مند حسن جوش است دست

به پیرایه پارسی و درایه دری آراسته در محافل جمال جلوه استحسان داده بخشند

و ستام خانه خام دست من انشای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین

نقش شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ [illegible] های برکارنامه نقاش چین

خط خطا می کشد بدین رنگ سرکاب آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن التمام تواند

داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن مستحاب و حیال [illegible] در

عنوان [illegible] اشتغال بهم [illegible] نشین پذیرفته تا به رنگ [illegible]

[illegible] اشاد نظم [illegible]

بجانم بنیاد درختان این * تا نقش بهار رنگینست این * گل کرد زمین معنی بار است
بستم لیکن بخار و آتش * یعنی الم و آب در و * هرکه ازو جوباب در یو
هر نقش ازو گلیست پربار * هر برگ ازو لب گفتار * این گل که در چمن باغ
آتش ز رطوبت دماغ ست * آنرا که سری زنگ دوانیست * داند که چه پرورش
معانیست * این گل که به بوستان نارست * از من بهار یادگار است
زین بزم که رونق کار ساقیست * گر من بروم ترانه باقیست * اکنون این شاهد
معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال
شکن ریز مداد بر صورت مهر فریبش فرو هشته و در میدانم که جلوه گر عرصه
عالم گردانم عالم را هستی السنت که سر انداز موی حمالت بود هم برقابت محضر
چرا که شرم می آیدم ز کرده خویش * چه با شنطه کلک تهی مغز من بی نوای جهان
فضل و هنر بهنگام آرایش این قوانین بیکر ز مفلسی نقد معانی بمنزله آنکه گوهر
و عقد لالی ریزه خذف و سوس سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیرت
سیر چشمان مائده فیض و سیرابدلان منهل معانی دگرگون نقد سخن را
بخواصان بحر دانش از تجلوه در آید حال چون شود و با آل بیجا شخاید لیکن از انجا
که از نیک سیر انجامان پاکسرشت و نجیبان فرخنده طبعیت علی الرغم
حیثی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف
[illegible] با دستی [illegible] گر کمره [illegible] تنصبر [illegible] در یا آهی کرده [illegible] مایه فخر

۳۳۹

[illegible]

14

بتاریخ نوزدهم شهر صفر [illegible] [illegible]

قطعه تاریخ طبع [illegible]

چو این مجموع دانش [illegible]   [illegible] لطیف [illegible]

[illegible] از عقل   بهار دانش طبع [illegible]

قطعه تاریخ طبع بهار دانش [illegible]

طبع بهار دانش [illegible]   [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible] سلطان [illegible]